یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا

خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچه باد غنی
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهر کردی تهی لاابالیست
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشک برجا مانده ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

خال عصیان بر نمی آید دل پرخون من
لاله بیداغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تکلیف کم زحمت کن مرا

از ملامت سنگ نیندیشد دل بی عارها
شور محشر خنده کبک است در کهسارها

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نکرد آشفتگی از گوشه دستارها

شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لالها بیداغ میرویند از کهسارها

ما بخون خود دهان غنچه شیرین میکنیم
تلخ نشنیدند عیب معشوق شیرین کارها

خون ما را پیری از گردون نیکمین دل چرخ
قامت خم گشته شد انگشتر زنهارها

غنچه های سربمهر گلستان رازند
نامه وا کرده وا نخوانده بیدارها

گرچه از خاکیم در جنس گرانجان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوارها

در شکست ناخن خود دست بیرون کرده ‌ایم
آنکه میخواهد که یک بند گره از کارها

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب
خضر رو رفتی گو که بیمنت شود معمارها

چهره میخارد بناخن شیر چون آلوده
آنکه کاوش میکند با سینه افگارها

ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست
میتوان با ناخن موری گره از کارها

از قماش دل چه می پرسی نظر بگشا ببین
ماه کنعان یک خریدار است در بازارها

هیچ ره صائب نمیگیرد دگر از درد ما
از طبیبان میکند پرهیز ازین بیمارها

افتادگی بر آورد از خاک دانه را
گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

این بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سیر دانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

کو جذبه که تا نفس از دل برآورم
خاشاک کرد یاد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن بزبر دستی ای سپهر
گر موی در همست خطر مشق شانه را

زر سیم محنه حمل نما بند گریه من
شرمنده میکنم بتحمل زمانه را

از زر بدان خشک حدیث کهن مپرس
گر بحر نیست بهره چه بحر غم کرانه را

یا نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خود و یکجان منزلتی مرکز است
بر صید راه حصار کند آستانه را

صائب صبور باش که در روزگارها
از دست داده اند عنان زمانه را

معشوق از سرو مهر کاو دوستان از هم جدا
بر کهسارها میکند با دختران رز هم جدا

در بکر و صحبت پیر و جوان با یکدگر
تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا

قطره شد سیلاب و اصل شد بحر از اتحاد / تا یکی باشند ای بیحاصلان از هم جدا
گردد و بی نسبت هم صد سال با یکدیگر آشنا / میکنند بی نسبتی در یکزمان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند / به که باشند خانههای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطهاند / میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
می نریزد چون گلاب از کوزه رنگ اتحاد / گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من / میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
گرچه در صحبت قسمها بر سر هم میخورند / خون هم را میخورند این دوستان از هم جدا
نیست ممکن آشنا را از جدا کردن زهم / میکند بیگانگان را آسمان از هم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل / هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید / کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

میسوزد آرزو و دل پر اضطراب را / بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طره لیلی کند چو بال / بر روی دشت جلوه موج سراب را
گر برخ فکنده نقاب از بخار ... / تا دیده است آن خط چون مشکناب را
شکفته زجان نفسهای موج خنده / آتش کند ترنم مرغ کباب را
پژمرده دل که سر بگریبان خواب برد / کافور ساخت ... یاسمن ماهتاب را
تا تار چشم از رگ خوابست زنهار / مژگان صفت بچشم من راه خواب را
... ده بخت شور که خوابانده است صبح / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از تنگ بست عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شد خامی کباب را
آن گل که موج خنده ... / آماده باش گریه تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکنند / بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دوره عمر زود سر آید حباب را

صائب چه با چشم تماشا بیان کند / روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در عالم این جسم نزارست دل ما / در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
هر چند بنهای گهر از گرد یتیمی است / بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما
تا باخبر از هستی خود نیست پیاده است / از خود چو برون رفت سوارست دل ما
چون دانه بی مغز ز بی برگ و نوائی / شرمنده اقبال بهارست دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد / ... خال لب یارست دل ما
تا دست بآن پیکر خاکی نفشاند / ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید / چندانکه درین سبز حصارست دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم / از زخم زبان پونه خارست دل ما
هر داغ جگر سوز نه ... بلبلیست / تا واله آن لاله عذارست دل ما
دارد بغم عشق نظر از غم عالم / آهوست ولی شیر شکارست دل ما
هر چند که پیچیده بهم چون رگ تلخ / در کشمکش از رنج خمارست دل ما
تا قطره بخود در نکند گوهر شهوار / سرگشته تر از باد بهارست دل ما
هر چند ز پرگار فتد گردش گردون / چون نقطه مرکز بقرارست دل ما
زان جلوه مستانه گذران سرو روان / چون گل همه آغوش و کنارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صائب ز نوای تو فگارست دل ما

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ما / غنچه ناشگفته باشد سبزه گلگون ما
فکر ویرانه ندارد در دل محزون ما / زلف لیلی میکند فراشی هامون ما

از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمدست / دیو مرغ آهو نگردد رهزن مجنون ما

از برومندی چو شاخ گل برقص آورده است / چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

گرچه ما در باده‌دستی چون حباب افسانه‌ایم / دیدهٔ دریا بود بر کاسهٔ واژون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توأمند / حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید / بی‌حجاب از خشت خم می‌بیند افلاطون ما

نکتهٔ دنجست ما با خامشی هم‌چاشنی است / خامه را بی‌شق کند شیرینی مضمون ما

با کمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست / هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما

عشق تا مشاطهٔ افکار صائب بوده است
خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

از نحودی ماندست پروای جسم جان را / مستی ز پا و بلبل بر دست آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به راهبر نیست / یک منزلست دریا سیل سبک عنان را

هرکس به کوی او رفت دل را گذاشت بر جا / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را

از جستنهای محجوب داغند خبر چشمان را / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / بیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش / باد مراد داند مسردی خزان را

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان گرد برچیدن این دکان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست / کشتی درست باشد دریای بیکران را

از یاد روی یوسف خاک مراد کردم / گردی که بر جبین بود از راه کاروان را

بیدار عشق صائب روشن نمی‌شود دل
خورشید می‌فروزد رخسار آسمان را

رنگین‌تر از خزانست بهار رو خزان ما / بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نبرد از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون بید اگرچه تیغ زبانیم سربسر / بندی شدست بی‌ثمری بر زبان ما

دست از کمند جاذبه کوته نمی‌کنیم / تا شیر مست ماه نگردد کتان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم / خاک مراد ماست همین آستان ما

ماندست همچو دامن قارون به زیر خاک / دامان دل ز لشکر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

قانع به یک سر خشکست از این محیط / چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما

چون بوی پیرهن به نظر می‌خورند خلق / گردی که خیزد از طرف کاروان ما

الماس را به نیم نظر می‌کند عقیق / داغی کند سهیل دل خونچکان ما

پرواز می‌کند چو خدنگ از کمان سخن / از سنگ خاره خرده راز نهان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

دامن دریای جو نخوارست بالین سیل را / در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با سودائیان / نیست حاجت در رجز ایما بتلقین سیل را

راهبر را بال پروازست سختیهای دهر / کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغست / خار نتواند گرفتن دامن این سیل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز / هر پلی دارد بیاد خویش چندین سیل را

ملک ویران مرا برگ و نوای دیگر است / ورنه هست از هر حبابی چشم تحسین سیل را

بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست / میکند آمیزش دریا بتمکین سیل را

مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد بر زمین / جا دهد بر سینهٔ خود همچو شاهین سیل را

چون

میرساند شوق در دل سالکان را باغها / در گریبان از کف خود نیست نسرین بلبل را
خاکساران را بمنند از سرکشان جاه و تاج / میکند عاجز ز پستی خانهٔ زین بلبل را

گر نه بی طاقتان آخر بجایی میرسید / مید بید صبا وصال الحق نشکستن سنبل را

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را / که بی برگی بستان میکند کار توکل را
ز جمعیت دل صدپاره عاشق خطر دارد / کمر بستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را
نفس در صحبت بی نسبت از من برنمی‌آید / حضور باغ باشد سرمه آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل / که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
تواضع پیشه خود ساختم با خصم نادیدم / که شد سیلاب خاک راه با قد دوتا پل را
چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمی‌لرزد / نسازد مضطرب چون نقطه اهل تحمل را
چنان از شرم زلفش شد در چشمها سنبل / که نتوان امتیاز از موج کردن زلف سنبل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق / که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

عشقست غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کجا بای غم و درد عاقبت / از غم گزیر نیست دل هوشمند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات / جوشن زلاغری است تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود در امکنم / آورده ام بکف رگ خواب کمند را
بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود / برخاستن ز جای فراش سپند را
صائب که هست بسنگ زدن بی بصیرتست / ضایع مکن بهر دم بیدرد پند را

اینچنان

اینچنان عشق تو بد خویی برآورد مرا / که تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکام می لب شیرینست / بسکه گردش جهان حادثه پرورد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان تو گل مشتم این خارستم / گر بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل بچیدم با مید ثمر از بار فلک / بازیی کرد که از بهر دو برآورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی چابک / سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما / آنچه می باید درین عالم فراهم داریم ما
گر بدرد و داغ روز افزون خود قانع شویم / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ با دو دولت دنیا وا منیت نیست / جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
با کمبازی دست بر نام و نشان افشانده ایم / منت روی زمین از نقش پا داریم ما
میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان / آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی وازینجا صلی / خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما تا فصای / کز رگ خامی بدو زخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صائب نیست راه ما شنیدست / ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی‌ها / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی‌ها
ما زبی برگ و نوایی خط پاکی داریم / چکند باد خزانی برخ کاهی ها
چرخ چندانکه زند نقش حوادث / میشود جوهر آیینه آگاهی ها

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی‌ها

رفت عمر و قدم از خود برون ننهادیم
داد از غفلت ما آه ز کوتاهی‌ها

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای کج برجاست همان ظلمت گمراهی‌ها

چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت
سایه جایی که کند پای ز همراهی‌ها

نیست در دامن این دشت نگاهی صائب
که علم چرب کند او سحرگاهی‌ها

روشن است از دل بی‌کینه ما سینه‌ها
گوهر ماست چراغ دل گنجینه‌ها

گر شود موجه دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینه‌ها

دل ما را بشکن گوهر اگر میخواهی
که شکسته است کلید در گنجینه‌ها

هر که ماند ار که از دست قضا قبضه گرفت
میکند دست و دل آن بر روی سینه‌ها

چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد
خطر از سنگ ندارد دل آیینه‌ها

کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانه ما ز صفای دل بی‌کینه‌ها

میتراود می گلگون ز رگ و ریشه‌ها
پیش خم گردن خود کج نکند شیشه‌ها

عالم از جلوه مغنیست خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود اندیشه‌ها

قبضه خاک بکف دامن ما را گیرد
گرد بادیم که در رقص بود بیشه‌ها

دهن تیشه فرهاد بجوی شیرین است
بچه امید کند کار هنرپیشه‌ها

خوش بود در قدم صاف‌دلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشه‌ها

بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
جبین چو جوهر چو بابرو فکند تیشه‌ها

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و شن زخمی ما بیشه‌ها

سر مردانه خم باد و سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه‌ها

بمحفل

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
گراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

ز مکر سبحه‌شماران خدا نگه دارد
که صد سر است بیک حلقه کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمه منصور
شنیده‌اند مکرر ز هر سپند آنجا

کشیده دار عنان چون بحریم عشق رسید
که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز دار و گیر فلک فارغند آگاهان
شکار غافلی افتد مکر به بند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صبا ببند آنجا

فروغ عیب بکرتهای ز گوهرها
دل ساده فرو بست از دفترها

بجنبش هم از جای خود بر نخیزد
سپندی که افتاد در مجمرها

چو آبستن فال نیک بدار خاک
ازین پاره رو بیان چشم ترها

شکستند چو هر طرار از فطرت
چو فولاد در بیضه بال و پرها

کجا پخته گردد که از جوش دریا
نیامد ز خامی برون عنبرها

درین بحر بی‌شور مانند گوهر
گرانمایگی بس بود گوهرها

چه سرها که داد است بر باد صائب
هوایی که شد چون حباب افسرها

از خویش برآورد تمنای تو ما را
سر داد به بیرون تماشای تو ما را

خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر جلوه از قامت رعنای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا بسر پای تو ما را

گو سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم
کافیست سیه‌خانه سودای تو ما را

امروز ز رخساره خود پرده برانداز
تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صایب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت دلارای تو مارا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر عیار ظرف دلها را
که ظرف کشتی از گردش طوفان میشود پیدا

کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه ای یابم
چه جمعیت ازین زلف پریشان میشود پیدا

چه رسواییست با مستوری اسرار محبت را
که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا

ز استغنای رویی که من سرگشته اویم
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان
کم این نخچیر در صحرای امکان میشود پیدا

ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن صایب
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
با رحمت خدای نجوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار می لاله رنگ را
چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا

گرمست تا ز آتش گل سینهٔ بهار
از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا

این شیشهها چو ابر تنک بی طراوتند
در پای خم شراب ننوشد کسی چرا

چون خورد نیست کاسهٔ زهری که قسمت است
با جبههٔ گشاده ننوشد کسی چرا

غافل ز حق مشو با امید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صایب بشکر سینهٔ گرمی که داده اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

نیست پروای علایق روح از تن رسته را
بهر سر خاریست همسری شکار جسته را

سینهها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

ازره

از ره آهستگی بیش آبرو شد گوهر
تو تماشای چشم میباز دل خرم جسته را

ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام
رشتهٔ جان میشود صید نفس بگسسته را

در دیار ما که دارد عشق تنهایی رواج
سکهٔ قلبست رخسار بتان جسته را

لازم پیریست صایب کسب دیرین حواس
پیش ره نتوان گرفتن اشک بشکسته را

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا
چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا

نکرده است چنان عشق او سبکروحم
که کوه غم بنظر ناکند ثقیل مرا

چه حاجتست برهبر که کوه بخت شکن
کشند چو سرمه بچشمش ز هزار میل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من
که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

نه بهر شکار نشد او ز تیغ استغناست
نمک بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا

درین بساط من آن سیل پر شکوهم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صایب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

بسست تیغ تغافل من بلا جو را
مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی
که آورد بسرای من آن پریرو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد از نو
که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را

کناره کردن مجنون ز خلق تعلیمست
که میتوان بنگه کرد رام آهو را

ملایمت سپر جوشن ضعیفانست
ز زخم تیغ خطر نیست خانهٔ مو را

نهال قامت جانا بکنار من نشست
که هست خانه زین خانه کمان ابرو را

اگر نه رتبهٔ نظمست از چه رو صایب
مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را / روغن ز خود بود گهر شبچراغ را
مرغی که نالهاش نبود آشنای درد / زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
آزادگان شکستهٔ دل از چرخ رستهاند / چون گل شکست موج شراب این ایاغ را
شگفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم / می چون کند شگفته من بیدماغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است / بیماری نسیم دهد جان چراغ را

صائب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب سیما را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز جلوهٔ تو حیا نیست خاکساران را / که خون مرده شمارند آب حیوان را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است / ببوی گل مگشا چاک این گریبان را
هنوز حال دل ای یار تازه خط غافل / که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را
ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
بحکمت از لب خود مهر خامشی بردار / بدست دیو مده خاتم سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در گلخن / سفال تشنه کند آه گرم ریحان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز دود آه لب تازه خط او صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

غم آتشین عذاران نه چنان سرشت ما را / که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت / بدو دست ناز پرور ز چه سرشت ما را
نه بکار دستهٔ گل نه بکار گوهر آمد / فلک این قدر بدقت بچه کار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق تر دل آمد / که بکفر نعمت خود فکند بهشت ما را

به نبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که محک نگار قدرت بزمین نوشت ما را
نشود از زمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم سراید حرکت چو خشت ما را
نه ز کودکی معتقد شد نه بجا گیاهی / نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور دوست بهمین چو خجستیم که صائب
که ز شکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

چهره‌ات بال سمندر میکند آیینه را / خنده‌ات وقت امان گوهر میکند آیینه را
از فروغ چهره میگردد دل فولاد آب / آن بهشتی روی کوثر میکند آیینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار / در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل موم من / چهرهٔ گرمی که مجمر میکند آیینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را
میکند از علم رسمی سینهها را پاک عشق / روشنی مفلس ز گوهر میکند آیینه را

چون دل عاشق نگردد صائب از حسن غیور
صحبت او ناز پرور میکند آیینه را

بدنیا ساختم مشغول چشم و گوش دل را / با این یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی سبب در حرف تن سوزن دل را
نظر پرواز شد چون سرمه مغز استخوان من / بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد / نگیرد گوهر غم دامن از خود رفتن دل را
فریب چشم خوردم گشتم از گلگشت آن گلشن / نمی‌ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من / عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را

نمی‌شد خشک چون دست بخیلان ابر در چشمی — اگر یکبار می‌دید آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
بدیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

دشنام تلخ جان دگر می‌دهد مرا — این زهر پرورش شکر می‌دهد مرا
زلف دراز دست تو می‌آرد مرا بدام — چند آنکه چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا
آن موج جامم که بحر پر آشوب روزگار — در هر شکست بال دگر می‌دهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی — ابر بهار آب گهر می‌دهد مرا
چون داغ لاله سوخته تا نیست روزیم — این هم فلک بخون جگر می‌دهد مرا
سرپنجه چشم ذره من ورنه آسمان — چون آفتاب زر بسپر می‌دهد مرا
فارغ ز توشه‌ام که دل آتشین عنان — از خار راه زاد سفر می‌دهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من — آتش چه پختگی بثمر می‌دهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — خون دل از پیاله زر می‌دهد مرا

شوخی که زهر چشم من داشتی دریغ
صائب بالتماس شکر می‌دهد مرا

از نظر یک لحظه دوری نیست محجوب مرا — پیرهن از پرده چشم است یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبه مقصود در آغوش محرم حلقه است — هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو (از درون) — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
صبر من در سختی جانها قیامت می‌کند — سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل برون از رنگ و بوست — شرم یک پیراهن چاکست محجوب مرا
همچو زخم تازه خون رحم از زبان آید بجوش — گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او حجاب برآید از میان
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

فتنه روز جزا خانه‌نشین است اینجا — فتنه آن نیست که در خانه نشین است اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمدن است — هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را قد — صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می‌مالد — آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا
اختیاری است فنای دل روشن‌گهران — مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا

در قیامت دل بی‌رابطه دارد صائب
دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پر خون است — یکی از جمله خونابه‌کشانست اینجا
خامشی را نبود راه در آن خلوت خاص — پشت آیینه هم از پرده‌درانست اینجا
در سراپرده امکان نبود آب بقا — هرچه جز پرتو ماهست کتانست اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بیرون است — هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — ترجمان دل غفلت‌زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است — چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
چاره تا خوشی وضع جهان بیخبریست — اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طربست — نفس سوختگان سرو جوانست اینجا

بزم عشق است نگه دار زبان را صائب
هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

دل خود بجو دو شکسته بود عشق پیشه را — سنگ در بغل می‌برد زود شکسته را

چشم بد ستاره بعاشق چه میکند / از کرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
در ساز با خزان حوادث که همچو سرو / در خاک نرم محکم روانست ریشه را
پیران شکار طول امل زود میشوند / بار دلست میوه بهار همیشه را
آورده است صورت شیرین برون ز سنگ / فرهاد چون بسر نزند جای تیشه را
شمع و شراب و شاهد من خون دل بس است / برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بروی کار نیاری چو کوهکن / از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صایب حجاب برق نگردد لباس ابر / تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

ز دور حسن چه پروا نیازمند ترا / که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا
چه حاجت است سر زلف صید بند ترا / که هست صید حرم در کمین کمند ترا
اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش / ندیده است کسی لعل نوشخند ترا
مگر ز خاک شهیدان عشق می آیی / که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزهٔ خوابیده است در قدمش / بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار میبرد چون صبح / چه حاجت است مکرر کنند قند ترا
به بیقراری تو دوزخ چه میتواند کرد / که آتش است بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من اینقدر تمکین / که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار لاغر ما نیست قابل نخجیر / وگرنه رشتهٔ آزادگیست بند ترا

زهی نقاب جمالت برهنه روییها / خموشی تو زبان بند گفتگوییها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوبی / ز نوبهار تو یک برق تندخوییها
که نام شهرت یاقوت میبرد امروز / که ختم شد بعقیق تو نامجوییها

فتاده است

فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار / بدور حسن تو مجموعهٔ نکوییها
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است / دمی زبان نشنید ز فتنه جوییها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفید موییها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز / که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج گیریها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه / که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
چو فرد آینه با کاینات یکرو باش / که شد سیاه رخ کاغذ از دوروییها

اگر نکو نشوی صایب از بدی بگذر / که هست ترک بدیها سر نکوییها

چرخ پرگوهر شبتاب شد از گریهٔ ما / ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
اشک ما داغ کلف برد ز رخسارهٔ ماه / زنگ از آینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما
در بیابان طلب نقش پی گرم روان / صدف گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی که درین دامن دشت / رشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد / خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
گره آبله پایان که گشت بدگهر / خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان / نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود / رنگ در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما
نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است / صبحها همچو شکر آب شد از گریهٔ ما
پیش روشن گهران دیدن بی چشم بلاست / شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
فیض اکسیر بود اشک سحرخیزان را / ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما
نشست گر ابر ز رخسار زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهرو از زخم زبان نگیرد / از خار ره پر و بال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرها / چشمی که نیک نظر دید آن چشم سرمه سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید / در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون / عاقل نمی‌تواند کرد دیوانه خدا را
در خواب بود محمل گر کاروان قسمت / نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
در کارگاه عشقت تدبیر عقل بی کار / طوفان نمی‌کند گوش تعلیم ناخدا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / با سگ شریک روزی کردند زان هما را

سخت است دل گرفتن صائب ز نوک مژگان
بر تافتن محال است سرپنجه قضا را

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال / معشوق در کنار بود پاک دیده را
بی سوز عشق چاشنی با حیات نیست / تلخ است زندگی ثمر نارسیده را
با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف / خو نیست شیر کودک پستان گزیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی / گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود / در تنگنای گوشه دل آرمیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید / آیینه می‌گزد من آدم گزیده را
در پرده ماند شور من از سردی جهان / آبست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین کوه پشت
میدید کاش صائب در خون طپیده را

بشاهراه توکل بود سفر ما را / بکعبت توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سراب هر کجا بستیم / غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بجوش عنانی ما کو سری ندارد دگر / توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد / که همچو موج ز باد است بال و پر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش / زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شدست سینه ما همچو تیغ جوهردار / ز بس که آه شکست است در جگر ما را
چه شکرهاست که در خارزار امکان نیست / بغیر عشق گرفتاری دگر ما را

بهر زمین نفتادیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چون شرر ما را

نه ز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما / پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
وعده خونریز ما را نیست سیری از نگاه / خاک را بر خود چون دام می‌بندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست / چون لب ساغر لب از ابرام می‌بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بروی آرزوی خام می‌بندیم ما
در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر / با زبان چرب چون بادام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن / از دعا دایم ره دشنام می‌بندیم ما
بستگی کفر است در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

وحشت بود ز مردم از خویش بیشتر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را
خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفتست / کشتی نوح داند دریای پرخطر را
از سنگ معلم گردد روان سفیها / افزون شود روانی از سکه سیم و زر را
دل چون رسد بجانان بیزار گردد از جسم / تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکسارست / افتادگیست حاصل از نخل پرثمر را

چند ابرو توان ریخت بر آستان خورشید
زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را / از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب از تو زبان بند بهشتست / زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد / این صید گرفتست ز صیاد کمین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان / تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق / از زلزله خاک چه غم چرخ برین را
مگذار ز لعل تو فتد چشم هوسناک / کاین بار بود در رگ و جان انگبین را

مینیز هم از آن چشم سیه مست که آخر
از راه برد صائب سجاده نشین را

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در کوی عالم صرف کوبار و گل / میکشد ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون رو بصحرا کرده ام / نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان شد هر دم از بهر طمع / کاسه در یوزه سازد سایل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم ز پا افتاده ام / نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی / در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

صبح از دلهای روشن یاد می‌آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی / چون از آن پاکیزه دامان یاد می‌آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی‌اختیار / چون از آن صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من / چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاکمال / چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه شبهای من / گاه گاهی گر ز نشیمن یاد می‌آید مرا
میشود چشمم ز حسرت چون ید بیضا سفید / چون ز طور و نخل ایمن یاد می‌آید مرا
رشته اشکم بدامن میرسد بی‌اختیار / چون ز عیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام / کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا

نیست تا گل در نظر صائب چو بلبل خامشم
در حضور گل ز شیون یاد می‌آید مرا

فارغست از سیر گل مجنون سرگردانها / نقش پای ناقه لیلیست گلزارانها
فیض با دیوانگان کم نیست از زنجیرها / خوشه بندد دانه زنجیر از زندانها
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک / داغ دارد ابر را از دستی دهقانها
از طراوت سایه اش میزاب گلشنها شود / نبض هر خاری که گیرد دیده گریانها
چون فتد در دامن ما نیست جز در یتیم / وقت ابری خوش که بر میخیزد از دامانها
جوهر آیینه ما گر نماید خویش را / تخته از بال و پر طوطی شود دکانها
سبزه خوابیده ما میزند پهلو بچرخ / سرو کوتاهیست عمر خضر از بستانها
از کمند ما گریزانست دایم ساق عرش / آسمان گردیست از فکر سبک جولانها
کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن / زهره شیران فتد آب در میدانها

تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را / خواب سیماب است پوشیدن دیدهٔ گریان ما

عیب صائب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید بلّهٔ میزان ما

بد نیاید دنی بگذار چشم پای در گل را / که نتوان راست کرد از پند این دیوار مایل را
مپیچ در عالم پرشور دامان رضا از کف / که ساحل میکند تسلیم این دریای باطل را
مشو در خاکدان عالم ز یاد خدا غافل / که نور ذکر گوهر میکند این مهرهٔ گل را
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا / زبان شکوه از خاشاک بسیار است ساحل را
بلا بر اهل غفلت از در و دیوار میبارد / ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را

چه داند پیکر افسرده قدر روح را صائب
ز لیلی بهره غیر از گرانی نیست محمل را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا / شکوه بحر کجا چشمهٔ حباب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی / بآن خرابه فتد نور آفتاب کجا
بجستجوی تو گرد از جهان برآوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
ز بسکه گرم تماشای گلرخان گشتم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز برگ نکهت گل بیش میشود رسوا / ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیار است / سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا
گرفته است جهان را غبار بیدردی / کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب برآورده است خانهٔ چشم / بساط خود فکند بردهای خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست / ز خویش سیر و تماشای این شتاب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

هرگز

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما / داغ است آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و ز خواب بیخبر / مستی ز چشم یار ندارد دوام ما
با نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم / دار فنا است روضهٔ دارالسلام ما
چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده ایم / سرچشمهٔ نشاط جهان است جام ما
بس آه گرم از دل دوزخ برآورد / ناپخته کرد این ثمر نیم خام ما
عقلی که سرنوشت جهان است الحذر / مشکل که سر برآورد از خط جام ما
ما را کمند جذبهٔ مجنون رساتر است / لیلی یکی بود ز غزالان رام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر / ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم / چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما میبرد راه / دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دویده است بآفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را / زین بیش خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که پخت / بر خاک میوه‌های تمنای خام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دور بینی ز شکست عاشقان / امساک میکنند ز جانان سلام را
دل را بزور عشق رهانیدم از بدن / با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون است و از حساب / صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

بی زبانی پرده‌داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سرمهٔ غماز مرا

گر برون آید بجوش خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگردد خون نیم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد فلک
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

کی بساحل میگذارد موجهٔ خود را محیط
از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری میبرد
نیست جز افسوس در کف خانه‌پرداز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود
شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا

از دو عالم دوخت چشم و در نهانیهای عشق
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

دران زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را
بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

بنومیدی مرو از دست هیچ دامان مشتاقان
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

سبکروحانه سر کن گر ز سنگباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

بهر که هرچه ضرورست داده اند آنرا
لب است لب دهن سبانی ندانرا

مدار چشم تفاوت ز کفهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای گریان را

مکن برهنه ناموس راز عشق نهان
که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را

بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب بوادی عشق
که ریگ خردهٔ جانهاست این بیابان را

باختلاط

باختلاط نفس کش بعاشقان چو مسیح
که ناز زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

فتاده است گذارم بوادی صائب
که قدر ریگ روان نیست خرده جان را

از باده چون کند عرق آلوده ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بیوسفیست که از جلوهای شوخ
در رقص کرد باد فکندست چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
گردست کلک صنع نشان بوسگاه را

طومار نا امیدی ما تا گشوده است
پیچیده‌ایم در گرهٔ اشک آه را

عشقست غمگسار دل ناتوان ما
بر قسمت شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنان تاب وعده نیست
آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیده عاشق چها کند
رویی که از نقاب دو دل کرد ماه را

چون خاک میکند بسر آهوان چین
در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صائب همان ز دور نظاره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه ماه را

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف میشکنم کار خویش را

هرکو بهر که راحت بیغمی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار منت پرتو نمیروم
دانسته‌ام قدر شب تار خویش را

نادیده نیست صورت بمعنی جهان
روشن مساز آینهٔ تار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک
در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

هردم چو تاک بار درختی نمیشوم
چون سرو بسته‌ام بدل بار خویش را

هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد — از رشته‌های زلف دل زار خویش را

از بینش بلند مستی رمانده‌ایم
صایب ز سیل حادثه دیوار خویش را

نمک خال بود داغ تمنای ترا — شور لیلیست سیه خانهٔ سودای ترا

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت — کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید بگر قامت رعنای ترا

بر جبین همچو گره گرد یتیمی دارد — دید تا شبنم گل چهرهٔ زیبای ترا

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

مانده در عقدهٔ حیرت نفس غنچهٔ گل — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

پر مقید بتماشای خود ای ماه مباش — آفتابی نکند آینه سیمای ترا

وسعت ملک تو از هر دو جهان بیرون است — کرد پا دبست فلک دامن صحرای ترا

ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ — چون بآیینه پسندیم تماشای ترا

نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آرد
هر که صایب نکند غور سخنهای ترا

چشم روشن میدهد از کف دل بی تاب را — صفحهٔ آیینه بال و پر شود سیماب را

در بدن تا هست پیکان میکشد سرکشی — زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است — بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل — شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را

بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن — کوزهٔ سربسته می باید شراب ناب را

طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی — مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را

نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما — خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است — صاف گر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

نفس را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد — وای بر کاشانه کز خود برارد آب را

نیست در ما مردم کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته چون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صایب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

پرده دار و حاجب و دربان نمی باشد مرا — خانه چون آیینه بی مهمان نمی باشد مرا

در دو صد عالم امکان ز یک سر رشته است — شکوه از ساقی دوران نمی باشد مرا

طوق من چون قمریان از حلقهٔ ماتم بود — خاطر شاد و لب خندان نمی باشد مرا

هست در دل هر چه چون آیینه دارم در نظر — از کسی پوشیده و پنهان نمی باشد مرا

شعله را در پا ز کار داغ دارد همچو شمع — خار خار آرزو در جان نمی باشد مرا

قانعم با قطرهٔ آبی که دارد چون گهر — چشم آب از قلزم و عمان نمی باشد مرا

نیک و بد یک جلوه چون آیینه دارد در دلم — شکوه از چشم و دل حیران نمی باشد مرا

داده‌ام دل را بدست عشق در روز ازل — یوسف بی جرم در زندان نمی باشد مرا

همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من — مصرع بی رتبه در دیوان نمی باشد مرا

خود بخود چون غنچه صایب عقدهٔ من وا شود
احتیاج ناخن و دندان نمی باشد مرا

نه هر کس سر برون با تیغ و خنجر میبرد اینجا — سر تسلیم هر کس مینهد سر میبرد اینجا

درین میدان جدل با دشمنان کار زنان باشد — سپر انداختن از تیغ جوهر میبرد اینجا

درین دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید — دل هر کس که گرد آب گوهر میبرد اینجا

نمیدارد سلم هیچکس را پوته دوران — شکر چون بوریا پهلو لاغر میبرد اینجا

ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی — غبار از خندهٔ آتش سمندر میبرد اینجا

تا بی چراغی از سود ور با میشود داغ
وگرنه هر که موم آورد عنبر میبرد اینجا

کبم من تا نه بجد فکر عشق او مرادرهم
که سیمرغ فلک سر در ته پر میبرد اینجا

بفرق هر که صائب داغ سودا سایه اندازد
عذاب گرمی خورشید محشر میبرد اینجا

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا
خون میخورد ز جلوهٔ هر نازنین جدا

شب کار من گداختن و روز هر دو نیست
تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن
حرفی که شد از آن دو لب عنبرین جدا

چون پرده های دیدهٔ یعقوب شد سفید
تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا

دامان سائلان سپر برق آفتست
از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا

چون برخوری ز سنگدلان نرم شو که موم
از روی نرم نقش کند از نگین جدا

صائب ز آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

گرچه از درد خزانی شده رخسارهٔ ما
میتوان چید گل از سینهٔ صد پارهٔ ما

نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن
تا شود شیشهٔ می این دل خون بارهٔ ما

گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است
هست سنگ یمن هر مهرهٔ گهوارهٔ ما

چرب سازد علم از خون شفا غمخوارها
از میان تیغ برآرد چو ستمکارهٔ ما

درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنم
میزند بر در بیچارگی از چارهٔ ما

آب دریا نکند ریگ روان را سیراب
سیری از باده ندارد دل میخوارهٔ ما

صائب از سعی محالست بانجام رسد
سفر ریگ روان و دل آوارهٔ ما

حدیث خام مجوئید در رسالهٔ ما
بمهر داغ رسیدست برگ لالهٔ ما

چو جام لاله دل ما چکیده داغست
کراست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جامهٔ حرم کعبه می نهد بر چشم
بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده در دهن کبک سوخت لالهٔ ما

چو لاله با جگر گرم عشق مبازیم
ز داغ عشق بود عنبرین کلالهٔ ما

ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد
درین بساط اگر رم خورد غزالهٔ ما

مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو
که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما

عبث بسینهٔ ما داغ می نهد گردون
که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

در پریخانهٔ خم جوش دگر دارد می
سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را

در حجابست ز بی رغبتی ما دلدار
ورنه یوسف بخریدار نماید خود را

محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر
اگر آن آینه رخسار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در چشم
بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

تا تو از نام و نشان پاک نباشی سروان
چه خیالست که دلدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

هر گلی بر سر دستار نمودی دارد
من و آن گل که بگلزار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما
هر گلی بر سر دستار نماید خود را

هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده است
تیغ چون در ته زنگار نماید خود را

جای رحمست بر آن چشم غلط بین که خیال
خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افکار نماید خود را

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز
هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از برگ‌ریزان چون چنار
این زیانها را سراسر سود میدانیم ما

بار منت برنتابد خاطر آزادگان
ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی
دیده‌های کاسه پر خشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم
آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما

شورش محمود عالم را اگر برهم زند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

برنمیدارد رعونت خاطر آسودگان
سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست
شمع ناحق کشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب ابر دردآلود هست
بی‌تکلف مجمر بی‌عود میدانیم ما

عارف متابعت نکند قال و قیل را
با نکته‌دان بکار نیاید دلیل را

پاس نفس بدار که آن خوی آتشین
در زیر لب کند خفه نفس جبرئیل را

با دوستان حق چکند خصم شعله‌خوی
باغ و بهار نیست در آتش خلیل را

چشمی که راه برد بآن لعل آبدار
موج سراب میشمرد رود نیل را

از دولت بزرگ بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
پروای سرمه نیست صدای رحیل را

باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند
گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را

افزود سیاه‌بختی مجنون عزیز کرد
بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را

ای آنکه شد ترا بنکویی بلند نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

کی نیل چشم زخم بود یوسف مرا
مشاطه گر بکار برد رود نیل را

آزاده که تلخی احسان کشیده است
صائب به از کریم شمارد بخیل را

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
تا بخون تر میشود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش دوا
رخنه گر بسیارست این زندان پرتشویش را

ترک روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر نان پاره سنگ دشمن بود درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محشر فردا آمال‌اندیش را

آسمان سنگدل از خاک راهش برنداشت
بر زمین چند آنکه زد خورشید تابان خویش را

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار
چشمه‌سار نوش سازد بوسه‌گاه نیش را

از حباب خود هزاران چشمه در هر جلوه‌گاه
میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

گر بدرد آید دلت از نالهٔ صائب مرنج
حرف خون‌آلود میباشد دل درویش را

چه نسبتست بگردون‌کشی مدارا را
قدح خراج بگردن نهاد مینا را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود دادست
چه انتظام توان داد کار دنیا را

ز همرهان گرانجان بر که سوزن دوخت
بدامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منتست بابر بهار دریا را

ز نقطه حرف‌شناسان کنایه‌دان شده‌اند
بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه گریهٔ من کوه را بیابان کرد
نمود کوه غمم کوه جا صحرا را

بنگ گواه لباسی که ما مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت
ببوی مشک سبب آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که چشم بند کند سحرهاش بینا را

از آنکه نیست وسعت مشرب درین صحرا
در زندگی بتشنگی قربست مبتلا

هرچند آب شد دل من شعور نیست
بیگانه را تمیز نکند بجز از آشنا

پاکان ز ستم ز دور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پردهٔ سیاهی فقرست نور فیض
آب حیات در دل شب میزند صلا

جست آبرا سکندر و نشد خضر کامیاب
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشند ز پا

رحمست قد شاخ ز حاصل دوتا شود
گردید خامت تو ز بیحاصلی دوتا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون هما

از سر و سامان چه می‌پرسی من دیوانه را
جوش من برداشت از جا سقف این میخانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن این گوهر یکدانه را

مشکلست ماند در دود داغ عشق دل پرده دار
ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

بیجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش راه همت مردانه را

ابجد عشق مجاز از نو نیازان خوش نماست
پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

در سحر زنهار بی اشک شبانه پا منه
میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طواف کن
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دامن

دامن فرصت مده از کف که ایام بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را

رحم کن با ما سیه بختان که باران سرکشی
شمع در شبها بدست آید دل پروانه را

چون هدف از تیر باران نگه آسوده‌ام
جامهٔ فتحست عریانی من دیوانه را

هرکه آمد پیش آن کافر ملاحت سرکشید
از زمین شور بیرون شد نیابد دانه را

پیش مسیح از تیغ اگر داری سر جانان نگهدارست
ره دران کاکل ز بهر زخم نمایان شانه را

همتی ای کعبه در کار من سرگشته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

آسمانها در شکست ما کمر را بسته اند
چون نگه دارم من از آسیا یکدانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هرکه از دریا جدا گیرد دست صاحب خانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را
سیل یک مهمان ناخواندست این ویرانه را

چاک سازند آسمانها خرقهٔ نیلوفری
دست اگر بردارم از لب نعرهٔ مستانه را

عشق اگر آتش حسن عالمسوز برگیرد نقاب
شمع چون پروانه گردد گرد سر پروانه را

شد مکرر رفتار پرستی گردش چشمی نگاست
تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را

بیشتر گردید سودای من از زنجیر عقل
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

فارغم از آشنایان تا بدست آورده‌ام
دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را

حسن و عشق پاکرا شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

تا نظر بر خالش افکندم گرفتار غمم
هست از صد دام گیرایی فزون این دانه را

فارغست از عیش تلخ ما زمین و آسمان
نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را

چون خس بالع بخت سبز از چرخ مینایی مخواه
از زمین دل بر آر این سبزهٔ بیگانه را

حرف اهل درد را صائب به بیداران بگو
پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را

خوش آنکه از دو جهان گشت بی‌نیاز اینجا / گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا
مبین دلیر دران چشمهای شرم آلود / که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا
کسی میانهٔ اهل جنون علم گردد / که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا
باستان خرابات سرکشی مفروش / که بیستون چه بیادست سنگ نماز اینجا
ترا که راه به سنگ محک بود فردا / مکن ملاحظه از بوتهٔ گداز اینجا
اگر به بید احتیاج خواهی داشت / دران جهان علم آه برفراز اینجا
نسیم رحمت حق گرچه عقده بردارد / بکوش غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
در انتظار نوا از جوی شیر چشم بهشت / سفید گشت مشو اشنان طراز اینجا
در بهشت برین گر گشاده میخواهی / مکن بمردم محتاج در فراز اینجا
ز انقلاب قیامت نمیشوی بیدار / چنین که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

بصید شیر زاهی جگر چه کار ترا / شکار او نشدن بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهات است / که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز / اگر امید رهایی است زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ز جا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک / نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چه میدهی پی این سایه‌های بارکش / ببست حلقهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور / که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی‌سرانجامیست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی / چه گل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

که دارد اینچنین سرگشته و بی‌تاب دریا را / لعلی هست در آتش ز سر گرداب دریا را
فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد / که میریزد نمک در دیده‌های خواب دریا را
ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم / نمی‌اندازد از جوش خویشتن سیلاب دریا را
مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند / که گرداند بگرد خویشتن چون گرداب دریا را
بزرگان را ز حرفی میتوان از جا در آوردن / نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را
سبکروحانه سر کن در بزرگی با فرودستان / که از ابروی موج خود بود محراب دریا را
ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون / زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
نمیجوشد بهار آتش عذاری دیدهٔ عاشق / بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان / بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را
دل روشن باندک اتفاقی میشود کامل / که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم / که نتوان سیر کرد از ریزش سیلاب دریا را
ز شوق روی او چندان سرشک لاله گون کردم / که آب تلخ در ساغر شود خوناب دریا را
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد / که آتش میجهد از دیدهٔ پرآب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یکنفس سیلاب دریا را

گو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور میبارد ز سیمای این چراغ کشته را

ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند | بیم رسوایی نباشد نامهٔ ننوشته را
نیست در دل خاکساران را تماشای کسی | آسمان در زیر پا افتاده است این سنگ را
تار و پود عالم امکان بود موج سراب | همچو سوزن جا بچشم خود دهم این رشته را
بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی | میکند موج سراب این خانهٔ نخشته را
ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید | از غبار اندیشه نبود چشم بر هم بسته را
تشنه بر میگشت از سر چشمهٔ آب حیات | خضر اگر میدید آن تیغ بخون آغشته را
جمع کردن خویش را در وقت پیری مشکل است | پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را
نیست جز آنکه امت خوشه در انبستن | دانه در رهگذار کاروانی کشته را
صحبت افسرده را نادیده از دیدن بهست | نیست از قافل نگاهت شمع ماتم کشته را
حاصل پهلوی چرب این خسیسان کام نیست | میخورد کوه جگر تنگ آخر رشته را

نیست بی خون شفق نان فلک چون آفتاب
خاک خور صایب مخور این قرص خون آغشته را

نیست از دل ناله چون پروانه دل غمدیده را | دیده شبنم هست گرم سیر چراغ این خانه را
راز عشق از دل برون میکند بی اختیار | این شراب برق جولان میکند از شیشه را
نیست غافل جسم از پرواز مرد گوشه گیر | نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان پیچیده هم | میکند مطلق عنان خاک علایم ریشه را

صایب از اندیشهٔ موی میان غافل مشو
کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را

چه گرد و بدی کرده کمی بی فرد انگار اینجا | بدامن از ندامت قطره چندی ببار اینجا
کف افسوس از این دریای پر گوهر نباشد خود | ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا
گره نامیتوانی باز کرد از کار ریحان | چو بیکاران بناخن کردن خود را اینجا

نمی‌دید هیچکس دامن محشر گریبانت | اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی | دو روزی گر نوائی صبر کردن بر خمار اینجا
بشرم موشکافان قیامت بر نمی‌آیی | نظر کن از سر وقت سر موی کار اینجا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند مهلت | که سنجی ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب تلخکامان است صایب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را | رشتهٔ آه در گره فکر گره گشای را
باده بی‌نشا نیست رنجه ز کف عضب | خاک بکاسه نظر جام جهان نمای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامت است و بس | تا به که مرحمت کند عشق نو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور قسمت است | مالش از استخوان دهد مغز سر همای را
باده عقل سوز را داروی بیهشی فزون | نیست بسرمه حاجت این چشم جنون فزای را
داغ محبت است و بس خانه فروز جان و دل | نیست به روزن دگر روشنی این سرای را
محمل لیلی ار ز ناله من بلند شد | راه بخود نمیدهد زمزمه درای را
از شکرین لبی که من ناله ازو چو نی کنم | غوطه بزهر میدهد طوطی خوشنوای را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر | هر که بخواب میدهد نرگس فتنه زای را

صایب اگر شیرین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوش نوای را

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را | سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی از غم نان گرچه فارغ نیستند | کرد از قد دوتا این غم دوچندان خلق را
آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی | دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانه در بسته روزی چون اجل | حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را

سیر باید از دهان مور صائب دانه را
گر بود در زیر نگین ملک سلیمان خلق را

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا | بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر | آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا
کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد | لشکر پروا نتواند شدن خارا مرا
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است | ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا
وحشت من از سبکروحان گرانی می کشد | نیست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام | میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
خار راه عشق چون مژگان بچشم بار نیست | کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد | چون تواند صید کردن لغزش دنیا مرا
نور خورشیدم ز زاهد داغ حسبان فارغم | نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
من که در خامی چو عنبر سود خود را دیده ام | نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا

نیست صائب از بساط من بغیر از درد و داغ
میشود معمور هر کس میخورد یغما مرا

راه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را | کند بر دود صبر آنکس که می افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد | کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل که پردازد | که اخگر در گریبانست از خوی تو آتش را
اگر روشن دلی راه از تو چندان نخواهد شد | که چون شبنم سفر آسان بود جانهای روشن را
ز ابر همت دهم شهسواری بنبخش | که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
خرد را پیروی زراه حاجت میکند دانا | وگرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق میخواهی نکن با وصل آمیزش | که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد | علاجی نیست جز بیداری این خواب سنگین را

از آن با وسعت مشرب نه در بند سخن صائب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای رنگین را

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را | ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را
بهشتان را فشان این دانه تسبیح راز آمد | که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستان را
مگر زاهد وضع روز و شب آن ساقی نجابه | ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستان را
کمند کهکشان از خط بغداد ساغر داد جام می | بسیر روضهٔ دارالسلام آورد مستان را
که میگنجد دگر در جامه که گلزار رنگی | نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت | بدریا همچو سیل خوش خرام آورد مستان را
تو از سنگ ملامت کن حذر گر هوشیاری | که زور می برون از ننگ و نام آورد مستان را
بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی | درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد | که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را
عروج نشأه گردون نورد بادهٔ گلگون | ز زیر سقف بر بالای بام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا | تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر از من نماند | چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا گشتم دور از او کامل نگشتم همچو ماه | دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش دلم با آه سرد و گریه های آتشین | بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سرنمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار | جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در کدام گوهر من آتشی در کار نیست | دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن
خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا

این سبکروحی که من از کنج عزلت دیده‌ام
دل گران از صحبت احباب میسازد مرا

خاکساران صیقل آیینه یکدیگرند
درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب بیدوار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

لب لعل او تا داد از خط عرض لشکر را
حصاری گرد در گرد دهن آب گهر را

تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم
که در خامی بهار بی خزانی هست عنبر را

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

گسستم از عزیزان رشته امید تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را

نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا
که من از خود حسابی دیده‌ام صد بار محشر را

زمین با ساده لوحی صلح کن کز پاکبازیها
ز لوح سینه چون آیینه شستم پاک جوهر را

زمین و آسمان را شکوه‌ام خونین جگر دارد
ز بدخویی چو طفلان میگزم پستان مادر را

عجب دارم شود دامان منزل دستگیر من
که بیرون میبرد گمراهیم از راه رهبر را

نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا
که در موج نخستین کشتی من باخت لنگر را

درین میخانه صائب حباب تنگ ظرف من
که صد ره بر سر دریا شکستم پیش ساغر را

ز دست یکدگر شکرلبان گیرند تنگش را
ز شیرینی بجلوه احتیاجی نیست خنگش را

مرا پرورده در کهسار عشق سنگین دل
که باشد ناف چشم آهوان داغ پلنگش را

ببال عاریت جائی که تیرش سر فرود آرد
سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را

بیابان قناعت سعی دارد گر چه هر موری
نمیدانم کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

من دیوانه را سرگشته دارد این طمع صائب
که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

چمن

چمن پیرا اگر بیند بروی چون بهارش را
بگلچینان بدی میکرد خون لاله زارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
بخاطر نگذراند هر که لعل آبدارش را

نگر در بوستان شد جلوه‌گر آن قامت رعنا
که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را

بر آن کنج دهن از بوسه خوش جانکن خوانند
بآیین عنوان اگر خط گیرد اطراف عذارش را

کسی را میرسد از خاکساران لاف دلتنگی
که نتواند پریشان ساختن صرصر غبارش را

مریز از سادگی رنگ قامت در گذرگاهی
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

دلی کز عشق گردد زنده جاوید چون مجنون
شکوه جبهه شیران بود سنگ مزارش را

درین بستان سرا عبرت تجلی میبرم صائب
که پیش از برگ ریز خود فشاند برگ و بارش را

اگر از اهل بجائی مهیا باش آفت را
که دندان میگزد بوسه انگشت نهادو

دل صد پاره ما را نگاهی جمع میسازد
که از یک رشته بتوان بخیه زد چندین جراحت را

کرم ما را خدای مهربان در ماندگی نگذارد
که میرو بدر از کف همچو گل دست سخاوت را

بدشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف
بآسانی من از کف چون دهم دامان فرصت را

باندک فرصتی تحمل از زمین پاک میبالد
نمک در صبحدم زنهار فوت از ره ندامت را

زمشت هر که در چشم جهان تاریک شد صائب
که از صرصر خطر افزون بود دست حمایت را

نمیشد زنگ کلفت سبزه امید من صائب
اگر می بود آبی در جگر ابر مروت را

ای روشن از جمال تو چشم چراغها
در خاک و خون نشسته ز بوی تو نافها

پرگل ز جوش حسن تو دامان باغها
خرمن بباد داده زلف تو داغها

در جستجوی غنچه پوشیده روی را
چون بوی گل شدند پریشان سراغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
تا حشر می‌مکند لب خود ایاغها

مردان بیکدگر نگذارند کار خود
خود داشتند ماتم خود را چراغها

روزی که خنده مهر نمکدان او شکست
برداشتند کاسه دریوزه داغها

صائب ازین غزل که چراغ دل منست
افروختیم بخاک فغانی چراغها

از تهی سنگیست در مغز حباب این پیچ و تاب
چشم ظاهربین ز بیدردی کند جوهر حباب

هرکه دارد جوهر ذاتی نماند بر زمین
اشک شبنم را بمژگان میرباید آفتاب

میشود چون نافه مویش در جوانی سفید
هرکه خون خویش را سازد چو آهو مشک ناب

برق تیغ آفتاب از یکدگر میپاشدش
گر بظاهر یکنفس خورشید را پوشد سحاب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

در بلندیها فرودستان تواضع میکنند
تا چو ماه نو ترا گردون کند از زر رکاب

کی بهم ناشسته رویی میرسد جای چراغ
بیشتر پروانه را سوزد فروغ ماهتاب

نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد
شد تنک دریانوردی را که دل همچون حباب

عشق در دلهای روشن بیقراری میکند
پرتو خورشید در آئینه دارد اضطراب

میدود در جستجوی آب صائب هر طرف
گرچه هست از آب روشن پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب
شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراش کند سپند
در آتش تو گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریه من جابجا فزون
از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیت عذاب

بر دیدهای پاک روانست حکم عشق
بر شبنمی که هست بود خرج آفتاب

از عیب من فتند بهنر چشمهای پاک
از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب

شد

شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

زاندم که دید گوشه ابروی یار را
شد ماه عید ناخنه چشم آفتاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشم
در خانه است دشمن من فرش چون حباب

دست از طمع بشوی که از شوخی طمع
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

از جبهه کریم گره زود واشود
یکلحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این حباب

از چشم نیم مست تو با یکجهان شراب
ما صلح کرده‌ایم بیک سرمه دان شراب

زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
در روز آفتاب مپیما عیان شراب

هر غنچه زباده گلرنگ شیشه ایست
دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربای شکستگی است
کیفیت بهار دهد در خزان شراب

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

ما داده‌ایم دست ارادت بدست تاک
زانروی میخوریم چو آب روان شراب

ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

صائب چراغ عشرت تو میشود خموش
گر کم شود ز ساغر تو یکزمان شراب

بیخبر بود دو عالم خبر یار طلب
دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

نکهت تلخ [illegible]ان دهن مور ازار
هرچه میخواهی ازان لعل شکربار طلب

مستی را که خماری نبود در دنبال
از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب

عشق در پرده معشوق نهان میگردد
خبر طوطی ما را ز شکرزار طلب

چون نداری پر و بالی که بجایی بری
چون سلامت طلبان رخنه دیوار طلب

خاک را قافلهٔ سیل رساند بحر
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب

از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

پرده ناز حجابست سیاهی صائب
عمر جاوید از آن طرهٔ طرار طلب

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب
تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب

ماهیان از بی زبانی بحر بر سر میکشند
گفتگو داروی بیهوشیست در بزم شراب

هر که در میخانه بردارد ز روی صدق دست
از بیاض گردن مینا شود مالک رقاب

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

از خط سبز نگشتم نرم او کمتر شود
پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست
راه خود را پاک کرد از خون چو گرد مشکناب

در زمان خط مدار چشم او بر معصیت
گردن عامل بود باریک در پای حساب

فیض گردون بلند اختر بود از اقبال عشق
تاج بخشی میکند از همت دریا حباب

کیمیای دانهٔ احسان زمین قابلست
گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب

مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است
بستر خاراست در هر جا که سنگین است خواب

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

عشق عالمسوز تا نگذاشت در دل خلق را
آه شد زین آتش بی زینهار اشک کباب

در بلندی نالهٔ صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

آمد سحر بخانهٔ من یار بی حجاب
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

هر چند گر شکسته شود دام و توسن عنان
حسنی که شد ز حلقهٔ خط پای در رکاب

زان وقت من خوشست بدشنام او که هست
شیرازهٔ نشاط رخ تلخی شراب

نتوان مرا بصبح صباحت فریب داد
پروانه را خنک نشود دل ز ماهتاب

آسوده اند سوختگان از گداختن
نتوان کشید از جگر لاله ها گلاب

فانی شود چو آبله در زیر دست و پا
هر شبنمی که محو نگردد در آفتاب

آسودگی بخواب نه بینند ذره ها
جایی که چشم خود نکند گرم آفتاب

مظلوم حیف خود نگذارد بظالمان
از گریه داغ بر دل آتش نهد کباب

صائب ز لطف موجهٔ دریا بهم شکافت
چندانکه ساخت پردهٔ بیگانگی حباب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
میکند هر قطرهٔ باران کار صد دریا شراب

لاله در خارا نگار از بادهٔ لعلی گشت
میشود از سنگ بهر میکشان پیدا شراب

میزنم جوشی بزور باده در دیر مغان
سالها شد تا چو خم دارد مرا برپا شراب

حسن سعی نوبهار از سرو و گل ظاهر شود
مینماید خویش را در ساغر و مینا شراب

تیغ کوه از چشمه سار ابر گردد آبدار
عارفان را میرسد از عالم بالا شراب

نیست از تدبیر می دادن بجا دیوانگان
کار روغن میکند بر آتش سودا شراب

تنگنای شهر جای نشاه سرشار نیست
جلوه دیگر کند در دامن صحرا شراب

نیست پای شمع را از شمع جز ظلمت نصیب
زنگ نتوانست بردن از دل مینا شراب

چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را
چون شود از عکس ساقی آتشین سیما شراب

برق عالمسوز نتواند بگرد ما رسید
اینچنین کز خویش بیرون میبرد ما را شراب

ما خمار آلودگان را بی شرابی میکشد
عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب

شب نشینی با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

باده مینا بید که باشد عقل گوهر زنهار
در کدوی سر خرد کم به که در مینا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار هست
کی کند صایب گدایی از در دلها شراب

ازلعل وگهر گرچه گران سنگ شود آب
حیفست که آیینهٔ بیرنگ شود آب

در دیدهٔ روشن گهران رنگ ندارد
هرچند زگلزار بصد رنگ شود آب

تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل
در کان بدخشان می گلرنگ شود آب

چون در دل روشن نکند کار چه حاصل
گر نالهٔ فرهاد دل سنگ شود آب

شد سلسله جنبان جنون سنگ ملامت
در سینهٔ کهسار بآهنگ شود آب

از صحبت تن گوهر من مهرهٔ گل شد
با سنگ چو آمیخته شد سنگ شود آب

زینسان که کند آب دل راهروان را
در بادیهٔ عشق چرا تنگ شود آب

از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو گل اندام
صایب چه عجب گر می گلرنگ شود آب

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت

ساقی ما در مروت صبح خود داری نکرد
نشاهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت

در جهان آب وگل ویرانه از من نماند
شغل خود سازی مرا از فکر منزل باز داشت

در زمان صید ما بی فیض شد صحرای عشق
ورنه در هر گوشه چندین شکار انداز داشت

من چه دارم در نظر تا جان بساقی دهم
کبک باغ دلگشا از سینهٔ شهباز داشت

عندلیب ما روزی که فارغ بال بود
هر طرف چندین کباب شعلهٔ آواز داشت

زنگ بر آیینه ام از قحط روشنگر نماند
منت صیقل مرا محروم از پرداز داشت

باد پایی که در دریای بی پایان عشق
کشتی ما بادبان از پردهای راز داشت

از غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد
زلف مشکینی که در هر موی چندین ناز داشت

بیش ازین صایب نمی آید ز من اخفای عشق
شد مشبک سینهٔ دل بسکه پاس راز داشت

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاست
چشم مخموری که از خواب گران برخاست

آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
فتنها از دامن آخر زمان برخاست

چون بهر کرد رنگ از امیکشد در خاک رفت
این رگ ابری که از چله کمان برخاست

از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست
کاروان شبنم اندر یک روان برخاست

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار
این نهال از جویبار کهکشان برخاست

هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلتست
وای بر آنکس کزین خواب گران برخاست

بر زمین ناید ز شادی پایش از طبل رحیل
هر سبکسیری که پیش از کاروان برخاست

تا غزال چشم او گرد بده از می شیرگیر
موها بر تن شیر را چون نیستان برخاست

از ظهور عشق عالم یکدل روشن شد
احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاست

کل تمام آغوش گرد بدست بیداری گریبان
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاست

فارغ از اقبال و آسودست از ادبار چرخ
هر که صایب از سر سود و زیان برخاست

جان روشن بر جهان در چشم بینا افشاندست
شبنم بی تاب بر گل در ته پا افشاندست

چشمهٔ تیغست آب روشن این صیدگاه
لالهٔ بیداغ این دامان صحرا افشاندست

در بساط تخت جانان غنچه در دو دهن
خرده رازی که دارد سنگ خارا افشاندست

دل ز تاریکی نگرد و اشک بر تر اسپام
ماهیان را در دل شب در دریا افشاندست

نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را
طفل بازی گوش را دام تماشا افشاندست

گر ز نداز حسن مجلس موج آب زندگی
روی دل پروانه جانها را بپا افشاندست

رحم بی رحمیست چون با نفس افتد کار زار
در جهاد دشمن سرکش مدارا افشاندست

تا نه بینی چهرهٔ تاریک شب دار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا افشاندست

مید بدانند و ختن داغ پشیمانی ثمر
خانهٔ زنبور را شهد مصفا افشاندست

عشق ذرات جهان را در سماع آورده است / چون سپند افسرده کان را کارفرما آتش است

قانع خشکیم از برومندی طمع یکسینه ایم / زنگ ما آب و آن روشنگر ما آتش است

محض بیدرو بیست منع ما کهن سالان عشق / عشق در هنگام پیری چون لب بر ما آتش است

همسفر با جرأت پروانه میباید شدن / هر کرا از سینه گرمی تنها آتش است

چون سپند از بیم چشم بد نما دیر آتشم / گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش است

داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت / صفحه از بال سمندر کن که انشا ما آتش است

صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق / این کباب خونچکان را سینه ما آتش است

ره نورد عشق را تا عقده هستی بجاست / چون سپند خام هر جا می نهد پا آتش است

روی گرمی هر کرا از گل عندلیب ما ندید / ای خوشا پروانه کو را کارفرما آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل / با غمها در پرده دارد گرچه پیدا آتش است

رتبه پرواز عالی همتان کوتاه نیست / چشم ما از خرمن گردون بپر کاه نیست

روی هفتاد و دو ملت جز بران درگاه نیست / عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

هر که شد دیوانه اینجا در حساب مرد نیست / در دل ما قلم مردم آگاه نیست

از خیال عافیت ما در دو داغ آسوده ایم / سبزه بیگانه را در گلشن ما راه نیست

در علاج خسته ما گر نمی کوشد بجان / نیست تقصیر نگار عیسی دم ما جانکاه نیست

منت بال کبوتر نامه پردازان کشند / بیکسان را نامه و قاصدی جز آه نیست

موج ممکن نیست بی دریا شود صبور نیست / هاله آغوش گردون همتان بی ماه نیست

چون گهر گردد غنی هر کیمیای ما بست / خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست

نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را / ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

غربت ما اختیاری نیست صائب از وطن / پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

یک دل نشد درو دام نگاهت نگه گرفت / در هاله آغوش چو ماهت نگه گرفت

مغرور ازانی که چو خود عرض جوانی / تیغ ستم از دست نگاهت نگه گرفت

زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز / آتش نفسی نبض کبابت نگه گرفت

در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست / سر مشق شکستن ز کلاهت نگه گرفت

چشم سیهی نیست که خواباندن شمشیر / تعلیم ز مژگان سیاهت نگه گرفت

سیب ذقنی نیست درین باغ که دیگر / گلگونه رنگ از رخ ماهت نگه گرفت

آخر که رسد در تو که دلهای سبکسیر / دامن بسبکدستی آهت نگه گرفت

رحمی بسیه روزی ما سوختگان کن / تا رنگ خط آیینه ماهت نگه گرفت

برگرد میخانه ازین توبه ناقص / تا پیر خرابات بر آهت نگه گرفت

آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب / پیمانه از دست نگاهت نگه گرفت

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست / پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغ بال روزی میخورند / در قفس هم رزق ما بی مطالبه آماده نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است / بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی / عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

راه حرف از خنده گل عندلیبان یافتند / دور باش حسن را چون جبهه بگشاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود / سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

ازان مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست / که با غرور نوا و نگاه هر دو یکیست

فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا / شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست

بلند و پست جهان پیش خود بر نشان / ز خود بر آمده را بام و چاه هر دو یکیست

کسیست پیر من این محیط وحدت را
که چون محیط سرش با کلاه بهم درشکست

درین بساط بتمکین خود مشو مغرور
که پیش سیل فنا کوه و کاه بهم درشکست

چنان گزیده افعال زشت خویشتنم
که نام من و مار سیاه بهم درشکست

ترا که ذوق تماشاست گل مچین صائب
که خس بدیده من با نگاه بهم درشکست

زسادگیست بفقر ار نه هر که خرسندست
که مادر و پدر غم وجود فرزندست

دل درستی اگر هست افسرش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوندست

بزیر خاک غنی را بمردم درویش
اگر تفاوتی هست حسرتی چندست

شب ایچه مردم غافل شماره میدانند
ز آتش جگر ما شراره چندست

بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قندست

مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان
که روی صبح بخون گشته شکرخندست

مرا بجلوه صحبت مخوان ز تنهایی
که نخل خوش ثمر من عشق پیوندست

بعشرت ابدی برده است بی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسندست

عشق بالادست بر خاک از وجود ما شکست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا شکست

راه عشقست این با تن پای خود مینا شکست
خار این وادی مکرر بر فراز پا شکست

عشق تن در صحبت ما داد از بی ادبی
کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا شکست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
طرفه شاهین دگر بر سینه صحرا شکست

جسم خاکی در صفای دل نبندد از خلل
باده آسوده است از گردی که بر مینا شکست

نیست تاب همنفس آیینهای صاف را
زود میگردد گران ابری که بر دریا شکست

خار در چشمش اگر هنگامه افروز منند
چون شرر بر خس تواند در دل خارا شکست

زنگ خود میگرفت آیینه مینا بیش
هر که صائب یکنفس با مردم دنیا نشست

آسان نمیتوان بسر از پای ما گذشت
نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت

آیینه اش ز گرد خجالت سیه مباد
سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت

شد تیر روی ترکش زرین کشان نگر
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر کز دو خانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

ما این بساط گرد دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

ز سوز دل پر و بال منست زخم زبان
چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت

بسخت رویی گردون صبور باید بود
وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت

خراب حالی قصر حباب میگوید
که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد
ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت

چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت
گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

بسست ورزش طوطی شکرزبانی خویش
شکر بصائب شیرین نوا نباید ریخت

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت
بیا که کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانه دل چهره عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله زار ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

رنگ

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنک ورزم که چون عیدم / تمام دورش طی یک پیاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد / که می‌توان ز صلاح هزار ساله گذشت
نشد ز نقطهٔ دل نسخه‌ام معلوم / اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت بیداری / که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

کداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب / کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است / ترک جمعیت دل خود را بسامان کردن است
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر / در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است
بر نمی خیزد صدا از دو چون تنها بود / دست دادن نفس را امداد شیطان کردن است
یک نفس پاس نشاط خندهٔ ظاهر چو برق / خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن / خردهٔ جان را نثار تیغ جانان کردن است
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمام خلق احسان کردن است

از حدیث گلشن صائب دهن را دوختن / یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردن است

مرگ سبکروان طلب آرمیدن است / چون نبض زندگانی ما در طپیدن است
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / کز پا فتادن تو بمنزل رسیدن است
بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق / بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدن است
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدن است

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن است / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن است
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / گل را بدست دیگری از باغ چیدن است
نومیدیی که مژدهٔ امید میدهد / از روی ناز نامهٔ عاشق دریدن است
چون شیر با درست مهیا اگرچه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیدن است
نتوان بگنه قطره رسیدن میان بحر / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدن است

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق / اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

بلای مردم آزاده لاف بیجاست / اگر بسرو شکستی رسد ز رعناست
ازان زمان که مرا عشق برگرفت از خاک / چو گردباد مدارم بدشت پیماست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سوداست
بروز عجز توان گوشمال گردون داد / که پشت دست تو پر پنجهٔ تواناست
اگرچه صبح قیامت دمید از آن خط / همان دو چشم تو مشغول باده پیماست
رخ لطیف تو بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشاست

بگفته راز خموشی بکار رسی صائب / که همچو خامه مدارت بصفحه آراست

تا منتهیست عشق که دل جلوه گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن / تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
هر سینه که پاک شد از گرد آرزو / میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ / انگشت زینهار لوای سپاه اوست
چون نور آفتاب پریشان خرام نیست / دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق / صیدی بخون طپیده ز صیدگاه اوست

عشق تو آهوییست که از چشم یار دل
هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست

صائب بغیر چهره زرین عشق نیست
این کهربا که کاهربایان برگ کاه اوست

دست ما بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت
شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت

بیگناهست آسمان در تیره بختیهای ما
اختر ما از فروغ شعله ادراک سوخت

شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود
ایمن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست
شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت

عاشقان پاکدامن پرده دار عفتند
بی سبب پروانه را آن شعله بی باک سوخت

مینجد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست
از کتان آتش نمیشود فارغ چو خرمن پاک سوخت

حسن تا اندر رسید در پیکر عشق
تا چراغی سوخت صد پروانه چالاک سوخت

نیست اختر می‌نماید آنچه صائب در سپهر
ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست
خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست

هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر
ویران شده جلوه مستانه عشقست

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از بست و کشاد در میخانه عشقست

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان سر دیوانه عشقست

در صومعها جوش انا الحق نتوان زد
این زمزمه در گوشه میخانه عشقست

در دامن صحرای دل سوخته من
تا چشم کند کار سیه خانه عشقست

از پرده دل کی بزبان قلم آید
لفظی که در و معنی بیگانه عشقست

هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست
رزق سر شوریده دیوانه عشقست

اسباب که معتبر حرم کعبه دین بود
امروز گرو رشته بتخانه عشقست

معنی

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است
لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ گنجشک که در پنجه این شهباز است

خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
مشک هر چند که در پرده بود غماز است

میتوان خط برون نامه بر خواند جواب
بسکه آیینه رخسار تو خوش پرداز است

خط مشکین تو در دایره سبز خطان
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

تکش از پنجه گری کردن دعوی چون شمع
گر گریبان قبای تو و دامان گاز است

عشق کوتاه نکند زمزمه دعوی را
خانمان سوختگی سرمه این آواز است

قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است

بینش جمعی که شناسند خطا از صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

در بهارستان بیرنگی شرابی خون نگهست
بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون نگهست

پرده مینای ما نیست تغییر لباس
گردباد و محمل و لیلی درین هامون نگهست

نیست میزان تفاوت در میان عارفان
اعتبار عنبر و کف در دل جیحون نگهست

جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ورنه در خمخانه افلاک افلاطون نگهست

ترجمان ما حجاب آلود کان بلبل است
نامه آشفتگان عشق را مضمون نگهست

شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است
صد حجابم بود در پیش نظر اکنون نگهست

پیش ما خونابه نوشان حباب از جوش ملال
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون نگهست

خط سبزی که بگرد لب جانان بنشست
پی خضر است که بر چشمه حیوان بنشست

چهره نو خط ما روی مه کنعانیست
که کبود از اثر سیلی اخوان بنشست

طمع رحم از آن دشمن ایمان زود است
که به تیغ خط بر حرم مسلمان بنشست

وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط
گرد رخساره او چشم نگهبان گشتست

ما ز نالهٔ خود سر بگریبان بردست
تا خط سبز بدور رخ جانان گشتست

بصف محشر اگر روی نهد می شکند
لشکر حسن تو هر چند پریشان گشتست

صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش
دیدهٔ هر که بران سیب زنخدان گشتست

عشق بی تابی ذرات جهان را سبب است
زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلب است

بگریبان بی دم گرم و نفس سرد مباش
که ز انفاس همین یکدو نفس منتخب است

نمکستان لب شکر خنده که در عالم درد
رخنهٔ مملکت دل دم صبح طرب است

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز نکرد
گر چه در آب گهر غوطه خورد خشک لب است

دل ز بیداری شب [illegible] نشود
چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شب است

سبز تلخی نتوان یافت بشیرینی تو
گوشهٔ چشم ترا چاشنی کنج لب است

چکند صائب مسکین نگدازد چون موم
روزگاریست که در بند گران ادب است

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است
گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب شمشیر تو ای کان ملاحت شور است

خصم بیجا ز بر دستی خود می نازد
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر زینت ما نکند معذور است

شور بختی چکند با دل شوریدهٔ ما
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است

از دم صبح چه اوراق خزان بر ریخت
همچنان شمع بتاج زر خود مغرور است

بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
حرص را گرمی [illegible] ازین کافور است

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
آن زمان وقت جلای وطن زنبور است

تابع

تابع مطرب نه دست بود وجد سماع
چرخ در گرد بود تا سر ما پر شور است

حسن را ملک به بیماری چشم آباد است
عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است

معنی روشن و خورشید گل یک چمن اند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

از دل بیدار و آه گرم و اشک آتشین
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست

درد تلخی در قدح دارم که کوثر داغ اوست
شیشهٔ دل گر چه از صهبای سرجوشم تهیست

گر چه عمری شد بدریا میبرم دست طلب
همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس
صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهیست

گفتگوی پوچ ناصح را نمی فهمم که چیست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهیست

گر چه دارم در بغل چون ناله تنگ آن ماه را
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست

خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
گر چه از سجادهٔ تقوی بر و دوشم تهیست

میزنم لاف خودی صائب ز بس چشم ترم
ورنه از زنگ خودی آیینهٔ هوشم تهیست

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

از فروغ عارضت با کسب و صد بتخانه ام
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست

ثابت و سیارهٔ گردون مرا اشک و داغ
آه سرد ما کز جگر برخاست مهتاب منست

بوریا گر خشک مغزی خواب مردم را زدود
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

باعث محرومیم قربست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست

از تنور خاک چون طوفان برون شد مسکنم
شور ما کز شوق او در جان سیماب منست

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت | چون گرفتی کین کس در دل نمی باید گرفت
پا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف | با گره از بی بری در دل نمی باید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی | چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز | دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت
تا توان سیر جهان طوفان چو دریا داد داد | تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمی باید گرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست | در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت
با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست | پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت
صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت | هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد | هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت | چون خامه قد ز خم من از استخوان گذشت
شد پرده های دیدهٔ روشن قماش ما | از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی | چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم | آیینه همچو آب ز آیینه دان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است | صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم | از زندگی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه نیست تسلی قرار من | با آنکه اشتیاق من از این و آن گذشت

صائب ز صبح شیب سرانجام آن مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست | در نقش بد و نیک بحیرت نگرانست

چشمی که ز بی شرمی از آب گذشته است | چون دیدهٔ نرگس همه پا نگرانست
انصاف نماندست درین موی میانان | کو غمزه که فریاد ازین خوش کمرانست
دارد دلی آسوده تر از نقطهٔ مرکز | چون دایره هر کس که ز بی پا و سرانست
سهلست اگر گوهر ما را نخریدند | یوسف به زر قلب درین شهر گرانست
بی خون جگر آبی اگر هست درین دور | در سینهٔ سنگ و گهر بدگهرانست
این راز که چون خردهٔ گل در جگر ماست | فریاد که چون بوی گل از پرده درانست

سرحلقهٔ بالغ نظرانست چو خورشید
چشمی که نظرباز به خط پسرانست

آخر حسن تو از خط بد آغاز شده است | که ز هر حلقهٔ در باغ نوی باز شده است
جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است | هر خم و پیچی از و صیقل پرداز شده است
نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان | سینه پرداز تر از چنگل شهباز شده است
گرمی روی دل افزوده بجوش از دم خط | شمع رخسار تو روشنتر ازین کار شده است
تا بروی تو خط از حلقه گره وا کرده است | یکی از جملهٔ عشاق نظرباز شده است
گلی از صحبت این یوسف قد بی تحسین | که ز خط حسن تو آمادهٔ پرواز شده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است | عندلیبان ترا سرمهٔ آواز شده است

چشم بد دور که آن دلبر نو خط صائب
بدو صد خوبی و زیبایی آغاز شده است

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست | زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
جوشش فرهاد دست از کهسار من چشمه | شور مجنون گرد بادی از بیابان منست
میکند در سینه گرم قیامت نعرهٔ عشق | صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است | کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / بی گزند چشم بد خواب پریشان منست
نه کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف / چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست
بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست / گوشه ابروی صیقل طاق نسیان منست
در شکرزار قناعت برده ام چون مور راه / پیر چشمی خاتم دست سلیمان منست
میفشانم نور خود بر تیره روزان چون چراغ / خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغست / بر جبین خویش پرده چاه کنعان منست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول / عنبر دریای عصمت خال عصیان منست
آفتاب بیزوالی میتوانم ساختن / گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست

شکر نعمت میکند صایب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است / زان گره کز زلف او در کار من افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود / مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من / گل بکر مست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد / چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بیرون در / زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده است
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار / همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
زیر تیغش جای باشد چون زبان آزاد را / چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است

از نوای غربت صایب ز آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست / ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
در این زمانه چنان راه فیض مسدود است / که از شکافته دل امید روشنایی نیست

ز بیقراری ما دریاست تیغ بازی موج / وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من و تو ز همصحبتان دیرینند / مرا ز ابنا اگر با تو آشنایی نیست
خوشست در دل شب شکر بی محتاجی / عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
قفا نکه ابله در پرده میکند اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را صایب
هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

زاده بد گهر از پاک گهر ممتاز است / نمک سنگ ز نمکهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش / طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سر انجام اثر باش که در عالم خاک / زنده از مرده بانشای اثر ممتاز است
رتبه فیض رسان به بود از فیض پذیر / آب از خاک زمین رهگذر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا / هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صایب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

گرچه روشن ز لطافت ز نظر پنهانست / هر کرا مینگرم در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولان را / خواب سنگین سبب شوخی این مژگانست
دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه / این چراغیست که مرگش به ته دامانست
چرخ یک حلقه چشمیست زمین مردمکش / دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
نیست پروای عدم دل زده هستی را / از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست
هر که در دایره پرده نشینان سخن / بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست
صایب آیینه دیدن خوبان نتوان دل داشت / ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

چشم تا پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این چشمه پنهان گشته است

گر گشایندش رگ جوهر نگردد باخبر
بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است

تا چه باشد نوخط آن عشق آبدار
کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

از نشاط دردمندی در دو دندانم
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین مرا
صبح خورشید تر از شام غریبان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان او
قامت سرکش ز بار درد چوگان گشته است

در ضیافت خون دل خوردن گوارا تا شود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صائب یک امانی بی‌خزان ریزان روان
شبنم من بارها زین گلستان گشته است

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه ننوشتن مکتوب را طی میکنم
نامه من ای فرامشکار نشنیدن نداشت

قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آیینه پوشیدن نداشت

سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق ترا
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت

شوربختی شوری در چشم ما نگذاشته است
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت

گریه ابر و نشاط برق با هم خوشنماست
پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت

کی کند در منتهای حسن زیر پا نگاه
آنکه در طفلی ز تمکین فوق گل چیدن نداشت

میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام
اینقدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین

در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

کوری خود گر نه بیند اهل دنیا دور نیست
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

رزق نور و نار را اینجا ز هم نشناخته است
موم و شهد از هم جدا در خانه زنبور نیست

جان نورانی نبرد از جسم پرور
پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

خاکساری را ز ما نتوان به ملک چین گرفت
این سفال خام کم از کاسه فغفور نیست

عاشقان را عشق آتش دست بخشد جاودان
شمعهای کشته را حاجت به نفخ صور نیست

از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن
سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست

دست ما از قسمت دست از دامن افشاندن است
رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست

در کمان آتش به زیر پای دارد تیر ما
عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست

صاف طبعان را ز خوی بد حصاری لازم است
شهد را دارالامان جز خانه زنبور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست

ما بجسم معنی از صورت قناعت کرده ایم
بوستان را ز قماش پیرهن منظور نیست

گرچه آن بیداد صائب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبه مشهور نیست

در میان شهد صائب زهر را با اهل حال
غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

بغیر خشم که درخورد نیش و بالی نیست
درین بساط دگر لقمه حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

ز ذکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید چون ز نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

کلید قفل سلیمان بود زبان سؤال
وگرنه زاهل کرم حاجت سؤالی نیست

بخور دون دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط جهان روزی حلالی نیست

نوشته اند برات مرا بمیکدها
که آب در جگر تشنه سفالی نیست

هزار عقده فزون سرو را بود در دل
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست

بداغ عشق اگر سینه را نسوخته
در آسمان تو خورشید بیزوالی نیست

دل رحیم ندارند هیچ جا صایب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در هیچ سینه نیست که از تنگ ناخنی
یکداغ بیبهره درین لاله زار نیست

چون موجه سراب اسیر کشاکشست
پایی که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
در اختیار خویش مرا اختیار نیست

دیوانه که میرمد از سنگ کودکان
بیرون کشش ز شهر که کامل عیار نیست

پیداست چیست لنگر مشت غبار ما
در عالمی که کوه گران پایدار نیست

از دل برون نمیرود امید بخت سبز
هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست

چون وا نمیکند گره از کار هیچکس
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست

از بی هنریست آتش سوزنده را حجاب
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست

از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صایب علاج تیرگی خط غبار نیست

از حد

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
بستان صبح خشک شد از نا دمیدنت

شد تشنه دل دو چشم تو از عینک هنوز
مشتاق حسن سنگدلانست دیدنت

دامان عمر دست گریبان خاک شد
باقیست همچنان هوس بزم چیدنت

زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
بیحاصلست داعیه لب گزیدنت

با این گرانی که تو داری چو پای خم
مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنت

چندان هوای نفس عنان تاز گرفت
کز دست رفت قوت از خود رمیدنت

در خون نگشته تیر قضا صد هزار صید
از سر نرفت مستی غافل چریدنت

صایب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنت

ز کوی عشق مجنبید روی بلا اینجاست
ره صواب گرفته خطا اینجاست

کشیده دار درین کوی بر فریب عنان
که صد هزار سراب غلط نما اینجاست

اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی
قدم براه بنه اکنون که رهنما اینجاست

چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را
نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست

بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست

اگر تو سر بگریبان خود بری چون کوه
گره گشای تو بازوی گلشنا اینجاست

دران جهان نتوان یافتن سعادت عشق
سری برآر ز خود سایه هما اینجاست

چه چشم گر تو بهر جا نظر کند عاشق
کند خیال که حسن ترا جا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صایب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرامست
چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه خراجی
تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دایرهٔ قسمت بیشی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

چون لاله درین دامن صحراست فروزان
از گرم روانی که نشان قدمی هست

از آنکه ز حرفش نتوان سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست

از گرد خودی چهرهٔ جان پاک بشویید
تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند بفقرند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

زان خامه برآمد که از خانهٔ زین خاست
چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست

موجیست که تاج از سر فغفور ربایند
چینی که ز ابروی تو ای شوخ جبین خاست

زان لشکر تمکین که بآ سوی تو دادند
صد بار دو تو مشکل که تواند ز کمین خاست

گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش
خوش فتنه از دامن این گوشه نشین خاست

هر چند که یک نقش فزون نیست نگین را
صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست

برخیز بتدریج که از عالم اسباب
یکباره نتوان در نفس باز پسین خاست

صائب ببین تازه غزل گر قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق حزین خاست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است
جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است
تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

داغم از لاله که از صبح ازل گلشن خونین
از دل خاک برآورده و در خون زده است

موج

موج دریای ملالست مه عید فلک
پای این نعل بگیرید که وارون زده است

تا قیامت نبود از سلطنت مجنون یاد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

بی نیازست ز خلق آنکه رسیدست بحق
فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است

عزت داغ جنون دار که فرماندهِ عقل
بوسه از دور برین مهر همایون زده است

میشمارند کنون بیخبران باد سموم
از جگر سرد نفس گرم که مجنون زده است

نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
موج بیتابی عشقست که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب
گره فاخته یک مصرع موزون زده است

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

گر وفای تو فزونست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی رحم جفای تو کجاست

بوسه را از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحر ای غنچه گشا بند دل
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بست
چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بست

گو ندارد ماتم ما یک تار ابریشم کس
حلقهٔ فتراک ما را حلقهٔ ماتم بست

منت آبی میکشد خواب گران از نار و ما
قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بست

زود سیری های دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان بر روی پنهان کردن خاتم بست

طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت تمامست
گوشمال آدم ز بهر بنی آدم بست

ترک احسانست احسان پیش ما آزادگان
طی کند آوازهٔ احسان خود حاتم بست

بعد ازین دوران تهی از سفال جام جم / تا بکی در دور باشد ذکر جام جم بس است
شاهد خود بینی خوبان درین بستان سرا / بر سر زانوی گل آیینه شبنم بس است
برنتابد منت مرهم دل مجروح ما / زخم ما را خون گرم ما بجان مرهم بس است

غم مخور صائب اگر تنگ است لفظت در جهان / اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بس است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است
در دل فکند شور جز آ گریه تلخش / از آتش رخسار تو هر دل که کباب است
از عشق محال است که دلها نشود آب / هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن / هر چهره که بتوان بنظر یافت نقاب است
چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را / در هر نگهی زیر و زبر پرده خواب است
از نرگس بیمار بود نازکی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است
مجنون چکند مست نگردد که درین دشت / هر موج سرابی که بود موج شراب است
این عالم پرشور که آرام ندارد / از دامن صحرای تو یک موج سراب است
هر جنبش موجیست درو درس اشارات / در کوی خرابات چه حاجت بکتاب است
هر خاک نهادی که چو خم نشست درین باغ بزم / چون کوزه سربسته پر از باده ناب است
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها / دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار / بشتاب که زاد ره سیلاب شتاب است
نشمرده نفس سوز ز جگر صبح / هر روز به بیدار دلان روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد / روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

خط

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است / این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است
از فکر توام شور جنون باز نیاورد / اندیشه سودا ز دکان دور و دراز است
تا غنچه نکرد دم نشود جمع حواسم / شیرازه بال و پر من چنگل باز است
صد شکر که از هیچ طرف کوتهیم نیست / تا زست ترا شیوه مرا کار نیاز است
محمود که از بتکده ها دود برآورد / زنجیری آن تار سر زلف ایاز است
موجیست نی من که زند دریای حقیقت / این شور که در میکده عشق مجاز است
معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد / چون شمع ز روی نمک خود بگداز است
گر پرده خوابست بچشم تو فلک را / در چشم من این دایره یک دیده باز است
هر موج سرابی که ازین بادیه برخاست / فریاد که مجنون مرا سلسله باز است

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب / چون باز نشکافی صدف گوهر راز است

ز بوی زلف تو باغ جنان معطر گشت / که خاک مشک ز بو داغ لاله عنبر گشت
ز شرم سبزه خط تو طوطی خوش حرف / چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
توان ز دقت خوش نقطه دهان تو یافت / که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
بخواب نیز نیامد بدست ماه کنعانی / ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت
دگر بحال جگر تشنگان که پردازد / که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند / در آن چمن که نهال تو سایه پرور گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین / که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود / ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
مرا به فقر بال هما فریب مده / که در خزانه من این رساله ابتر گشت
بهرچه میرسد از رزق سازگاری کن / که هر که ساخت بسنده رمق سکندر گشت

چه چاشنی است سخن را دو خانه صایب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

ماهی که ز پرتو تو بجهان شور در انداخت
بینش رخت از ناله مکرر سپر انداخت

با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم
بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت

در دیدهٔ صاحب نظران موی میانم
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن
مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

آنرا که بدولت نتوان خویش رسانید
مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صایب نشدم آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق بآه سحر انداخت

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این سنگ نهان آینه سیمایی هست

از عنان تابی اندیشه توان بردن راه
که درین پردهٔ دل دلبر خودرایی هست

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش
که درین خشک نمانید که دریایی هست

از شبه خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

پروای بادهٔ گلگون بنهانخانهٔ خم
گرچه در شیشه بزا جلوهٔ رعنایی هست

نیست ممکن که بزنجیر توان داشت نگاه
یوسفی را که بره چشم زلیخایی هست

نیست ز اندیشهٔ فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که نه اندیشهٔ فردایی هست

دل سودازده هست مرا از دو جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست

نقد جان میطلبد معرکه آرای جهان
بگریزید ازین معرکه تا پایی هست

دیده فردوس برین را وجی لتها برد
آنکه میگفت بجز گوشهٔ دل جایی هست

دامن عصمت گلرا نتوان دیدن خاک
ورنه چون خار مرا پنجهٔ گیرایی هست

میتواند

میتواند قدمی چید گل از نشتر خار
که ز هر آبلهٔ اش دیدهٔ بینایی هست

پردهٔ صورتی چشم حجاب تو شده است
ورنه در پردهٔ دل نیز تماشایی هست

راه در انجمن عشق ندارد صایب
هر کرا در دل مجروح تمنایی هست

از خون چو داغ لاله حصار دل مفت است
هر جا که بوی خون شنوی منزل مفت است

تخم محبتی که سویدای عالم است
امروز در زمین دل قابل مفت است

با کاینات یکدل و یکرو نگشته‌ام
هر جا که یار جلوه کند در دل مفت است

بیرون ز تنگنای مکان نیست جای من
این نه سپهر حجرهٔ از محفل مفت است

دامن بدست خار تعلق نداده‌ام
چون بوی گل نسیم صبا محمل مفت است

تمکین طور را بفلاخن کند آنست
این راز سر بمهر که اندر دل مفت است

دستی که عقده‌های فلک را گشوده است
در خون نشسته گرهٔ مشکل مفت است

طوفان نوح را بنظر در نیاورد
شور محبتی که در آب و گل مفت است

دریا چه میکند بخس و خار خشک من
بر هر کفی که دست زنم ساحل مفت است

آسودگی براه ندانسته‌ام که هست
چون برق منتهای نفس منزل مفت است

دارد ز خون صید حرم دست در نگار
تمکین دلی که در صدد بسمل مفت است

گر بر فلک برامده است ابر نوبهار
صایب گدای سینهٔ دریا دل مفت است

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست

ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور
که رخنهای قفس رخنهٔ رهایی نیست

اگر نه در دو خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود که کسی
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که بیدماغان را / شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست
همیشه در خطر است شمع بی‌فانوس / در آشنایی بی پرده روشنایی نیست
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد / خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست
بپوش چشم ز دنیا که شیرمردان را / درین مصاف سلاحی چو پارسایی نیست
شکنجه نظر شور خلق دلسوز است / بعید عار رسیدن ز نارسایی نیست
بس است شعله فطرت چراغ خانه من / ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست
ببال دل چکند حرف بادپیمایان / نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

بهر که هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

عشق را بیدست و پایی دیگر است / راه گم کردن درین ره رهنمای دیگر است
بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود / چشم من در هر نظر محو لقای دیگر است
شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار / چهره خوبان نوخط را صفای دیگر است
ساده رویی را که عصمت دیده‌بانی کرده است / سبزه خط پرده شرم و حیای دیگر است
جامه گلگونی که میخواهم ز تیغش جان برم / هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگر است
خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت / نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است
این دل صد پاره ما همچو اوراق خزان / هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگر است
روزگار خوشدلی چون خنده گل بیوفاست / با گلاب تلخکامیها ببهر وفای دیگر است
ترک دنیا جز پرستی نیست بهر آخرت / از هوایی نقل کردن با هوای دیگر است
خلعت ناآشنایی گوشه گیر انجمن / گر جهانی بیگانگی را آشنای دیگر است
مرد را هرچند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

ترک

ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه / بر سپهر سروری بال همای دیگر است
گرچه میگردد علم هر کس که از دنیا گذشت / از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگر است
در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار / خویش را فانی ندانستن فنای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگر است

هستی دنیای فانی انتظار مردن است / ترک هستی ز انتظار هستی وارستن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سختگی / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی / بیخودیها این زهر را بر خود گوارا کردن است
جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون / خودنمایی ذره‌ها چیزها در روزن است
کعبه جویان را جهت شبگیر بیجا میکنند / چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدن است
از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر / بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است
برگ سبزی نیست که دونرا که زهرآلود نیست / روزی بی منت این خوان دل خود خوردن است
بی دل روشن ندارد نور آگاهی جوان / دل چو نورانیست هر مویی چراغ روشن است
پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان / مینماید ساکن اما روز و شب در رفتن است
هرکرا خواند بخود بانگ خروس بیمحل / هر که بیجا حرف میگوید سزای کشتن است
تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن / راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است
پیش چرخ آسیا دل عرض درد خویشتن / حلقه دیگر بزنجیر جنون افزودن است
از تن خود جامه کن چون سرو دایم بهر تن / فال عریانی لباس عاریت پوشیدن است
اتفاق دوستان دشمن گوارا میشود / مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزن است

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی نیاز از دامن است

ای بر دو جهان خاک ره سرو روانت
گردون مطوق یکی از فاختگانت

بر کوتهی بینش خود داد گواهی
آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهان نه ازانی که توانند نشان یافت
پیدا نه ازانی که بپرسند نشانت

گردون که بگردش نرسد فکر جهانگرد
گردیست که برخاسته از راه روانت

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
یک چشمه سهلست ز فرمان روانت

فرعون که میزد لمن الملک بنخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

عمریست فلک میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چین است
رحمست بچشمی که نگردد نگرانت

چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ
زانرو که شنیدست حدیثی ز دهانت

تا خضر فراموش کند شیوه رفتار
آبی که شود آینه سرو روانت

گر آب شود موج بود بند زبانش
هر دل که شود مخزن اسرار نهانت

این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
زانست که در خواب بهارست خزانت

سر حلقه باریک خیالان جهان شد
پیچید بهر دل که غم موی میانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست نهد صائب مسکین بعنانت

جهان براه شناسان دو دیده ور تنگست
فضای بادیه بر چشم راهبر تنگست

بپوشه دل ما شاد کن در آخر حسن
که وقت ما و نوای نازنین سحر تنگست

سیه ز تنگی جا گشت خون لاله من
فضای دشت برین آتشین جگر تنگست

باسمان چه گریزی ز حادثات جهان
که دست تیغ درازست و این سپر تنگست

ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست
ازانکه کاسه دریوزه چون قمر تنگست

کجا دران دل سنگین کند سرایت آه
که رشته بر گره و کوچه گهر تنگست

چه سود قرب گریبان خسیس طبعان را
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگست

برون مبار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست
می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست

از کلامش فرق ظاهر با خیالش فارغم
لفظ از هر کس که باشد بانی مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست
خار دیوارست سر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میرسند از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گر سرو موزون از منست

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

نیست چون عنقا ز من جز نام چیزی در میان
خودپرستش میکند خود را و ممنون از منست

تا خمی هست صائب در زمین خانه ام
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

میزنم نقشی دگر بر آب هر دم زدن
ریگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

ز چهره اش عرق از گرمی هوا کردست
نگاه را رخ او آب از حیا کردست

شکست پرده بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کردست

شکسته رنگی ما را سبب نمی پرسد
کسی که دامن پر گل ز رنگ ما کردست

ز جوهر آینه در فکر بال پروازست
ز بسکه روی ترا زلف با صفا کردست

بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی
گرفتن سر راه توام گدا کردست

ستمگری که مرا میکشد نمیداند
که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست

حلال باد بخسرو طلای دست افشار
که مشت خاک مرا عشق کیمیا کردست

ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست

ز بیقراری عشقست بیقراری من
مرا چو کاه سبک جذب کهربا کردست

نمیتوان بدو عالم زمن گرفتن دل / که کوه بهر تو صد فرا اگر انبها کردست
اگرچه در نه دیوارم از گرانی جسم / دل رمیده من خانه را جدا کردست
الف بسینه کشید باغ جنت از سوسن / بسرو قامت او هر که اقتدا کردست
چو صبح هر که ز دل زنگ میبرد نفسش / بداغ آینه سینه را جلا کردست
چه انتظار خضر میبری قدم بردار / هزار گم شده را شوق رهنما کردست
مبند دل بدوام طرب که دین شور / ز همدگر شکر و شیر را جدا کردست
مجو نیاز ز شیرزه است بوریا فرشش / ز فرش هر که قناعت ببوریا کردست
مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان / که صبر غنچه گره را اگر گشا کردست
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه یک شبه را منفعل دوتا کردست
همین ستاره رازی که در دل است مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کردست
نظام عالم اسباب بی سبب نشود / خدا حواله کشتی بنا خدا کردست

رسیده است بساحل سبکروی حباب / که همچو موج عنان از کف رها کردست

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهار است عشق شورانگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گردون کنند میشکنند / ز جوش عشق شراری که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند / که آتش دگر است عشق و داغ منست
اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بچاشنی گوشه فراغ منست
غبار دیده یعقوب شد ره شد / وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
دگر دل که خراشیده ام نمیدانم / که ناخن مه نو در کمین داغ منست
مرا چگونه کند صایب آسمان خاموش / که نور روزن خورشید از چراغ منست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست / این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
پامال ملک دل ز عبور سپاه کیست / این چاکها که سینه ما شاهراه کیست
گر از فلک سیاه بود روز خاکیان / روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست
با چشم آفتاب چه میجوید آسمان / شب تا بروز دیده انجم براه کیست
در آتش نشست نعل مه نو ز آفتاب / تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بنشست از پیاله خورشید این شراب / مستانه جلوه های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است / تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیده ما میکند طواف / تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نگرد جمع فلک با هزار چشم / خرمن بباد داده برق نگاه کیست
ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند / آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود / صایب خراب کرده چشم سیاه کیست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست / ز برق حسن سیاهی برین نگین ننشست
بگرد راه تو بی باک چشم بد مرساد / که همچو گرد بسیمی بهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
چه نقش بد بندانم دل رمیده من / که یک نفس بنگین خانه این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست / بر آنکه قطره شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوته خاری جهان امکان را / که برامید تو صیاد در کمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشسته بر سر من / بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

دلم بحلقهٔ زلف تو تا مقید شد دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
قدم ز حلقهٔ اختیار برون ننهاد که در بهشت رضا بیحجاب غمگین ننشست
ز چار موجهٔ آفت کسی خلاصی یافت که همچو خشت مربع درین زمین ننشست
بتو نبخشد قناعت کجا شوی خرسند ترا که حرص بصد خانهٔ انگبین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

تحسینت دوستی که در آب و گل تو نیست شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب آزاده‌ئی کجاست که پا در گل تو نیست
در کان عقل مخزن عشق و بساط حسن لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
آن جوهری که عقل نخستین خطاب اوست جوهرشناس خار و خس ساحل تو نیست
یک ذره نیست خاک سیه را که منفعل از لطف خاص و مرحمت شامل تو نیست
یارب چه منعمی که ندارد جهان باک دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ نوازد گران میکند سراغ هرچند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور برق خس و خار سینه است ورنه کدام پردهٔ دل محمل تو نیست
برق هزار خرمن آرام و طاقت است فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نازست سد راه وگرنه ز انتساب فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست این سیل بلنگر ز گرانباری دلهاست

هر حلقه از زلف تو چون حلقهٔ ماتم از نوحه و از گریه و از زاری دلهاست
بی جلوهٔ انجم دل شب پردهٔ خواب است فیض شب زلف از بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوهٔ او گیتی ز دل دست نشوید خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامهٔ خطرا خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود پنجهٔ آسوده نگردد مستی عرق صحبت بیماری دلهاست
هر غنچهٔ سربسته که در عالم خاک است چون بازکنی دام گرفتاری دلهاست

صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید
این نور که در پردهٔ زنگاری دلهاست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
هرچه جز نشهٔ عشق است درین دامن دشت گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر که سویدای دل خاک سیه‌خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برگان جای رحمت بخدای که بویرانهٔ ماست
روز محشر چکند با دل پرشکوهٔ ما که شب زلف تو کوتاه ز افسانهٔ ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما شده است هر کجا ریخته پر و بال پریخانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان این همه شادان نبود گریهٔ شادی این شمع ز پروانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب
مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ماست

ز من مپرس که چون پرتو ماه وصال گذشت که روز من بشتاب شب وصال گذشت

درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریه تلخ / چو گل بهفته عمری که بی ملال گذشت
کنون که گشت نمی سنگ حیرت آغوشم / ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت
تمام حسرت دیدار آه و افسوسم / اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشته من در گرفت بار دگر / ز بسکه یار ز خاکم با نفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات / نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من / نمیتوانم ازین لقمه حلال گذشت

بگو چه قسم افتاد تا رهیم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

ماه در گرد ورق نوردی چون دل آواره نیست / در بساط آسمان این اختر سیاره نیست
انجذاب تن دل رم کرده ما فارغ نیست / دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن / برگ عیش نامرادان جز دل صد پاره نیست
چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد / حسن شرم آلود کارا مانع نظاره نیست
پا منه بیرون ز زهد خشک چون عارف ز فقر / طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست
هیزم تر صندل تدبیر نقرو شد ما / جز تن تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست
تا بود دل تیره تن با دل مدارا میکند / سنگ چون آیینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفای وقت صائب در حجاب غفلتست
در خرابات مغان هر کس که دردی خواره نیست

فتح و ظفر ز خوی سکنی زبردست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سر رشته طبیعت دلها بدست ماست
دارد بدست شاه نظر شاهباز ما / این خاکدان بسیط چه جای نشست ماست

باطل حجاب دیده حق بین نمی شود / دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم غم برون / منصور داغ حوصله دیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای اخضریم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبه بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که مینگری در شکست ماست

سرگران از دل گذشتن صید را خوابانده است / دانه صیاد اینجا آستین افشانده است
نیست ممکن سر برآوردن بسعی از کار عشق / ساحل این بحر خونین دست بر هم مانده است
زاهدان خشک را با عشق گشتن همسفر / با سمند برق جولان اسب چوبین رانده است
گوشه گیری نقد میسازد بهشت نسیه را / بر گریبان خود کشیدن گل بجیب افشانده است
میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج / گریه کردن بر رخ مدهوش آب افشانده است
دوربینی میکند نزدیک راه دور را / خود حسابی نامه فردای خود را خوانده است
جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن / قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده است

از طبیبان بی سبب صائب مشو منت پذیر
هست اگر این درد را درمان بخود در مانده است

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است / خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده است
مهره مومیست در سر پنجه او آسمان / آنکه حال ما اسیران را دگرگون کرده است
قمری ما از پریشان نالهای دلفریب / سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس / همت ما دست ازین نه خرقه بیرون کرده است
دامن معنی بآسانی نمی آید بدست / سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
در نظر گرد کسادی گوهر شهوار من / خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
عشق مشت خاک ما را شهپر اقبال بود / خم بزور باده تسخیر فلاطون کرده است

میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون
وسعت مشرب مرا فارغ ز مأوا کرده است

برنمی آرند سر از زیر بال بلبلان
بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است

برنمی آید بافسون راه در هر دل که یافت
مار زلف او ندانم چه افسون کرده است

هر چه با ما میکند تدبیر ناقص میکند
درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است
تاک از رنگ آستین صد جا برون کرده است

آنچه در دامان کهسار صائب لاله است
سنگ از محرومی فرهاد دل خون کرده است

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
نقش پایی چند ازین طاوس بر جا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ
ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است

میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست از دو دنیا مانده است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
سوزنی از رشته مریم بعیسی مانده است

نوبت پرواز از بالم بچشم افتاده است
طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است

نیست جز طفل امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

مشت خاشاکیست بر جا مانده از سیلاب عمر
در دل غم خار خاری کز تمنا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا نگاه عبرت است
ورنه صائب را کجا ذوق تماشا مانده است

صبح از لب لعل تو بجام شکر نشست
شام از شکن زلف تو بر خاک سیه نشست

از زخم تو هر سینه خیابان نشست
از داغ تو هر پارهٔ دل بر سر جسته نشست

ای که از خضر حیات ابدی یافت
از دامن دشت تو سیه خانه نشست

هر نقطه

هر نقطه ز مجموعهٔ رخسار تو چون خال
آشوب دلی و رهزن جان رهزن دینست

مخمور ترا در دل ما نشأه بخشش
زهریست که پنهان شده در زیر نگینست

هر عقده که در راه طلب روی نماید
سودا زدهٔ زلف ترا نافهٔ چینست

صبحی که ازو روی زمین خنده شکرستان
نسبت بلب شکر خندهٔ او شور زمینست

جز خون دل سوختگان نیست غذایش
هر چند که خال لب و گوشه نشینست

بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج
از ما بحسرت نگه باز پسینست

معمورهٔ دنیا نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانهٔ زینست

صائب چکند آهوی وحشت زدهٔ ما
هر گوشه درین دشت کمندی و کمینست

جوهر غبار دیدهٔ حیران آینه است
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

داغست از طراوت آن خط زیب لب
طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
حیرانی که لشکر طوفان آینه است

چون آفتاب خط شعاع عیب جوهرش
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکلست پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه‌اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آینه است

نازک خیال را ز نکویان گزیر نیست
جوهر یکی ز حلقه بگوشان آینه است

معشوق از احاطهٔ عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار گرچه تخته دکان آینه است

بی چهره کشاده سخن رو نمیدهد
طوطی سخن طراز ز میدان آینه است

خاکش بچشم اگر بدو عالم نظر کند
آنرا که چاک سینه خیابان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار رخار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صایب بگو بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطهٔ خالش که به پرکار سرگردان اوست — کیست کز فرمان او گردن کشد دوران اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار — صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا — آسمان بی سر و پا گوی از میدان اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط — این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام — چهرهٔ خورشید زرد از درد بی درمان اوست
هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید — موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو — کاین چنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام — چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان اوست
آتشین رویی که نعل من از و در آتش است — آسمان چون دیدهٔ قربانیان حیران اوست
نیست آسایش در حریم وصل او ره یافتن — چرخ نیلی یک گره از جبههٔ دربان اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق — میخورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن — از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر — از فراموش گشتگان گوشهٔ زندان اوست

نیست صایب شکوه از گردش دوران مرا
درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

عارض او در نقاب از دیدن گستاخ نیست — در سحاب این آفتاب از دیدن گستاخ نیست
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده است — نرگس او بیخواب از دیدن گستاخ نیست
بر ضعیفان مهربانست آتش رخسار او — زلف او در پیچ و تاب از دیدن گستاخ نیست
شهسوار من ز شوخی چون نمی آید بچشم — آب در چشم رکاب از دیدن گستاخ نیست

چون نظر بیتاب شد از روی آتشناک او — یارب از رو در حجاب از دیدن گستاخ نیست
بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم — کاین نشان انتخاب از دیدن گستاخ نیست
خیرهٔ چشمان کواکب چشمها را باز خفته — خون بچشم آفتاب از دیدن گستاخ نیست
از دو چشمش چشمها چون سبحهٔ خواب خسته اند — جستن مژگان ز خواب از دیدن گستاخ نیست
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زده است — تلخی عیش گلاب از دیدن گستاخ نیست

نیست صایب شکوه از آتش دل خورسند را
دود دل این کباب از دیدن گستاخ نیست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست — نقش برون پردهٔ آن جان عالمست
در غنچه هم که از سر زلف سیاه نیست — شوری که در دماغ پریشان عالمست
با تشنگی بساز که دل آب چون شود — بی چشم زخم چشمهٔ حیوان عالمست
از دست باز دادن نشود آرمیده بحر — کوه شکیب لنگر طوفان عالمست
غافل که داده است گریبان بدست برق — چشمی که محو چهرهٔ خندان عالمست
خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر — این جان بی گنه که بزندان عالمست
بی چشم زخم نیست اگر توتیا شود — گوی سری که در خم چوگان عالمست
آسوده بعالم امکان اگر بود — از راه رحم نیست ز نسیان عالمست
بازی مخور که غیرهٔ جانها بیک قلم — شیرینی که در شکرستان عالمست
در چشم عارفان ورق باده برده است — تختی که تکیه گاه سلیمان عالمست

صایب چه لازمست که عاقل شویم ما
شور جنون ما نمک خوان عالمست

هر زمان در شهر بند عقل سوز تو ما — جز جهان عشق نبود گر جهانی نیست
دیدن خلقت بجاری و داد همت — عید و نوروز از برای بیدماغان ما نیست

گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید / نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست
از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند / ما جراحت دیدگان را خط مشکین مرهمیست
رفته و آینده اهل حال را منظور نیست / از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست
هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب / هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست
نقطهٔ موهوم گر خردی نمی‌آید بچشم / پیش چشم خرده‌بین ما سواد اعظمیست
حسن بیپروا نشد تا دم کرد از خویش آگهی / میبرد چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست

بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی / زنگ بر آیینهٔ طبعم بهار خرمیست

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد کبرا احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان برداشتن ما را ز جای / چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست
زنگ خودکامی جهان را شکرستان کرده است / تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادست مرگ / خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش شام نیست
شبنمی را گر محیط بیکنار افتاده دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبکار رسانی کعبه را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه را / آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد / نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست
کی برد از آن دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقد ما چنین در کیسهٔ ایام نیست
میپرد دل بیخبر در اوج بهر اعتبار / طفل ما افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان تیغ ما حرف صائب قاطع است / شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

گل اگر پروردهٔ شبنم چه جای گله است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقان است / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
میدهد هر جرس از آبلهٔ پرخون یاد / چشم خونبار که یارب این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس گاه دلان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش / صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دود دلیست در مغز صبا پیچیده است
سرو سیمین تو تا بخیه‌ای پیرهن شد / برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
از عرق هر حلقهٔ چشم گره آلودی شد / تا سر زلفش بگرد دست کرا پیچیده است
بر لب ابقا از تشنگی جان میدهد / دست هر کس را که حیرت در قفا پیچیده است
میشمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را / هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
در غبار خاطر ما نالهای چون جرس / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است
احتیاج استخوان در یکدگر خواهد شکست / نخوتی گر سایه در مغز هما پیچیده است

نیست صائب دامن افلاک رنگین از شفق / خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

نانشاند جمع خود را شبنم بیدست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
عارفان از رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست / کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
عاشق از بوسه به پیغام سازد تشنه تر / گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت
در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را / هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کرده است / ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
منت الماس از پی جوهری خواهد کشید / هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
در کهن سالی فزاید حرص هر سالک که هست / رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

هر کرا در دل طلب صائب بهم پیچیده است
یک نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

از روی لاله رنگ دل داغدار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / ته جرعه‌ای ز لعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل / برگ خزان رسیده‌ای از لاله زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان / گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست
گردون ز نعل اوست در آتش که آفتاب / چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست
از دیدن نگار زبان میبرد عنان / هر مصحف دلی که بخط غبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق / پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست
موج سراب میشمرد سلسبیل را / دلداده‌ای که تشنهٔ بوس و کنار اوست
خونابه‌ای که میچکد از مو بموی ما / بی اختیار دیده و دل از فشار اوست
پیراهنش قلمرو جولان توسن است / هر پردهٔ دلی که درو خار خار اوست
چینی که از جبین بگشاید بزور می / غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست
این پادشاه حسن که منظور صائب است / خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

قفس

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست / یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از نعیم دو جهان با دل خرسند بساز / کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن رسواییست / زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانهٔ تنگ سینه‌ام / عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
در دل خاک شهان گنج گهر گرد آرند / گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
هر که برلب ننهد ساغر بی پروایی / هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود از نقش / که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده‌های پاک را با حسن گیتی آشناست / شبنم روشن گهر در گلشن رخسار رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدان دیگرست / خال موزون هرکجا بر چهره افتد خوشنماست
میکنند بدست و پای دشمنان از جهل تیغ / موج دریا بر خس و خاشاک بازوی خداست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است / گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
بر دم شمشیر از باریک بینیهای عقل / ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی رهنماست
لوحهای ساده را خواب پریشان نقش نیست / بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر / در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست
میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار / گرچه از رنگ شکستن پای بستش در حناست

میشود در اوج با اصل خویش صائب هر عطا
بازگشت بوی مشک آخر بآهوی خطاست

به دوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامه پروانه بال پروانه است

یکیست بستن احرام و بستن زنار / ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن / یکی ز جمله بازیچه‌های طفلانه است

ز تن ملال ندارد روان دون همت / که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است

حذر ز سایه خود میکنند شیشه‌دلان / ز غفلت سنگ ملامت حصار دیوانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان ارزانست / که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است

چنین که دیده صبا در رزق من بسته است / بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی طلب صائب / درین قلمرو بر چوب منع میخانه است

دیوانه خموش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است

گردی که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمه سیاهی منزل برابر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند / از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

دارد بجمله گوهر ما در محیط عشق / گرد یتیمی که بساحل برابر است

رحمت بر کسی که برون رفت از خودی / این قید با هزار سلاسل برابر است

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام / دلجویی حبیب بصد دل برابر است

در زیر پای سدره و طوبیست مرقدی / سرگشته را که جلوه قاتل برابر است

میرقصی از نشاط تو تا غافلی / کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

وقت طلب بدار که در طریق عشق / از پا فتادنی که بمنزل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن / یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

اگرچه

اگرچه کعبه مقصود نصب هر دل نیست / ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

بهار را بخزان برده دار میگردند / شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

بمغز هر کس رسد فیض گل چو دسته شود / وگرنه زور جنون عاجز از سلاسل نیست

نگاه‌داشتن عنان سخن از طلب که همچو قلم / سخن برآکند رهروی که کامل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوار است / وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست

بسست حلقه ماتم ز حلقه فتراک / مرا که نخل بجز دست تیغ قاتل نیست

دل تو لشکر تسلیم از کف داد / وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

نکرد گریه ما در دل فلک تاثیر / گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

بهیچ چه میکند آتش سپند من راست / مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست ز هم حسن عشق را صائب / میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

کی جام باده در خور کام و زبان ماست / خوبی که میخوریم ز باد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است / ماریست پیچ و تاب که در استخوان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ما / پشت فلک بکوه ز خواب گران ماست

خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم / در موج خیز حادثه دار الامان ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتش فسرده از کاروان ماست

گردون بذوق ناله ما میکند سماع / این آسیا بگرد ز طبع گران ماست

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را / در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست

تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق / آوازه‌ای چو ریگ روان همعنان ماست

دیوار میشود بره سیل بند ره / گرد دمی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

ز داغ سینه پر تیر من گلستانیست
ز چشم شیر نیستان من چراغانیست

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانیست

پیاله که ترا وارهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزانیست

درین بساط چراغی که از نسیم فناست
بجان خویش نلرزد چراغ عرفانیست

شکسته دل نتوان کرد خرده بیالائی
وگرنه شهر بدیوانه تو زندانیست

گرفته است غم آب و دانه روی زمین
ز فکر رزق جهان یکدل پریشانیست

کباب سوخته را اشک نیست جز انجم
اگرچه چون ز خون دل من جهان گلستانیست

ز پاس شرم تو دل داده‌ام ببند ملال
وگرنه حلقه گرداب من گریبانیست

بحرب نرمی دشمن مرو ز ره صائب
که دام مکر درین خاک نرم پنهانیست

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شدست
بیرون نروم کز پری این خانه پر شدست

خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا
از بس دلم ز معنی بیگانه پر شدست

بلبل کند بغنچه غلط خانه مرا
از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شدست

حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم
کاین بحر بیکنار ز یک دانه پر شدست

ساقی چه حاجتست خرابات عشق را
کز جوش باده شیشه و پیمانه پر شدست

هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر
از اشک چشم روزن این خانه پر شدست

هرگز نبود فیض جنون عام اینچنین
از جوش نوبهار تو دیوانه پر شدست

گلگل شدست روی تو از جام آتشین
اسباب عیش بلبل و پروانه پر شدست

مینا گلوی خویش عبث پاره میکند
گوش قدح ز نعره مستانه پر شدست

ازباده

از باده خشک لب شدن و مردن همتیست
تا شیشه‌ام تهی شود پیمانه پر شدست

مشمار سهل آفت دنیای سهل را
صد مور گشته بر سر یکدانه پر شدست

صائب بذوق زمزمه ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

گلعذاری که از و خار مرا در جگر است
برگ ریزان دل و باغ و بهار نظر است

نیست آوارگی اهل طلب را انجام
تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است

میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار
خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است

حال روشن گهران را همه کس میداند
هرچه در خانه آیینه بود در نظر است

دل پر خون تهی از زخم زبان میگردد
راحت آبله در زیر سر نیشتر است

رهزنی گر نکند صلح باسباب غرور
اگر از راه بصیرت نگری راهبر است

نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند
تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر است

ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار
ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر است

شکوه رزق بود بر من قانع تهمت
هست اگر بر دل این مور غباری ز کمر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

هر که را اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت
در کنار رحمت فردا جهان خواهد نواخت

باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد
نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت

موی من شد شیر و جز خون نیست روزی من ز چرخ
کی مرا این مادر نامهربان خواهد نواخت

قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

ساز بی آهنگ ما را بر زمین زد آسمان
چنگ و نای بی نوا باز آسمان خواهد نواخت

میزند برق فنا بر خرمن ما جوش را
تا بر که گاه ما را کهکشان خواهد نواخت

ما یتیمان را بجوی شیر لطف کردگار
همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت

آن سلیمانی که گرد از مغز چشم زاغ
این هما را هم بمشتی استخوان خواهد نواخت

در دهان شیر اگر افتد سلیم مسجد
هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت

باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود
همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت

هیچکس دل با شکست از شش ما نخوت
طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت

هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صایب بما خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

چشم از خواب پریشان چشمه بر سنبلست
از دل صد پاره مژگان من شاخ گلست

درد مندان ترا هر لخت دل الماس بار
موشکافان ترا هر اره سنگین کاکلست

بهره گوش ترا گر دست غفلت آهنین
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلست

سیل بیجا نیست در آغوش پل لنگر کند
عمر سیل لاابالی قامت خم چون پلست

تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست
دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست

گرچه از یک خم می هر رنگ صد مستی کشند
در خرابات مغان هر شیشه را قلقلست

فکر رنگین تو صایب عالمی را مست کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملست

دل رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از رضای که در رنگ جو گرفت

بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم
هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت

نه جرعه ایست صبح قیامت شفق دهد
جایی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم هر دو دست صدف فرا رو گرفت

دست

دست فلک کجا بگریبان من رسد
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر ما درست مرا می حلال تر
زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت

از خون شدن امید نجاتم نمانده است
از بس دل مرا میان آرزو گرفت

دست دعای خلق بود دستیار عمر
زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عمر
این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صایب ز ناز دایه بی مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست
که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که مجلس بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست

روح سرگشته مجنون غبارآلود است
گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست

بسکه مستی ز بی رقص نخیزد از جای
بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

خلق از صبح قیامت بغلط افتادند
آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

یوسفی را که یعقوب بود در روی نیاز
زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست

شد فلک عرصه معرکه سازی که نشد
گرد دل کودک ما ذوق تماشا برخاست

ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد
سایه مریم اگر از سر عیسی برخاست

بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست
ابر تا گشت گران از سر دریا برخاست

یادگار جگر سوخته مجنون است
لاله چند که از سینه صحرا برخاست

گرد تسلیم بمن سند بی تابی
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

برسان زود بمن کشتی می را ساقی
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صایب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست
شمع در فانوس از پروانهٔ خودکام ماست

چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم
نقطهٔ آغاز ما همچون شرار انجام ماست

از زبان شکوهٔ ما روز عالم تلخ شد
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست

ما که در بیت الحرام بیخودی دادیم روی
بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حیرت نیست صائب گر زمین گیرست دل
سالها شد زیر سنگ از آرزوی جام ماست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست
دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست

هر دل خسته که خونش بچکد از فریاد
میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست

این کهن قصر که پشت سر طوفان دیده
بیقرار از اثر جلوهٔ مستانهٔ اوست

دام او میکند آزاد ز غمها دل را
سبز چشمی که دو عالم اثر دانهٔ اوست

آنکه بخشاده آتش از سینهٔ بی کینهٔ ماست
دل صدپارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید
بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست

این پریشان سفرانی که درین دایره‌اند
همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست

هر چراغی نکند دیدهٔ ما را روشن
ما و آن شمع که نه دایره پروانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل باد
که شب هستی ما زمزم افسانهٔ اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
کاین شکارست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست

آشنایی که زمین دور نگردد مرکز
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

چارهٔ درد سر هستی ناقص صائب
گر زمین می شنوی صندل بتخانهٔ اوست

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
من که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثر شده است

بشکند رند به قطرهٔ آبی هر چند
خط سیراب ز اقبال سکندر شده است

هر که غافل شود ایمن ز ملامت گردد
نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر شده است

دهنی تلخ کند گاه ز شکر ورنه
مور ما دل زده از صحبت شکر شده است

پیش در مکش لب که ازین حسن ادب
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست یقین صائب
جای رحمست بر آن قطره که گوهر شده است

برگ عیش چمن ای غنچه دهان این همه نیست
دولت ابر بهار گذران این همه نیست

چه بساطست بخود چیده‌ای خرمن گل
وسعت دایرهٔ کون و مکان این همه نیست

چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال
قامت خدنگ نوای سرو روان این همه نیست

گل رعنای تو بر خویش بساطی چیدست
ورنه سامان بهاران و خزان این همه نیست

تشنه را میبرد از راه بر موج سراب
پیش ما پایهٔ ملک جهان این همه نیست

چه غم خانه و سامان اقامت داری
در جهان مدت عمر گذران این همه نیست

مرگ از هجر بجای تو چون زهر شد
تلخی بادهٔ این رطل گران این همه نیست

نازپرورد بهارست تن نازک تو
ورنه ای گل نفس سرد خزان این همه نیست

عمر کوته‌تر از آنست که غم باید خورد
مدت خندهٔ برق گذران این همه نیست

زر چه باشد که نبازند بسیمین بدنان
پیش ما صیرفیان خرده جان این همه نیست

عرق شرم گرفتست سراپای ترا
چشم شبنم بگلستان نگران این همه نیست

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط
که جهان پا بر کابست و زمان این همه نیست

صائب از دیدهٔ انصاف اگر درنگری
پیش خط جوهر آیینهٔ جان این همه نیست

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست … گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بسوخت حاسدت از شراره که شود … بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال … که تیر ناز کمان شد جدا بخاک نشست
چها کند بسبوی سنگ سینهٔ من … میی که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان … که میرود چو حنا این نگار دست بدست
کسی ز سیر مقامات جام دل برداشت … که همچو نی کمر خویش در میان بست
چو وحشی ز جهان چشم فکر ز حق بردار … که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش … توانا آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
کراست زهره دم از سرکشی زند با ما … که پیش سیل شود قصرهای عالی پست

درین چمن دل هر کس که صاف شد چو حباب
بآفتاب چو شبنم رسید دست بدست

بنامرادی ما عشق مایل افتادست … وگر نه مطلب کونین در دل افتادست
در آن محیط کرم دور باش منع نیست … کف از شکستگی خود بساحل افتادست
همانکه در طلبش رفته‌ام ز خویش برون … تمام روز بمیخانه دل افتادست
هر آنکه دست و دل از کار رفته است چه سود … که دست یار بدو چشم حمایل افتادست
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ … بروی خاک مکرر چو بسمل افتادست
سیه دلی که ز را بسته است بند قبا … ازان لطافت اندام غافل افتادست
ز ما بهمت خشک ای فقیه قانع شو … که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریهٔ من در دلش اثر نکند … که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار … وگر نه شمع مکرر ز محفل افتادست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار … ترا که چشم بدیدار منزل افتادست

بخاکساری افتادگان نمی‌خندد … کسی که یک دو قدم در پی دل افتادست
بتخم سوختهٔ ما چه میتواند کرد … زمین میکده هر چند قابل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینهٔ چرخ … بکوچه که مرا رخت در گل افتادست
نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جا و بدان … همین بسست که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم … که این دریچه بجنت مقابل افتادست

ز آتشین رخ ساقی گمان برد که حباب
چراغ گوهری بگریبان محفل افتادست

ز ابر گرچه هوای بهار ناصافست … غمین مشو که سراپرده‌های الطافست
صفای روی زمین در صفای دل بستست … که آب جوی بود صاف چشمه تا صافست
نمیتوان ز گرانان بگوشه‌گیری رست … که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست
میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران … که جای کودکی معرفت در اعرافست
باهل دل رسد از روزگار خون جگر … که جای مشک در آهو همیشه در نافست
بطوطیان سخن گو که میدهد شکر … در آن دیار که انصاف دادن اسرافست
بغیر موی شکافان کسی نمیداند … که تار و پود جهان در کف سخن بافست
هزار خرقهٔ آلوده رهن می بردست … چه نعمتست که پیر مغان بانصافست
بنقش پردهٔ غیبست تا دلت مایل … هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصافست
کدام حجت ناطق به از کلام بود … سخن چو هست چه حاجت بمدعی و لافست

چه التفات بسنگ محک بود صاف
بنور چشم بصیرت کسی که صرافست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست … عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
نمک عشق به بیدرد حرامست حرام … جای رحمت بر آن زخم که مرهم با اوست

هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگاری بخموشی گذرد دم با اوست

عاصیی را که سروکار بدوزخ باشد
در بهشت است اگر دیده پرنم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

هر که چون سوزن عریان مژه بر هم نزند
میتوان یافت که سر رشته عالم با اوست

دل سودازده را وصل نیاورد بحال
چکند عید بانکس که محرم با اوست

از سیه کاری خود هر که پریشان نشود
تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست

صیقل آینه حسن بود دیده پاک
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سر رشته عالم با اوست

هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا
گرچه مور است درین دایره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است
سختی از دوران نه بیند دانه تا در خرمن است

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهن است

بینش بیدل درین عالم بقدر داغ اوست
روشنایی خانه تاریک از روزن است

از دل بی آرزو داریم منتها بعشق
رشته هموار را منت بچشم سوزن است

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
ریگ در شیشه ساعت بود در رفتن است

هر که فارغ شد ببوی گل ز گل در پرده ماند
بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است

دست در بر سینه خواب پریشان مینهد
چون سبو دستی که در میخانه بالین من است

صافی سرچشمه صائب میکند جو را گواه
هر سر مو چشمه منابعت گرد دل روشن است

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست
گر آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون جگر مشکناب گردیدست

اگر ز دل نگشایم گره عجب نبود
که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیدست

ز قرب دیده من از وصال محروم است
محیط پرده چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیدست

زبان شکوه بود سبزه لب جوشن
دلی که از نگه گرم آب گردیدست

ز ترک تازحوادث مسلمی مطلب
ز سیل کعبه مکرر خراب گردیدست

نفس ز سینه من زنگ رسته برآید
ز بس که در دل من شکوه آب گردیدست

نه تازه است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیدست

کسی ز سوز دل ما است با خبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیدست

عشق مرا بزینت ظاهر لباس نیست
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

تیغست ماه عید ز جان گسسته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست

بالاتر از وصال شمار و خیال را
شکر خدا که دیده ما ناسپاس نیست

اشک من و رقیب بیک رنگ میچکند
صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

تیغ دودم ز سنگ فسان تیز میشود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با فاقه مست کار چو قمر با نیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند دل ز فغانهای دلخراش
هرچند رحم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو و همیشه در پی سامان آتش است

هر چشمه را براهنمایی سپرده‌اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است

در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ
پای بخواب رفتهٔ دامان آتش است

بر داغ ناامیدی ما رشک می‌برد
پروانه‌ای که چتر سلیمان آتش است

جان میدهد بسوختگان نوای عشق
چون خار خشک کز رگ جان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب ما نمک خوان آتش است

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد
خاشاک برگ عیش گلستان آتش است

هر نکته‌ای ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گردباد بیابان آتش است

استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است

بر خود چو قفل عشق دکانی نچیده است
یکمشت خار ما به دکان آتش است

تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود
پروانه فرد باطل دیوان آتش است

ایجاد من برای سپرداری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتش است

جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتش است

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهره‌های موم بفرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

با همت مردانه گذشتن ز دو عالم
یک منزل کوتاه دل نوسفر ماست

هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار
گردیدن موریست که تنگ شکر ماست

روی تنگ ماست بصد راه چو مژگان
هرچند که آن پاک گهر در نظر ماست

سرمایهٔ عیشی که بآن فخر توان کرد
خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست

روشن شود از ریختن خون دل ما
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب گند از جلوهٔ دل در نظر خون
بر چهرهٔ هر لاله که داغ نظر ماست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل نیست

آرامش سیلاب بر آیینه محالست
گر چرخ بکام تو شود جای ظفر نیست

خاری که نسازی ز رخش از دیدن او گل
در چاشنی فیض کم از نیش رطب نیست

شمعی که بهشت دل بیمار نسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

هرچند که زندان فرنگست جگر خوار
اما بجگر خواری زندان ادب نیست

خون جگرست آنچه بابرام ستانی
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

در کار بود سلسلهٔ زندانی تن
از خویش برون آمده در بند نسب نیست

با دامن خلعت ز تو دست امید
ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه‌نشینان جهانی
چون خال ترا جا به از آن گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستانست
نهان بزیر سیاهی زبیر چشمی ماست

ز خود برا که عجب دامن بیابانست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانست

ز خود برا که چو گردید رهروی با برگ
بچشم رهزن بی برگ تیغ عریانست

بعقل هر که هوا را کند مسخر خود
اگرچه مور بود پیش ما سلیمانست

مراست چشم رهایی ز بحر خونخواری
که هر حباب دریچه دار طوفانست

بچشم تست ز سرگشتگی فلک حیران / وگرنه دایره چرخ چشم حیرانست
که در قلمرو توحید در شمار آید / که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانست
سراغ یوسف مصری ز ناتوانی جوی / که چشمهای فرو رفته چاه کنعانست
شکایت از تو ستمگر کجا برم که جهان / ز سایهٔ سر زلف تو کافرستانست
خوشست سینهٔ بیغرض که از غافل / که در گسستن او تیر کرده دندانست

ز تنگنای جهان شکوه نیست صائب را / که چشم مور نازک خیال میدانست

بتو جهان نگرستن دلیل دیده وریست / گر حسن چهره بدیهی حسن خط نظریست
خموش باش که این کوه ناز و تمکین را / خروش سیل و جهان خندهای کبک دریست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت / که عیش روی زمین در جهان بیخبریست
مخور فریب عمارت درین خراب آباد / که فرش خانه خرابان همیشه بال و پریست
مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد / که همچو ریگ روان خردهای جان سفریست
مکن ز پردهٔ دل راز عشق را پنهان / که پرده دار نهان حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک / که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست
شود ز تنگی دل فیض عشق درست / که مومیایی مینا دکان شیشه گریست
درین ریاض به بیحاصلی قناعت کن / که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمریست

براغ عشق قناعت کن از جهان صائب / که دور خوبی گلهای بوستان سحریست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست / طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر مرد جهانش / سهلست اگر همت مردانه بزرگست
از بی ادبان کعبهٔ گل مسکن زاغ شد / با دل با ادب باش که این خانه بزرگست

با وسعت

با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق / در حوصلهٔ تنگ تو این خانه بزرگست
دارد صدف از سینهٔ هر قطره دل تنگ / هر چند که آن قطرهٔ یکدانه بزرگست
در پلهٔ میزان نظر سنگ کمی نیست / چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
خون در جگر پیمانه دهد ساقی دوران / مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایهٔ خود بیخبری خرد نباشد / تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
برنست فلکها ز پریشان سفری تنگ / خود را چکنی جمع تو این خانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز / هر جا که رود صائب فرزانه بزرگست

کوه را پای ادب در دامن تمکین ازوست / پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه شکر خنده اش در پردهٔ شرم و حیاست / در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند / آنکه خون در ناف آهوی خط مشکین ازوست
نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان / ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود / دستها چون پنجهٔ مرجان بخون رنگین ازوست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من / برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
آنکه میدارد زبان کند من از ما دریغ / تخم انجم خرمن مه خوشهٔ پروین ازوست

نیست صائب غیر کوه غم که با دل پایدار / آنکه کاهی این دل بیتاب تمکین ازوست

هر نخل مصیبت علم راه نجاتست / هر نوحه ازین قافله آواز دراست
دست تو اگر نیست نگارین ز علایق / این عقدهٔ حسنی گره بند قبایست
تا در پی دنیای خسیست دل تو / دل بست در آغوش ترا کاهربایست
هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد / مغرور مشو کز پی تنبیه قفایست

در هر چه به رغبت نگری راهزن است / بر هر چه کنی پشت ترا راهنماست
خاری که درین مرحله بیکار نماند / از آبلهٔ پای طلب عقده‌گشاست
در مشرب جمعی که مقید به رضایند / هر رنجش بیجای فلک لطف بجاست
هر ناله و آهی که ز خود بیش فرستند / از خویش برون آمده را خانه خداست
ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه / هر درد که قسمت شود از غیب دواست
از فقر مکن شکوه که آزاده روان را / بی‌برگی ایام عجب برگ و نواست

صائب چه کند سینهٔ خود را نکند چاک / با حوصلهٔ تنگ غم عشق بلاست

نه برای خواب بود دیده‌ای که گریان است / نفس وبال بود بر دلی که نالان است
چه سفت لعل به ابرام شهادت را / که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان است
شد از کرشمهٔ عقل کار بر من سخت / سزای سنگ بود پسته‌ای که خندان است
ز درد و داغ محبت مگو به پرده‌دلان / تنور سرد سزاوار بستن نان است
به یک دو هفته ز منت هلال شد بدر / شکستن لب نان سپهر آسان است
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم / برای داغ حصاری به از نمکدان است
هوا به دولت پیری مسخر من شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان است

خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب / که نقش پای غزالی در آن بیابان است

ز موج لاله و گل باغ عالم آراست / پی کشیدن دل هر شکفته قلاب است
لباس تقوی ما را فروغ گل برق است / کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتاب است
ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل / به روی آینه از وحشت فنا سیماب است
اگرچه دولت بیدار گلشن بهار / برای مردم بیدار دیده‌ها خواب است

ز نکهت ساقی و ساغر حباب آلود است / هوا برای تنک ظرف باده ناب است
به هر رهی که روی می‌رود به خانهٔ حق / ز هر دری که درآیی ز معرفت باب است
به لاغری خط پاکی ز زلف بیتابان / وگرنه هر سر موی تو تیغ قصاب است

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار / در آن دیار که صائب بود گرانخوابست

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومید است / که سال و ماه به دیوانه بر سر عید است
ز شهر دور شدن بس کفایت مجنون / همین بس است که فارغ ز دید و وادید است
غرور حسن گرفته است تیغ خورشید / وگرنه لاغری ماه عیب خورشید است
بگو شمال مکن روسیاه را تهدید / که بنده را خط راه گریز تهدید است
همین بس است ز فقر خداشناسی تحمل / که فقر دارد و از مرد فقر نومید است
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد / که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی‌نفس سرد یک زمان صائب / که آه سرد در آن نشأه سایهٔ بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست / شکوه و شکر به فرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد تیشه به ناموس سنگ / خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لشکر عقل به دست آر که در عالم آب / آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
پرسش لالهٔ خونگرم مرا داد داغ / ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه چو پر افشاند / وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود طالب را / طلب دین که ز من هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آبادان است / جغد در مرتبه خوش کم از عنقا نیست
نه همین فکر خط و خال تو دارد صائب / در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست / بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روانست بر جناح سفر / درو فشردن پای ثبات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد / ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
ز فکر تشنه لبان خضر آب سر نخورد / وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
بداغ عشق درآ یکجا اگر نسوخته‌ای / ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
بزور روی دل از دل نمیتوان گردانید / بدوستان عدم التفات ممکن نیست
بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو / ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
نکرده سبز شود خط عنبرین ورنه / بمهر خال رساندن برات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر نکرده آب / بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

ممکن خلاص رهایی ز زلف او صائب / که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

سبزی که مرا سوخته بیتاب همینست / خضری که بادم ندهد آب همینست
شوخی که بیک جلوهٔ مستانه جهان را / داد دست بسیلاب می ناب همینست
سیلاب خرامی که فکندست ز رفتار / در کوه گران رعشهٔ سیماب همینست
ماهی که نمودست ز رخسار شفق رنگ / خون در دل خورشید جهانتاب همینست
بحری که ز رخسار گهر کرده نسیمی / شستست برخسارهٔ چون آب همینست
ان فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها / آورده شبیخون بسر خواب همینست
آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل / آتش زده در سینهٔ محراب همینست
ان گوهر شهوار که در پای گهر را / در گوش کشد حلقهٔ گرداب همینست

خورشید عذاری که ازو سوخته صائب / خون در جگر لالهٔ سیراب همینست

آسمان سنگدل از گریهٔ ما غافلست / گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
با کمال قرب از جانان دل ما غافلست / زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافلست
چهرهٔ دل ترجمان رازهای عالمست / وای بر آنکس کزین آیینه سیما غافلست
چشم ظاهربین بکنه روح نتواند رسید / سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست
جان چه میداند اجل کی حلقه بر در میزند / از سفر کردن شرار از سنگ خارا غافلست
محو دنیا را بگیرد دل نگردد یاد مرگ / از معلم طفل هنگام تماشا غافلست
مرکز پرکار حیرانیست در آغوش گل / شبنمی کز آفتاب عالم آرا غافلست
دامها در خاک از چشم غزالان کرده‌اند / گر بظاهر لیلی از مجنون رسوا غافلست

نیست غیر از بیخودی صائب فضایی در جهان / وای بر آنکس کزین دامان صحرا غافلست

مرا از تیره بختی شکوه نیست / که عنبر نیل چشم زخم دریاست
ز دلتنگی سواد دیده نور است / مرا بینش نظر دامان صحراست
خمار نامرادی جوش بخت است / شراب زندگانی غفلت افزاست
نباشد قانع آزاد در دنیا / دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خونست ز بحر / عنان بحر در سر پنجهٔ ماست
جهان در دیدهٔ اهل بصیرت / بنور عشق هر چشمی که بیناست

الکاتبه

نه هر نرگس که در دیده صفایی / کسی نور الیقین در سینهٔ ماست

دنیا بنزد بیخبران عیش خانه است / مرغ حریص را گره دام دانه است
شور مرا نسیم بهاران بهانه است / بر شاخ گل جنون مرا تازیانه است
از اختیار ناقص خود دست شسته‌ایم / گر بحر بیکران جهان را کرانه است
شوری که کوه سر ببیابان نهد ازو / بخت بخواب فتنهٔ ما را فسانه است

آزاده که خاک نهاد دست منع زرش ... بر صدر اگر قرار کند آستانه است
زنهار پا برون منه از کنج قفس ... مطلب ز بندگانی اگر آب و دانه است
چون آفتاب خنده بآفاق میزنم ... آنرا که همچو چهرهٔ زرین خزانه است

صائب به کریم بحتاج جستن است
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

خاکساریم برگ عیش خاطر آگاه ماست ... چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر ... هر که بیش افتاده است از خویشتن همراه ماست
زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده ایم ... خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی ... میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست
از قمار عشق ما را پاکبازی مطلب است ... نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطر خواه ماست
نعلها در آتش از وحشی غزال دیگر است ... ورنه صید هر دو عالم در کمند آه ماست
مطلب از ته کردن زانوست تحصیل جنون ... ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست صائب نالهٔ ما همچو بلبل بی اثر
گوش گل خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت ... شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شدند سوخته جانان امیدوار از رو ... که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت
ز غنچه مستی بلبل دو روز بیش نبود ... سزای آنکه ز نو کیسه زر بوام گرفت
بآفتاب کسی میرسد ازین گلشن ... که همچو شبنم گل دامن کرام گرفت
نمیتوان بنظر گرد عشق را تسخیر ... محیط را نتواند کسی بدام گرفت
نشاط موج زند در کنار زخمی ما ... که تیغ را بغل تنگ چون نیام گرفت
اگر بزور توان دست چرخ خنجر کرد ... نمیتوان ز فلک تیغ انتقام گرفت

چرا بجان غریبان نمیکنی اقبال ... ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
بخور دون جگرش از غرور دندان را ... ز رشته کار گهر گرچه انتظام گرفت
سپهر سفله نگردد بحاجت قسمت را ... صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صائب
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

نه خط ز خال لب یار سر بر آورده است ... که در هوای شکر مور پر بر آورده است
میان شبنم و گل پرده حجاب نبست ... ترا کسی که ز اهل نظر بر آورده است
سبکعنانی زلفار طبیبان دلها ... ز بیقراری ما داغ پر بر آورده است
ز خنده و انش جگر خاک شکرستان شد ... لبی که مور مرا از شکر بر آورده است
همای عشق که افلاک سایه پرور اوست ... در آشیانهٔ ما بال و پر بر آورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد ... که زیر پر رخش از قبله در بر آورده است

مشو ز لالهٔ سیراب داغ او غافل
که لیلی از سیه خانه سر بر آورده است

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است ... دست نگار گرده رخ می کشیده است
باغ از شکوفه لیلی جا در گرفته است ... از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
گردون ز ابر موج پریزاد میزند ... مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است ... صبح از هوای تو شکر آب دیده است
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است ... هر داغ لاله چشم غزال رمیده است
این قامت خمیده و عمر سبکعنان ... تیر گشاده و کمان کشیده است

صائب همین بود دل پر آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

هر چند چشم مست تو هشیار عالمست / با بوالهوس شراب مخور کار عالمست
از درد عشق روی بخوناب شسته است / هر گل که در سراسر گلزار عالمست
دیوانه که چشم غزالش پلنگ بود / امروز رام کوچه و بازار عالمست
در راه دل پیاده دنبال مانده است / هر چند عقل قافله سالار عالمست
جز عارفی که از خودی آزاد گشته است / هر کس که صورت دیوار عالمست
بر هر دلی که خواب گران پرده بسته است / در آرزوی پرده بیدار عالمست
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز / چون خار هر که در پی آزار عالمست
از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص / رحمت بر کسی که گرفتار عالمست
داند بسیم قلب گران ماه مصر را / ان پاک دین که خریدار عالمست
از ره مرو که دیده شیر جوانست / گر روشنایی شب تار عالمست
لب تشنه ایست کاب نمیداند از حیات / بیچاره که واله رخسار عالمست

صایب مرا بخواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالمست

سحر که باد صبا از چمن نقاب گرفت / دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم انجمن سیراب / که میتوان از گل کاغذی گلاب گرفت
ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم / بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت
قرار نامه سیاهی بخویش کس داد / چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت
یکی هزار شد امید خاکسار از / ز بوسه که لب بام از آفتاب گرفت
دل سیاه مرا از سنهای چه شد / چو سیل دامن دریا با ضطراب گرفت
مگر ز اشک ندامت سفید نامه شود / رخی که رنگ ز گلگونه شراب گرفت
بوصل دولت بیدار کی رسی صایب / ترا که آینه چشم زنگ خواب گرفت

عبیر رحمت فردوس رزق سوخته است / که رخت خویشتن از دود دل کباب گرفت

ز عدل عشق ندارم شکایتی صایب
اگر چه گنج خراج از من خراب گرفت

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست / صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید / رخ بهار ز آیینه خزان پیداست
گلی ز غنچه پیکان بار خواهم چید / گشاد کار من از خانه کمان پیداست
مراکه خرمن گل در کنار می باشد / ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

بفکر تازه قسم یاد میکنم صایب
که جای طالب آمل در اصفهان خالیست

جام شراب مرهم دلهای خسته است / خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو غبار پیشه است / کز چین بکار بردن دل تنگ بسته است
بر چهره تو خال زمین گیر شاهد است / کز آتش تو غنچه سپندی بخسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی / زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بیاد عشق / این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صایب ضرور نیست
تا دست سبزی بزمین نقش بسته است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
خنده گل میدهد یادی ز آغوش وداع / در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز سنگ کودکان آسوده نیست

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست
شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ارباب بینش گشته است
گرچه خط عنبرین در دامن باغ حسن اوست

هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد
روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتاب روی او در زردی است
همچنان تازه بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون میچکید
روزگاری شد که در سیر باغ حسن اوست

ز چاک سینه خود هر که قبله گاهش نیست
بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

غرض ز وسعت میدان امکان تنهاست
وگرنه غنچه دل تنگ جلوه گاهش نیست

حضور خاطر دیوانه منتظر بیابانست
من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

حنای عقده گشایی بناخنش است
که غنچه سینه مجروح دستگاهش نیست

بروی بستر گل تکیه میکند مرغی
که شب بغنچه پر و بال خود پناهش نیست

اگرچه گل دگری میزند بدستارش
چه فتنه‌هاست که در زلف سیاهش نیست

ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینه صائب قرارگاهش نیست

خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست
خضر کز سبزه‌ای از جویبار حسن اوست

گل که از شبنم گذارد بهر سحر عینک بچشم
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است
داغ ناخن خورده‌ای از لاله‌زار حسن اوست

شب که هر تارش با شوب دگر آشفته است
سایه‌ای ز زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغر او میکشد
لرزه خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
سینه گل چاک چاک از خار خار حسن اوست

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
دیده هر ذره‌ای آیینه‌دار حسن اوست

سرو و گل را پرده عشق حقیقی کرده اند
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

از بهار آفرینش آنچه می‌آید بکار
روزگار عشق ما در روزگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب عمرها شد در دیار حسن اوست

هر کرا مشت بکرم سوخته جان افتادست
این چه برقست که در این لاله‌ستان افتادست

نیست ممکن که بخورشید درخشان برسد
هر که چون قطره شبنم نگران افتادست

حال ما راهروان آبله پایی داند
که نفس سوخته در ریگ روان افتادست

از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت
خس و خاری که ز دریا بکران افتادست

ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری
روزگاریست که در دیر مغان افتادست

زود باشد سر خود در سر این کار کند
چون قلم هر که بدنبال زبان افتادست

در سر کوی نوای انجمن آرای بهار
چهره‌اش زرد چو اوراق خزان افتادست

وسعت دایره مرکز ما میداند
هر که چون نقطه مرکز بمیان افتادست

جو دگر کز دهن خالی موری بستاند
رخنه در ملک سلیمان زمان افتادست

جسم بر سر این عمر سبکرو صائب
برگ سبزیست که در آب روان افتادست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی‌دست و پاست
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

صور اسرافیل باشد مرده دلرا ناله‌اش
چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست

چون برگ ابر بهاران فیض می‌بارد ازو
ناودان کعبه دل کوچه دارالبقاست

مهبط ارواح قدسی را بجولانگاه خوش
باد پایی اینچنین در عالم امکان کجاست

دستگیری میکند سرگشته هر جا گردبادست / صاحبان چشم را شمع و گور از آفتابست
در حرم میکشان مستانه میگوید سخن / چون بپای حق رسد گویای اسرار خداست
هرچه هرکس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش از نقش دست در عالم کجاست
بینوایی لازم بی برگی افتادست و او / با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
بسته است از حرص خدمت بر میان چندین کمر / بندهای دلگشای او برین معنی گواست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جای / کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
از ریاضت صیقلی گردید جسم خوشنماش / پیکر نورانیش آیینهٔ گیتی نماست
نالهای پرخم و پیچش از بن و حشتیرا / میبرد دلرا بسیر لامکان از راه راست
چون نیابد همزبانی نالهٔ سر بسته را / همنفس چون یافت در هر ناله اش طوفانهاست
شست بر هر دل که بندد میکشد در خاک و خون / با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست
گر نه یوسف است با دریای جان جوش چرا / نغمهٔ سیراب و چون آب حیوان جانفزاست
گر نه غربت آستین می جنبد از بیتهای روح / خستگانرا مرهمست و دردمندانرا دواست
پیکر زرینش از داغ و درفش بیشمار / محضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص انجمن / دعوی تمکین نمودن پیش او بار گرانست
نالهای دلخراشش چون عصای موسوی / از نیها و سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست
میکند او در سر از لبهای مطرب تاج لعل / چون نفسهای تو ... بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صایب مرا از فیض مولانای روم
از زبان خامهٔ شکرفشان بیخواست

شب که بر انجمن این شعلهٔ بیتاب گذشت / عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت
خندهٔ کبک بکهسار زند تمکینش / آنکه از کلبهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند / چه زخمیازه در آغوش محراب گذشت

طی شد آن عهد که دل شکوه ز دوران میکرد / این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت
ای که از روی تو شد روی زمین [illegible] / باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
صاحب آنکه ندامت غم دوزخ نخورد / میتوان سالم از آتش بهمین آب گذشت
چون سیاوش بسلامت گذرد از آتش / هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت
خون مردست ز شب آنچه بغفلت بگذشت / زمی دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت
مغز را بوی دل سوخته از جا بردست / تا که امروز ازین دشت جگر تاب گذشت

نیست در عالم اسباب صفایی صایب
این بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

این چه لطفست که با یار وفادار منست / گر بمن همسفر و خانه نگهدار منست
هر کرا طبل رحیل از طپش دل باشد / در بیابان طلب قافله سالار منست
خواب در خلوت من پردهٔ بیرون در است / تا خیال تو انیس دل بیدار منست
فلک بی سر و پا ذرهٔ شیدای او است / آفتابی که نهان در پس دیوار منست
محو دیدار ترا پای سفر در خوابست / ورنه این دایره ها مرکز پرگار منست
زنگ را آینهٔ صاف بکند پرداز / چه عجب دشمن اگر منکر اظهار منست
زان غباری که خطا از رخ گلگون تو انگیخته است / محنت روی زمین بر دل افگار منست

از تهیدستی خود شکوه ندارم صایب
خار صحرای قیامت گل بیخار منست

زباده حالت فرزانه میتوان دانست / حریف باده و پیمانه میتوان دانست
خراب حالی من ترجمان عشق بس است / که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست
فروغ حسن درین انجمن نمی ماند / ز بیقراری پروانه میتوان دانست
بلند همتی ساقیان میکده را / ز طاق ابروی مردانه میتوان دانست

زبان شکوه بود حاصل پر و منقاری
ز برگ ریز پر و بال شوق میبرد
حضور گوشه نشینان کنج خلوت را
اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست
تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست

ز خوشه بستن مردانه میتوان دانست
بهار شورش دیوانه میتوان دانست
ز بستن در کاشانه میتوان دانست
ره برون شد ازین خانه میتوان دانست
درازی شب از افسانه میتوان دانست

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
ز جانفشانی پروانه میتوان دانست

در بیابان جنون سلسله پردازی هست
وحشت آباد بود در نظر من شهری
بر نیاید قفس از طوطی شیرین گفتار
بچراغ مه و خورشید نگردد روشن
میتوان یافت ز پیچیدگی بال و پرم
شهپر دعوی عنقاست ازان گرد دل

روزگاریست درین دایره آوازی هست
که بهر کوچه او خانه براندازی هست
در حریمی که رخ آینه پردازی هست
هر حریمی که در و شعلهٔ آوازی هست
که بگیرایی مژگان تو شهبازی هست
که پر و بال مرا رخصت پروازی هست

نیست ممکن که تراود سخن از من صائب
طرف حرف اگر چشم سخن سازی هست

نیست چشمی که فروغ رخ او در تاب است
لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند
زهی بی کیفیتست این زاهدان خشک را
تنگ چشمی عام شد تا در جهان آب و گل
میکنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب
مدعا موشی حصاری شد ز نخجان مرا

بخل در پر چشمهٔ خورشید عالمتاب است
ورنه در چاه زنخدان انقدر هم آب است
هیچ بر مانی برا خمیازهٔ محراب است
بحر هم چون کاسه دریوزه گرد آب است
خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب است
ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب است

از خس و خار غرض گر پاک باید سینه را
سینه گرمی طمع داریم از احسان عشق

هیچ باغ دلکشا چون دیدهٔ احباب نیست
دیدهٔ ما بر سمور و قاقم و سنجاب نیست

با تن آسانی سخن صائب کجا آید بدست
صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

بهر قتل ما کمان حسن بی اندازه نیست
بید ما غافل جنون را رام کردن مشکلست
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او
آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او
جمع نتوانست کردن این دل صد پاره را

دفتر گل را خس و خاشاک با شیرازه نیست
سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه نیست
از شفق آنکس که بر خورشید تابان غازه نیست
موج بر آب روان چندانکه نقش تازه نیست
آنکه اوراق خزان را پاره ها شیرازه نیست

نه همین صائب بلند آوازه شد از حرف عشق
صاحب کلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

گر نباشد در نظر لیلی مرا ماهون نیست
گر نسازد یوسفی بهره ور گردون جلوه گر
در سواد آفرینشهای خدا جو هیچ هیچ
وسعت مشرب ز منزل میبرد تنگی برون
اینقدر آسادگی ای آسمان در کار نیست
گر بگل گیرد در میخانه ها را محتسب
طعنهٔ بیجا صلی بر سرو ای قمری مزن
در گلستان کرم نخلی ز بی آبی نماند
در جوانی هرچه کردی گشت غفلت عذرخواه
خجلت از همصحبتان خام بردن مشکلست

نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون نیست
تا قیامت خلق را آن حسن روز افزون نیست
چون ز لفظ آمد بکف سر رشتهٔ مضمون نیست
در جهان آب و گل خم بهر افلاطون نیست
تشنه مارا کف آبی ازین جیحون بس است
ما خمار آلودگان را آن لب میگون بس است
برگ سبزی مارا مغان مردم موزون بس است
تا بکی خواهی دواندن ریشه‌ای گردون بس است
صبح آگاهی ز پیری بر دمید اکنون بس است
ورنه ما را از شراب تلخ صائب خون بس است

ز یار لطف نهان خواستن فرو طلبیست | که دل ربا ده برد خنده که زیر لبیست
باحتیاط سخن در حضور خوبان گن | که خون سنگدلان ابگینه حلبیست
اگر چه نقش دوی نیست در قلمرو حسن | نظر بزلف و خط از روی یار بی‌ادبیست
نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز | برهنگی سینه نهان دلیل تشنه لبیست
چراغ انجمن ماست دیده بیدار | که شبانه ما گریه‌های نیم شبیست
خمیر مایه زمدار از زبان درازشود | زتاب شعله کشد آتشی که بولهبیست
دلش بجا عجمی زادگان بود مایل | اگر چه لیلی صحرانشین ما عربیست
عروس عافیتی را که خلق میطلبند | چو نیک در نگری در حباله عزبیست
رواست صایب اگر نیست ازره دعوی | تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبیست

آیینه را سیاه کند با غبار بحث | گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه | حیران عشق را نکند بیقرار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود | کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند | دلهای ساده را ننماید فگار بحث
مردار نابجاست سگان جنگ میکنند | تا هست اثر ز شبهه بود پایدار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط | از مجلس حضور بود برکنار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزنند | تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش | هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه | در مجلس حضور مکن زینهار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را | چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
صایب نصیحتیست ز صاحبدلان مرا | تا صلح ممکنست مکن اختیار بحث

مایم و خیال دهن یار و دگر هیچ | قانع شده با نقطه پرگار و دگر هیچ
از هر سخن نازک و هر نکته باریک | پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ
در عالم افسرده زنگان اثری نیست | از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ
دلبستگی نیست بکام دو جهانم | با من بگذارید غم یار و دگر هیچ
از بنده دنیا نپذیرند عبادت | بردار دل از عالم غدار و دگر هیچ
از بیخودی افتاد بخت دل افگار | در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ
افسانه شیرین جهان هوش فریبست | خوابست ره آورد شب تار و دگر هیچ
چون لاله زرنگینی این باغ دلاویز | داغست نصیب دل افگار و دگر هیچ
از زاهد شب زنده مجو مغز که این پوچ | زیشت و همین جبه و دستار و دگر هیچ
بی ذکر شود تار نفس رشته زنار | محکم سر این رشته نگهدار و دگر هیچ
یک چشم گرانخواب بود دایره چرخ | حرفیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ
دل باز چو شد باز شود مشکل عالم | یک عقده نخستین برین تار و دگر هیچ
صایب ز خوشیها که درین عالم فانیست | مایم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

بر رخ ممکن بود بوسه گرد احتیاج | لازم این نشا افتاد دست قید احتیاج
در گذر از عالم امکان که این وحشت سرا | بستر بیمار را ماند ز درد احتیاج
حرف فانی را بخیه از دندان سنگ باشد بدام | هر تهی دستی که گردد کوچه گرد احتیاج
از فشار قبر بر گوشش حدیثی خورده است | بر رخ هر کس که بنشسته است گرد احتیاج
باغ برهم خورده را ماند در ایام خزان | ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
در قناعت آدمی هر چند چون رستم بود | میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
میکند گل از نسیم صبح این معنی که | سینه روشندلان را آه سرد احتیاج

بی نیازی سرکشی می آورد زان لطف حق
بنده گان را مبتلا دارد بدرد احتیاج

اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکلست
بس که صایب عالم گردید در دام احتیاج

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
شد آب ز خجالت قند دو پاره صبح

از سرمه دل شب روشن شود چراغش
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح

تا آتشین نکرد دست از آفتاب پنهان
آبی بروی خود زن ای شیرخواره صبح

نقد حیات خود را صرف بی غرضی کن
گر وصل آفتابست عمر دوباره صبح

در بر و بحر عالم شبها دلیل گردد
چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح

در سینه های صافست دلهای نرم را جای
خورشید شیر مستست در گاهواره صبح

پیران صاف طینت راه صواب دارند
صایب مگرد غافل از استشاره صبح

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
مهره خورشید تا بستند بر بازوی صبح

گرچه می آید ز طفلی بوی شیر از دهان
تنگ شکرستان میشود عالم ز گفت و گوی صبح

صاف دلان را میرسد از عالم بالا مدد
میشود پیدا از اشک انجم چرخ شستشوی صبح

در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست
تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

عشق دایم دستبازی با دل روشن کند
آفتاب عالم افروز است دستنبوی صبح

از نسیم صبح چون خورشید روشن میشود
شمع هر کس یافت نور از چربی پهلوی صبح

در مصیبت خانه دنیا دل بیداغ نیست
مهر تابان دست افسوس است بر زانوی صبح

دست از دامان این دریای رحمت بر مدار
تا شود دست ید بیضا ز آب روی صبح

صیقل آیینه دلهای ظلمت آمده است
این اشارتها که پیوستست با ابروی صبح

تا ز نور جبهه ات روی زمین روشن شود
دست و رو تازه کن چون آفتاب از جوی صبح

تا غرور پاکدامانی نسازد گمرهش
پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را
ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست
کلک صایب چون نی شیرین شد از گفت و گوی صبح

گر باخلاص رخ خود بر زمین سایی صبح
روشن از خانه خورشید برون آیی صبح

گر بخاکستر شب پاک نکردی دل را
سعی کن حقی درین آینه بزدایی صبح

بتوان دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پر خون بکنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شب تار بره رو که بیاسایی صبح

نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز
تا بهمدستی توفیق ببار آیی صبح

زنگ غفلت که نشد پاک ز آیینه دل
کف دستی کند افسوس بهم سایی صبح

چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار
این حنا نیست که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صایب
تا چو خورشید جهانتاب شکر خایی صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ز تیغ دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

ز داغ شاه نظرهاست بر شکاری
مرو ز دست درین صیدگه عنان گستاخ

نشان تیر هوایی همان کماندار است
بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ

ز کاه و کاه و شرربار میشود آتش
منه بحرف کس انگشت در بیان گستاخ

ز عقل نیست متاع قضا زبانبازی
میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ

ز برق حسن گل خانمان شبنم سوخت
بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صایب
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

ذوق مستی ناگواری برد از صهبای تلخ
میشود شیرین با مید گهر دریای تلخ

ترک دنیا کن که با چندین حلاوت نیشکر
تیغ زهرآلود میگردد ازین صحرای تلخ

تلخ منشین در غم دنیای بیحاصل که شب
پرده بر چشم جهان پوشید از سیمای تلخ

ترک هستی کن که خواب ناگوار از هستی
هرچه باشد هست شیرین تر ازین دریای تلخ

چون صدف هرکس زند مهر خموشی بر دهن
آب شیرین میتواند خورد از دریای تلخ

از نکویان خوش نماید تندخوئی در لباس
پیکر سیمین بود زیبنده در دیبای تلخ

هرکه صایب تلخی صهبای لب شیرین کشید
رو نمیسازد ترش از خوردن صهبای تلخ

ناز از نقش عنانم خنده در گردون کنند
گریه یاد در رکابم شهر را هامون کنند

دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست
سرو می باید بخود تا مصرعی موزون کنند

دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار
پنجه شیران نکرد دلجوئی مجنون کنند

پای ما از خار صحرای جنون را ساده گرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کنند

کار با عمامه و دستار افتاده است
خم درین محفل بزرگیها با افلاطون کنند

صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صایب چو دست از آستین بیرون کند

جمعی که دل بطره طرار بسته اند
اول کمر برشته زنار بسته اند

در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند
جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند

در بسته باغ خلد ازان عاشقان بود
کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند

از پردهای برگ شود بیش بوی گل
بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند

در فکر کوچ باش کزین باغ دلفریب
بیش از شکوفه گرم روان بار بسته اند

بازیچه نسیم خزانند لالها
دامن اگر بدامن کهسار بسته اند

بهیزم

بهیزم برای سوختن خود کنند جمع
این غنچها که دل بخس و خار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرماندهان شرع
عمامهای خویش بپروار بسته اند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

عنان آه چسان چشم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

بآه داشتم امید ماند اشکم
که این فلک نه ده هم رنگ آسمان گیرد

چه احتیاج کمند است در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

مجو ز دولت نوکیسه چشم دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دو دم هرکه کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صایب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل دران زلف ندارد غم تنهائیها
فیض صبح وطن از شام غریبان دارد

دامن شب مده از دست که این آب سیاه
در ته دامن خود چشمه حیوان دارد

مکش از دامن صحرای قناعت کانجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میشوید
چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند
صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صایب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

جمعی که بارور و تو بید دل نهاده اند — چون راه سر بدامن منزل نهاده اند
خوبان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند — مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
باکند از آن ز عیب نکویان که مشق رو — چندین هزار آینه دل نهاده اند
این خواب راحتی که بدرویش داده اند — با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
جمعی که واقفند ز خوی تو همچو شمع — از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند
عذر بخون طپیدن خود کشتگان عشق — بر گردن مروت قاتل نهاده اند
بر گردن منور خورشید داغ عشق — مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
در دامن مراد دو عالم نمیزنند — دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند — آنانکه دل بعقده مشکل نهاده اند

صائب اسیر کشمکش عقل گشته اند
آنها که پا برون ز سلاسل نهاده اند

دل ما کی تهی از درد بافغان گردد — این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند از روز جهان روشن — که برافروخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر — که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
میدرد پرده خود دیده از پرده او — هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد
نیست ممکن که زند تنگی از وحشیه برون — دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظر است — هیچ تدبیر جهان نیست که حیران گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست — که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ گران — خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع — برق را توشه ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم — تا که بیدار از این خواب پریشان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد — بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دل از حواس و حواس از دلم پریشان‌تر — بجمع کردن این کاروان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع — بشکوه من کوته زبان که پردازد
بروی گرم بهاران نمیکنند اقبال — بحسن پا برکاب خزان که پردازد
باب تیغ تو بردند راه سوختگان — دگر بزندگی جاودان که پردازد
کنونکه بلبل با ذوق خار خار خسانست — دگر بخار و خس آشیان که پردازد
درین چمن که بسیلست چون گل جوان آب — بآب تیغ خواری کشان که پردازد
چنین که سر بهوا میدهند شاهدان چمن — به بیقراری آب روان که پردازد
ز شور حشر بجا نمیکند عاشق — بگفت و گوی ملامتگران که پردازد
نمیکنند توجه بخضر گرم روان — بنقش پا و بسنگ نشان که پردازد
بساط آینه طبعان بگرد حادثه رفت — دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد

درین زمان که بدر رفته نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زفیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد — ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد
ز کوه غم مترسان سینه دریا دلان را — که این بار گران کشتی ما بادبان گردد
تماشای رخ بی پرده از چشم کمی بید — مبادا آن رخ رنگین آیینه قفا بیندگان گردد
بمی صد شد زبند ناصحان سرگرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
مرا صبح امید از روز از مشرق شود طالع — گران ابرو کمان زاستخوان من نشان گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را — مروت نیست با عهد زطفلان نهان گردد

گل ز سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند / که عریان از لباس رنگ و بو پیش خزان گردد
بسیل نوبهار از جا نجنبد غبار من / خوش آن رهرو که تا گوید راهی شو روان گردد
جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون / هما قرصیست کز صد قرن برگرد جهان گردد
اگر همراه ما چی خبر باد بهره و عالم کن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زبان خاکی نهاد انکه / که صدر از کیمیای خاکساری آستان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب / ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند / که دیر نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان ساز خرده جان را / که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند
قرین صافدلان شو که بی صفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر بیا مرو طومار عمر جهدی کن / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
درین بهار که یک دانه زیر خاک نماند / روا مدار سر ما بزیر پر ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد / که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
دو زلف یار بهم انقدر رمی مانند / که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز نوبهار چه گل چیند آن نوا پرداز / که در نشیمن نقش بال و پر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب / که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

آتش قافله ما دل روشن باشد / گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد
آفتابی که منم ذره او در طلبش / کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن باشد

نیست پروانه‌ای جان دل زده هستی را / شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد
هست امید که هرگز نشود دشمن کام / هر که را آینه از دیده دشمن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد / خطر مردم آگاه ز مأمن باشد
قانعی را که بماتمکده ظلمت بساخت / ماه نو ناخن دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر بدیبای خسیس / خس و خاشاک شرر از رگ گردن باشد
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید / روزنش تنگ‌تر از دیده سوزن باشد
حسن مغرور ز حیرانی ما آسوده است / ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد
زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن / شب بخت سیه آن به که سترون باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب / که صفای دل آینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشه محال شود / ز فیض عشق پریخانه خیال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن / که در دو هفته مه چارده هلال شود
فلک بخاک نهادان چه میتواند کرد / سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
بجلوه ز تو چون چشم ما شود خرسند / چگونه آینه قانع بیک مثال شود
نمیکشند صراحی قدان سر از حکمش / لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود
نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ / هزار پرده به از دیدن غزال شود
در آن مقام که مستان برقص برخیزند / فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صائب / که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد / که ماه عید در و نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوه از تنگ ظرفی / مرا که داغ درون از نشست برون باشد

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل
گشاد سینه باندازهٔ جنون باشد

ز رشک لالهٔ دلمرده خیمه بیرون زد
چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

زبان عقل دراز و صفات عشق کوتاه است
که صبحدم علم شمع سرنگون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور
که هر سفینهٔ او نعل واژگون باشد

غنیمتست که غمخانهٔ جهان صایب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در دل ما بخت سبز بار ندارد
دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگانست
با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشهٔ دلهاست بیم سنگ ملامت
سیل محابا ز کوهسار ندارد

هر که بهم برگرفت رخنهٔ دلرا
راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازهٔ طبیب فرستند
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است
گل خبر از نالهٔ هزار ندارد

در دل خورشید نیست حسرت دنیا
نعمت آماده انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است
ریگ روان با دلیل کار ندارد

چهرهٔ زرین خراج هر دو جهانست
عاشق اگر قصر زرنگار ندارد

پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش
از دل شب هر که رازدار ندارد

هر که بگیرد کناره از همه عالم
راه دران بحر بیکناره ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر
موج بجز تیغ آبدار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صایب
هیچ دلی گرمی این شرار ندارد

این

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند
این دست و دهن آبکشان پاک برانند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند

این دوست نمایان سیه دل که در آفاق
چون صبح بصد قند علم پرده درانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که از دیده ورانند

در دست چه دارند بجز کاسهٔ خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

آلودگی خلق فرومایه بصد عیب
زانست که مشغول بعیب دگرانند

گوش تو گران خواب [illegible] خبر هست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صایب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش نگرانند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا تقصیریست
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

تن چو کاهید ز غم رشتهٔ جان سست شود
دل چو گردید تنک پردهٔ اسرار شود

غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح
راه خوابیده محالست که بیدار شود

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز
آه ازان روز که آیینهٔ ما تار شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صایب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود
رزق چشمت آنچه صرف روشنایی میشود

ناخن تدبیر بیجا خون خود را میخورد
عقدهٔ دل باز از بیدست و پایی میشود

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن مشکلست
چهرهٔ برگ خزان زرد از جدایی میشود

هر که خاک نیستی در چشم خودبینی بریخت
گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود

میخورد نیش مردم کوتاه بین آخر بتخت
هر که چون مه فربه از نور گدایی میشود

نقش شیرین بست راه گفتگوی کوهکن
سخت رویی سد راه آشنایی میشود

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی میشود

محض حرفست که او را دهنی ساخته‌اند
در میان نیست میانی که سخنی ساخته‌اند

دل روشن که ازان فلکی آب شدست
تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

زلف مشکین تو در دامن صحرای وجود
سایه افکنده خطا و ختنی ساخته‌اند

آب وحشی ازان سیب زنخدان فلک
دوره کرده که سیب ذقنی ساخته‌اند

جای شکرست که غنچهای کرانمایهٔ تو
در زمان چو تویی یا چو منی ساخته‌اند

آب و رنگ گل و لطف سمن و بوی بهشت
بهم آورده و سیب ذقنی ساخته‌اند

در دل سنگ صنم قحط شرر افتادست
تا بسر گرمی من برهمنی ساخته‌اند

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرام مسیح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند

فارغ از فکر لباسند نظربافتگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند

خال هر چند دران کنج دهانست مقیم
نشنیدست که او را دهنی ساخته‌اند

کنج در گوشهٔ ویرانه جمعی فرشست
گز زر و سیم بسیمین بدنی ساخته‌اند

زان غباری که خط از لعل تو انگیختست
هر طرف طوطی شکرشکنی ساخته‌اند

جای شکرست که غنچهای کرانمایهٔ تو
با دل سوخته همچو منی ساخته‌اند

زان شررها که گرفتست هوا ز آتش گل
هر طرف بلبل آتش سخنی ساخته‌اند

نقطه و دایره و قطره و دریا یکیست
خود پرستان جهان ما و منی ساخته‌اند

بر گل و میوهٔ این باغ ندارند نظر
گوشه گیران بنسیم چمنی ساخته‌اند

عارفان از نظر پاک چو شبنم صائب
زنگ آیینهٔ دل از چمنی ساخته‌اند

ز خون خوردن اثرهای نمایان باز میماند
ز آهو نافه گفتار از سخن پرداز میماند

زنگ شب بار بزم میکشان افسرده میگردد
بانگ مایهٔ شیراز ز روانی باز میماند

اگر اینست جنس عاقبت مطلب روا باشد
بمطلب میرسد هر کس ز مطلب باز میماند

مرو در خون صید لاغر من کز شکار من
همین مشت پری در چنگل شهباز میماند

شتاب رنجشی ایام روی دل که آیینه
چو گرداند ز صیقل روی بی پرداز میماند

نسازد آدمی را چون مقید دانهٔ خاکی
که گر بیند پر کاه دانه از پرواز میماند

ازان چون خامه نگذارند دم سخن بی سازان
که در هر گام از من یادگاری باز میماند

رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب
که چون یک بال گردد مرغ از پرواز میماند

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش بر رگ جان افکند

عشق بالا دست هر کس که بر گیرد ز خاک
آسمان را بر زمین چون سایه سان افکند

پردهٔ ناموس نتواند حریف عشق شد
بادبان چون پرده بر رخسار طوفان افکند

هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد
در دل شب بالها را زر بدامان افکند

از گلوی خود بریدن وقف حاجتمند کن
ورنه هر کس گاه سیری پیش سگان نان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

با قضای آسمانی تندی و تیزی مکن
هیچ عاقل خار و خس در چشم طوفان افکند

عاشق صادق به هر حسنی نیالاید نظر
صبح را خورشید اگر در گریبان افکند

آنکه ماه مصر را افکند در چاه از حسد
نام یوسف را چسان در چاه نسیان افکند

هر که اینجا جمع سازد خویش را فردای حشر
خویش را چون قطره در دریای غفران افکند

من چسان صائب نگه دارم خود را که مصر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند

توتیای دیده روزن بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر به سر بینا شوند

قطرهٔ ما چون صدف روزی که یکتا دل شود
تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند

صاف کن آیینهٔ دل را درین بستان سرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است
چون به هم نزدیک رسند این گهرها یکجا شوند

برکش ای موج از میان این تیغ لنگر دار را
تا سبک مغزان به ساحل چون کف دریا شوند

شد پریشان مغز ما از فکر کو سودای عشق
تا چو دستار این بلاها از سر ما وا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معمورها صحرا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

از میان تیغ برآور که زبان میگذرد
وقت پیراهن گل از جهان میگذرد

میکند خواب فراغت بستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

میشود روز قیامت به گفتار مخمور
چون شرر هر که ز دنیا نگران میگذرد

خوان طوطی ما را شکر داد فریب
سخن از چاشنی کنج دهان میگذرد

گرچه

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هرچند بود کج ز کمان میگذرد

غافلان پشت به دیوار فراغت دارند
عمر هرچند که چون آب روان میگذرد

در بیابان ملامت دل دیوانهٔ ما
همچو تیغیست که بر سنگ فسان میگذرد

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ماست که زین ریگ روان میگذرد

صاف شو تا همه خوبان برضای تو شوند
در گلستان سخن آب روان میگذرد

آه از آن دلبر محجوب که در پردهٔ شب
رو نگه پوشیده از آینه جان میگذرد

صائب از شرم برون آی که درین میکده روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردن هم شادی و غم سبز شود

حاصل ما دل پاره است چنین می‌بینی
سرزمینی که بشو را به غم سبز شود

طی شد ایام برومندی ما در تختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه لبی آب شود دانهٔ دل
بهتر از آنست که از ابر کرم سبز شود

تا بود ریشهٔ قارون به زمین بیجاست
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

سالک آنست که از راه طلب باز نگشت
بدل سبزه اگر تیغ دو دم سبز شود

بحر قلزم نه به داد جگرهای حریص
دانهٔ قانع ما نیست به نم سبز شود

نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
کف خاکی که درو باغ ارم سبز شود

گر براندازی از آن روی عرقناک نقاب
سر به سر ریگ بیابان عدم سبز شود

میتوان بخت برومند بخون خوردن یافت
که ز میزانی شمشیر علم سبز شود

آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم
که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود

گر چنین عشق تو بر سنگدلان تازد زور
سبحهٔ برهمن از اشک صنم سبز شود

بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

از سخنهای تو صایب که ز دوات چکید
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز بحر آینه سیل صیقلی گردد
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

زمین نرم بود پردهٔ دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی روز عمر در تابید
بآه نیمشب این رشته را دراز کنید

حریر صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز بهر چه هست بپوشید چشم چون صایب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد

من آن رخسار حیرت آفرین گل باز میچینم
سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد

نشد زان بیقراریهای من خلوت نشین تو
که تمکین تو دل را از پریدن باز میدارد

مرا گر دست چون آینه حیران مجلس آرایی
که می را در رگ مست از دویدن باز میدارد

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد

ز پیری ما همین افسوس دلرا میکند صایب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرار اند
که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

نقطهایی که درین دایره فرد آمده اند
همه حیرت زدهٔ گردش این پرگارند

آنچه از مائدهٔ فیض برین نه طبق است
رزق جمعیست که در پردهٔ شب بیدارند

سالکانی

سالکانی که دل روشن ازینجا ببرند
ذرهٔ خاک چو خورشید همان بسپارند

میرسد زود بمعراج فنا همت
هر کرا خانه برانداختگان معمارند

خاکساری نه بنایست که ویران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

قانعانی که فشردند بدل دندان را
خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند

من گرفتم چمن آرا ز چمن بیرون رفت
سر بسر شبنم این باغ اولو الابصارند

صایب آنانکه درین عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

صحبت بحریفان سبکبار نداریم
بر روی سخن آینهٔ تار نداریم

ظاهر نشود در دل نادان از حرف
در پیش نفس آینهٔ تار نداریم

چون خامه قدم جفت نماید در راه
در سیر و سفر عادت پرگار نداریم

خون میچکد از غنچهٔ لب بستهٔ این باغ
کاری بسراپردهٔ اسرار نداریم

چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا
با سایهٔ اقبال هما کار نداریم

مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشیست
اوقات خود آشفته بگفتار نداریم

سیلاب جواهست نظرهای پریشان
آینهٔ خود بر سر بازار نداریم

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی
دلرا ز غم و درد سبکبار نداریم

بر سرو تهی دست خزان دست ندارد
از بی ثمری بر دل خود بار نداریم

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار نداریم

در گوشهٔ چشمت نهان فتنهٔ دوران
با گوشه نشینان جهان کار نداریم

کوهی که بلند است نگردد کم از برف
با همت عالی غم دستار نداریم

چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست
پروای دم سرد خبردار نداریم

شیرازهٔ اوراق دلان موی میانست
زنهار که دست از کمر یار نداریم

گر آینه جان شما ساده ز نقش است … اندیشه کرده و غم زنگار ندارید
گر هست هوای گل بیخار شما را … خاری که درین راه بود خوار ندارید

چون صائب اگر موی شکافید درین بزم
دست از کمر رشته زنار ندارید

عشاق دل بدین رگ جان کشیده اند … چون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند
در جلوه‌گاه حسن تو منصور وار خلق … کرسی ز دار ساخته گردن کشیده اند
منشین فسرده گر بی سامان اشک و آه … آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده اند
اینهاست حسن لطیف بهار را … زین پرده‌ها که بر رخ گلشن کشیده اند
از بهر چشم زخم چو زنجیر عاشقان … بر گرد خویش حلقه شیون کشیده اند
خوش باش با زبان ملامت گر ای پیروان … از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
گنجور کوه بند گرو می که همچو کوه … در زیر تیغ پای بدامن کشیده اند
دانند من چه میکشم از عقل بوالفضول … جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده اند
ما بی کسیم ورنه بیک ناله بلبلان … فریادها ز سینه گلشن کشیده اند
زنها ز بهر رشته تسبیح پاره ها … زنار را ز دست برهمن کشیده اند

سودائیان بآتش بی زینهار دل
صائب ز ریگ دیده و غم کشیده اند

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند … از آن بهشت که صد گنج بر گهر بخشند
مکن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر … بهر گشادن لب دامن گهر بخشند
بجاه تو لب نان بی شفق نداد فلک … تو کیستی که ترا نان بجگر بخشند
جماعتی بکمر همچو نی سزاوارند … که در شکستگی خویشتن شکر بخشند
سر من و قدم آن ستمگری که چو گل … بدشمن سر خود بی دریغ زر بخشند

گره زنند بدامن چو مرد کم فرصت … بهر که بال فلک پر چو نظر بخشند
شدست موج گهر از شکستگی غالب … شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند
درین رباط اگر مصرعی کنی موزون … چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم … که خون مرده خود را به نیشتر بخشند
بتنگنای فلک با شکستگی خوش باش … شکنجه ایست که در بیضه بال و پر بخشند
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب … بهر شکست ترا عالم دگر بخشند

ز ابر رحمت دریا چه کم شود صائب
که قطره بمن تشنه جگر بخشند

اگر ترا به نیاز احتیاج خواهد بود … نیازمندی ما را رواج خواهد بود
لب عقیق تو گر انچنین شود شاداب … هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عجزی که بشکنی اینجا … چو سر برآوری از خاک تاج خواهد بود
بدرد مندی ما من عاشقی نخواهی یافت … ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود
شدم خراب که ایمن شوم ندانستم … که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود
درین جهان چو ندارد رواج این فلس … در آن جهان چه سخن را رواج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل … که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود
اگر به آب نوا مست منت خشک … بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود

ز زال دهر چو مردان کناره کن صائب
اگر بحور ترا ازدواج خواهد بود

چه بهشتست که دستم کمر یار شود … معرب بوسه‌ام آن مفرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش … که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان … که پر سوخته ام شعله دیدار شود

از جگر خوردن ما عشق جگر دار نشد
که تر از شعله گرش خس و خار شود

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد
چشم مست تو محالست که هشیار شود

گر من از تلخی این درد بمیرم حیفست
که شکرخندهٔ او شربت بیمار شود

پای بیرون منه از گوشهٔ غربت صائب
تا گلستان جهانت همه گل خار شود

دران مقام که شاهی به گدا بخشند
چه دولتست که ما را همان بما بخشند

سعادت ازلی جو که در گره باشد
سعادتی که ز بال و پر هما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکشند ترا خرج تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صد پارهٔ بما بخشند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از گره خود گرهگشا بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود بدفع نفس
بده که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

مکن ز بخت شکایت که میشوی خودبین
بهشت آینه چون رو اگر صفا بخشند

دهند اگر بتو در بسته خلد چندان غبن
که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب
که در عوض بتو جام جهان‌نما بخشند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا بحرف سخن خامه در سجود آید

ز اهل دل تو همین نقش دیده‌ای زد و دود
که روز روشن از آتش بچشم دود آید

شکر دو سجدهٔ آدم ز سرکشی آتش
کجا بسوختن خار و خس فرود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان عجب مدان
گر ابرهای سیه برق در وجود آید

فلک ز عهدهٔ این عقده‌ها بسر در گم
برون چگونه بیک ناخن کبود آید

بناخنی که رساند بداغ من گردون
هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

جهان سفله بهشتیست تا ز خاک برآید
بخار روح چو رسد شعله در سرود آید

شدی دو تا و جهان میدود پی دنبال
نشد رکوع ترا نوبت قعود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

صد بار بینش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال را بسر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

دل محو جلوه‌های تو شد اینچنین شود
شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

آنرا که شد عزیمت صادق دلیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

هر کس سپر فکند ز آفت مسلمست
این تیغها که بر سپر آفتاب زد

شستم بخون ز صفحهٔ دل مهر آسمان
زان دشنه‌ها که بر جگر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد بجا نریخت
شبنمی که صبح بر نظر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در نگار نیست
بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

صائب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه می بجام زر آفتاب زد

بگریه‌ای که ز دل من غبار میخیزد
بآب چشم چه گل از مزار میخیزد

کنند چه نشو و نما نخل ما دران گلشن
که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند
ز دامنش گهر شاهوار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کردست
ز سینه‌اش نفس بی‌غبار میخیزد

ز تیغها که شکستست آه در جگرم
نفس ز سینهٔ من زخم دار میخیزد

علم شود بطراوت کسی چو نرگس
ز خواب ناز بروی بهار میخیزد

زانشنی که مرا در دلست هیچ سپند / هزار ناله بی اختیار میخیزد
اگر سبو شکنان کرم برخوری چه شود / نه شعله بیز غم خار میخیزد
نشان همت والاست هر چه خیزد از دو جهان / که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد
شکایت از ستم عشق اختیاری نیست / بتازیانه آتش شرار میخیزد
سپهر شربت بیمار من کند شیرین / بشیره که ز دندان مار میخیزد
سپند آتش حسن ترا شماری نیست / اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

که ختم کرد دل داغدار صائب را
که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد

نظر بران رخ چون آفتاب نتوانکرد / بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست / که شیوه های ترا انتخاب نتوان کرد
ازان زر و ز حساب ایمنی که مینازی / که بیحساب تو ظالم حساب نتوان کرد
کجا بسینه دل عاشقان قرار کند / بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد
فریب عشق بآه دروغ نتوان داد / شکار خضر بدام سراب نتوان کرد
درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست / بهیچ نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد
ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ / نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد
نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل / تهیه سفر آفتاب نتوان کرد
علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود / سفر چو تنگ شود در رکاب نتوانکرد
بیک نظر که ترا داده اند حیران باش / که سیر بحر بچشم حباب نتوانکرد
بروزگار کهنسالی این فراموشی / عطیه ایست که یاد شباب نتوانکرد

بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

رخسار

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد / نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من ازان زلف بخط بود / سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدن یوسف / از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه / رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمک دیده من گردش افلاک / تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم / زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبانرا / سیراب افشرده دامان ترم کرد
زان روز که افتاد ببالای تو چشمم / هر موی تماشائی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشمم / این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله چرا بی سپرم کرد

تر دامنیم آه غم آلود ندارد / این چوب تر از بی ثمری دود ندارد
دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست / این مجمره جز خامی ما عود ندارد
غیر از دل روشن که دلیلست خدا را / یک قبله نما کعبه مقصود ندارد
با جلوه خورشید چه حاجت بچراغست / دیوانه غم اختر مسعود ندارد
از عشق دل خام شنیدست چه دقت / آهن خبر از پنجه داود ندارد
چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش / چشمی که نگاه هوس آلود ندارد
چون گوهر شب تاب چراغی که خداداد / هم خانه کند روشن و هم دود ندارد

چون غنچه پیکان که ز لذت بشکفتن
صائب خبری از دل خشنود ندارد

زاهد بهوای عالم بالا نکند / این رود خشک که وی را بدریا نکند

در رستخیز رو بقفا خضر میشود
اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند

اسوده است زاهد خشک از فشار عشق
شهباز قصد سینهٔ صحرا نمیکند

امروز اگر بدانه نبندی دهان مور
در زیر خاک با تو مدارا نمیکند

جز ناخن شکسته و آه جگرخراش
از کار ما گره دگری وا نمیکند

بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب
لنگر علاج شورش دریا نمیکند

صایب غبار سینهٔ مشکل پسند ماست
داغی که کار دیدهٔ بینا نمیکند

جان در بدن خاکی ما زنگ بر اورد
این گوهر صاف از صدف این تنگ بر اورد

در بهر سری دست دگر بود چو سروم
در جیب زر افشاندگیم زنگ بر اورد

تمکین خرد را که ز کوهست گرانتر
سیلاب خرام تو سبک سنگ بر اورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ بر اورد

یارب نشود تنگدل ان غنچهٔ خندان
هرچند که ما را ز دل تنگ بر اورد

زان جلوهٔ مستانه که با دختر رز کرد
چون غنچه ام از پیرهن رنگ بر اورد

هر داغ ز سرتا قدمش حلقهٔ در نیست
عشق تو کسی را که ز فرسنگ بر اورد

بردار دل از خویش که در کشتی عشق
چندین پسر ادهم ازو رنگ بر اورد

از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر
از پرتو می جام من این رنگ بر اورد

از خشکی زهاد فرو بست جهان را
این مطرب تر دست چه آهنگ بر اورد

بر اینه ام طوطی خوش حرف گرانست
روشن گهری خلق مرا تنگ بر اورد

در عشق تو شد محو بسی نقش که افلاک
با خون دل از پردهٔ نیرنگ بر اورد

صایب تو قدح نوش که کیفیت الحقیم
ما را ز خمار می گلرنگ بر اورد

ناله سر کن که خون از چشم بلبل سر کنند
اشک شبنم بی حجابانه ز دیده گل سر کنند

میتوان بر تیرباران ملامت صبر کرد
کو جگر داری که با تیغ تغافل سر کنند

لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر
عشق بیپرواست با صبر و تحمل سر کنند

خضر را از لوح دل خط مسیحا پر زدود
هرکه خواهد خار صحرای توکل سر کنند

میتوان در پردهٔ شب از خود بی پرده گفت
صبر آن دارم که خط از روی او چون گل سر کنند

فتنها زیر سر تیغ زبان خوابیده است
وای بر آنکس که حرفی بی تامل سر کنند

بیش دیوانهای چو بلبل رنگین سخن
شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کنند

از روی تو خط یار بهر جا سخن براید
گرد از بهار خیزد و دود از چمن براید

گردند از خجالت سیمبران قبا پوش
انجا که یوسف ما از پیرهن براید

هرچند گفتگو را نازک کند لب او
پیچد چو غنچه برهم تا زان دهن براید

مویت سفید چون شد آماده سفر شو
کاین صبح طی چو گردید صبح کفن براید

زان لب سخن مجویید جایی که نیست گنجایش
گر تنگی دهانش از من سخن براید

روشنگر وجود است با کوهکن در آتش
رحمت بر آن پسندی کز انجمن براید

در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد
جایی که نام شیرین با کوهکن براید

در قطع راه هستی شمع است پیروانه
خاری که در ره عشق از پای من براید

از خلوت زلیخا یوسف چنان بدر زد
اشک انچنان بسرعت از چشم من براید

حسن غریب را خاصیت است صایب
کز خاطر غریبان یاد وطن براید

هرکه گفتار صواب از سر غفلت شنود
ما به جهل شود هرچه ز حکمت شنود

سخن راست چه تلخیست که زهر آلود است
جگر شیر که دارد که بجز آن شنود

دل آگاه ز هر ذره شود پند پذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
چرخ حمام زمانه است پر از گوی خلق
کیست تا زین دل بیمار نصیحت شنود
همچو پروانه جگر سوخته می باید
که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی یابد گوش
اگر از صبح کسی بوی صداقت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است
از شکرخنده گل آوازه رحلت شنود
هرکه از نرم زبانان شنود نرم دلش
سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
رتبه مرتبه عشق نداند زاهد
نگذارند که آوازه جنت شنود
از زبان بازی امواج صدف آسوده است
غرقه عشق کجا حرف ملامت شنود

باده ناب بپالاید از پرده گوش
هرکه صایب سخن تلخ برغبت شنود

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد
بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد
از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم
بخون مرده من نیشتر چه خواهد کرد
چه صرفه می برد از انتقام من دوزخ
بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
تنه زنی پر و بالی کشاد کار مرا
بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد
ز آفتاب قیامت کباب بود دلم
فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد
بتنگنای قفس این گهر چه خواهد کرد
مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
بغنچه که ز پیکان فسرده تر شده است
گره گشایی باد سحر چه خواهد کرد
بطوطی که ز زهر فراق سبز شده است
ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
ز خشکسالی کرم دهان گوهر خشک
فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد
ز غفلت نکته صایب دلم شکایت داشت
سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

دل آگاه بهر شورشی از جا نرود
آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود
غرض اهل دل از سیر و سفر آزادیست
میکشم دامن ازان خار که در پا نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاهست
خون محالست که از دیده بینا نرود
نقطه بخت سیه ریخته کلک قضاست
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود

جلوه موج سراب افق کوته نظرست
صایب از راه بآرایش دنیا نرود

از راه دل سرآمد ارباب غم شود
میدان ازان کسیست که صاحب علم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این تاج ازان سریست که نقش چون قلم شود
زنهار در کشاکش دوران صبور باش
گر ز شکوه تو تیغ حوادث دودم شود
فریاد عندلیب چه بیداد میکند
بر خاطری که سایه گل کوه غم شود
این جسم چون سفال که سنگ از او دریغ
گر پر ز دردی خون جگر جام جم شود
در گوش چرخ حلقه مردانگی کشند
از بار درد قامت هرکس که خم شود
چندین هزار درد طلب گنجینه اند
تا زین میانه دل که سزاوار غم شود
آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست
داغم ز خامه که پریشان رقم شود
در موج خیز حادثه دیوانه ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

صایب بوادی که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود
بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
گریه تلخ بود چشمه شیرین حیات
آه افسوس بود گرد بیابان وجود
زود باشد که کند زهر ندامت بر تن
هرکه لب تر کند از چشمه حیوان وجود
دامن دشت عدم تا بقیامت سبز است
دو سه روز است برومندی بستان وجود

پیش شمعی که شد از آفت هستی کامل / دهن گاز بود طوق گریبان وجود
میتوان بصبح دل بیدار نجات / از خیال عدم و خواب پریشان وجود
پرکاهیست که بر باد بود بنیادش / در بیابان عدم تخت سلیمان وجود
چه بغیر از دل و چشم نگران با خود برد / شبنم ما ز تماشای گلستان وجود

نیست جز جوهر شمشیر نجات صایب / خط آزادی طفلان دبستان وجود

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید / افسانه چه با دولت بیدار نماید
با بخت سیه جاده نه سهل عظیمست / بر خار سنانی بشب تار نماید
همواری تیغ آفت جانهای سلیمست / زان بدگهر اندیش که هموار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق / از چرخ در آیینه چه مقدار نماید
خاکی که تماشاگه این بیخبرانست / در دیده ما بستر بیمار نماید
در دیده این بی بصران عالم انوار / زنگیست که در آینه تار نماید

صایب ز ملایک مطلب بینش انسان / آیینه بی پشت چه دیدار نماید

نه آسمان سبوکش میخانه نتواند / در حلقه تصرف مستانه نتواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانه نتواند
گردون کشان شیشه و افتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانه نتواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج / چون شب شود گدای در خانه نتواند
جمعی که آشنائی عالم بریده اند / در جستجوی معنی بیگانه نتواند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانه نتواند
ته آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست / این خاک طینتان همه پیمانه نتواند

صایب

صایب بگو که پرده شناسان روزگار / از دل تمام گوش بافسانه نتواند

ز روی نوخط دلدار جان بجا باشد / چو ماه پرده نشین شد کتان بجا باشد
فلک ز گشتن من پشت داد بر دیوار / چو تیر بر هدف آید کمان بجا باشد
قرار نیست بجای بلند همت را / چگونه از حرکت آسمان بجا باشد
نگاهبانی خوبان شوخ چشم بلاست / چو گل ز باغ رود باغبان بجا باشد
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود / کجا ز دیدن سنگ نشان بجا باشد
شکیب از دل پیران طفل طبع مجوی / چگونه برگ بفصل خزان بجا باشد
فغان که ناله مرغان بیاد نغمه رفت / که غنچه را دل از این گلستان بجا باشد
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بجا باشد

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صایب / چنانکه چشم ز خواب گران بجا باشد

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند
گلها که دوش رو ننمودند از حجاب / امروز دسته دسته ببازار میروند
در باب فیض صحبت و جانها که زود / چون بوی گل ز کیسه گلزار میروند
خاموش شین که مغز بتاراج دادگان / یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند
آنها که میشوند ز شکر سوی کار / پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند
بیدار شو که راه فنا را سبکروان / شبنم صفت بدیده بیدار میروند
آزاده عندلیب کجا با نمک کنند / این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی / صایب ز گفتگوی تو از کار میروند

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه و واله من شد

هر ناله فغان کز دل پر درد کشیدم
شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع در این بادیه خضر ره من شد

در صافی آیینه دل صرف شد ایام من
عمری که مرا صرف بپرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن از او تازه و تر بود
از تازگی خط تو تقویم کهن شد

در نشئه سر در کم جان راه نبردم
هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده شب ریخت بچشمم
چون شبنم گل آینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف دود بیت حزن شد

صائب گره دل بتکلف نگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد
چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد

ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب میسوزد

طراوت تو کند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد

ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست
چراغ شعله باشک کباب میسوزد

گلی که گریه گرم منت نبرد آتش
ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد

چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک
ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد

مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش
که در مشاهده آفتاب میسوزد

اگر چه در دل دریاست جای من صائب
ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود
نیست ممکن تشنگی گر آب دریا کم شود

دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون ملال
این نه آن گردست کز دامان صحرا کم شود

میشود

میشود شور محبت از خموشی ما بلند
چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود

با نفس نتوان غبار از سینه آیینه برد
عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

گر بروغن کشتن آتش بود مشهورتر
حکمت است از روغن بادام سودا کم شود

از دورویان جهان آثار یکرنگی مخواه
کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود

گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان
از سر دیوانه هیهات است سودا کم شود

برق اگر در هم نوردد صائب این گلزار را
نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید
بخواری یوسف بی جرم از زندان برون آید

نمیرد رنگ بنیادی که دارد جوهر مردی
که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید

اگر انصاف است و مروت کار واسازی
چه افتادست یوسف از چه کنعان برون آید

ز اگر خاک برگ خرمی روید غنیمت دان
که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید

نمیگردد ز تلخ و شور رنگ جوهر ذاتی
که از دریا بکار این پنجه مرجان برون آید

خط شبرنگ میآید برون از لعل سیرابش
تا بینی که خضر از چشمه حیوان برون آید

سیه گردید از عشق لباس روزگار من
خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون آید

بکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل
که زین آتش بهمواری گل و ریحان برون آید

لب گورست از بی برگی قسمت لب نانش
دهانی را که در صد سال یک دندان برون آید

جهان دست شکست در مهمان نوازیها مرا صائب
که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد
امیدوار بیاران بیوفا نباید شد

درین قلمرو آفت بجز مقام رضا
دگر بهیچ مقام رضا نباید شد

خوشست عالم آزادگی و عریانی
اسیر بند گران قبا نباید شد

برید دانه ز خرمن با آسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

درین زمانه حیات و بود زیربار
رهین منت آب بقا نباید شد

سعادتی که بود در کمند سعادت نیست
چو سایه پی رو بال هما نباید شد

علامت بخت ثمر نمیدارد
چو گل بروی خس و خار وا نباید شد

نگه ده دانه خود پاک چون ستاره صبح
غبار خاطر این آسیا نباید شد

گل شکفته ز آغوش خار میگوید
که نا امید ز لطف خدا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صائب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد
ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد

ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی
که خضر تابع نقش قدم نمیگردد

ز شور حشر چه پرواست راست کیشان را
مصاف مانع رقص علم نمیگردد

زمین ز کاسه دریوزه گر شود غربال
فروغ گوهر خورشید کم نمیگردد

بران سفال حلالست ذوق تشنه لبی
که از محیط پذیرای نم نمیگردد

ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است
که سبز از نم ابر کرم نمیگردد

ازان عزیز بود خشت خم که همچو سبو
بدست و دوش برای شکم نمیگردد

بود همیشه رخ سایلش غبار آلود
کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد

دل تو تا نشود گرم چون سر خورشید
چو صبح تیغ تو هرگز دو دم نمیگردد

درین جهان ننشیند درست نقش کسی
که همچو سکه بگرد درم نمیگردد

نبسته از سر هر موی خویش زناری
پرستش تو قبول صنم نمیگردد

غنیمت است بر دل آزاد از جهان صائب
که همچو بار دل اسیر و کم نمیگردد

اگر نه جرعه خود یار بر خاک من افشاند
غبار من ز استغنا بکوثر دامن افشاند

مگر بخط قفسها بال پروازم شود ورنه
گرا دارم که مشت خار من در گلخن افشاند

دماغ گل پریشان تر شود از ناله بلبل
عبیر زلف را گر صبا بر گلشن افشاند

اسیر عشق را از عشق آزاری نمی باشد
چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حرم او
غبار دیده یعقوب بر پیراهن افشاند

کسی از رشته سردرگم من دارد آگاهی
که شب از غار خار دل بچشم سوزن افشاند

بافشاندن غبار من نرفت از دامنش هرگز
گهر گردیده بیجا را چسان از دامن افشاند

ز سودا خشک شد خون در رگ من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

می درآن لعل گهربار تماشا دارد
آب در گوهر شهوار تماشا دارد

گرچه در آینه جوهر نماید خود را
خط بران صفحه رخسار تماشا دارد

زخم و داغست که مستانه بهم میجوشند
لاله زار دل افگار تماشا دارد

هر دم از شرم رخش روی دگر می‌زد
گل بران گوشه دستار تماشا دارد

ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز
حسن بی‌پرده دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم
عرق شرم رخ یار تماشا دارد

جوش می را به رخانه خم باید دید
سیل در سینه کهسار تماشا دارد

آب شد شیشه فرهاد ز نزدیکی تا
کار با غیرت همکار تماشا دارد

هر کجا لاله رخان سبب ذوق جلوه دهند
اضطراب دل بیمار تماشا دارد

ورنه زلف کند جلوه دیگر رخسار
دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخنه دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

اگرنه

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا به برگ گلی یاد میکند

از درد رو متاب که یک قطره خون گرم / در دل هزار میکده ایجاد میکند

آهی که زیر لب شکند دردمند عشق / در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند

این ظلم دیگرست که عاشق شکار حسن / چون مرغ پر شکسته آزاد میکند

در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت / خونی که صید در دل صیاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد / ایام خط تلافی بیداد میکند

رنگی که از خزان بجهان نشکسته‌اند / بر چهره کار سیلی استاد میکند

پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر / هر کس که چون شراب دلی شاد میکند

هر چند روی صحبت شیرین بخسروست / آیینه راز تیشهٔ فرهاد میکند

عاجز چو سبزه نیست ته سنگ در دولت / آهن که رشته در دل فولاد میکند

خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر / هر کس که در شکست من امداد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست / چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

هر دم نه بی سبب دل ما رقص میکند / گر شوق کعبه قبله‌نما رقص میکند

بی شور عشق نیست درین کوچه ذره / هر ذره زین محیط کجا رقص میکند

وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست / این استخوان ببال هما رقص میکند

مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد / از زور می پیاله ما رقص میکند

پیچیده است در طلب هر گدا هم / داند که گردباد کجا رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که در سپهر / در شکنای سینه ما رقص میکند

آنرا که مطرب از دل پر جوش خود بود / دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند

ما مانده‌ایم در ته دیوار ورنه کاه / از اشتیاق کاهربا رقص میکند

گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص / در پیش پای سیل فنا رقص میکند

بی اختیار نام خدا میبرند خلق / هر جا که یار نام خدا رقص میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا / این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش / از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق / اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان / شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

کیست تا اهل جهان بی سر و پایی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ گر خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در انجا زده‌ام / چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند

دو سه روز است تماشای گلستان جهان / در دل خود بنشانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری / پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان نگهان صبح کجاست / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود / چه ترا وحشت کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت / کاش میبرد بدل سوخته دامانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

رهروان توچه پروای علایق دارند / چکند خار باین برزده دامانی چند

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار / چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر شور / چکند دل بشکرخندهٔ پنهانی چند

وقت آن راهروی خوش که چو دریای شراب / دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون شد / کاش میبود درین عهد سخندانی چند

کردی

زباد عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهرم آیینه زنگ میگیرد
نفس که آینه صاف صبح سینه من / زسایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
می دوساله جلا میدهد به یک نفسش / دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه به آفات دوستداری داد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بهر دم روشن کهر کند بیداد / همیشه روی نگا آیینه زنگ میگیرد

زبس که زنگ شدم از سخن مرا صائب
ز طوطی آینه سنگ زنگ میگیرد

رخ بهار ز یک جرعه تو گلگون شد / ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ اینچنان گلزار / که گل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد
چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود / از آن شراب که لبهای یار میگون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود / که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد
ز شور چشم به دنبال خود نمی بیند / بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
زبان شعله ز سر شرار بیخبر است / ز من مپرس سرانجام سیر دل چون شد
ز رنگ تمام عبار از محک شکفته شود / ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
چنانکه سیر فلاخن ز سیر و است / ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد
خدا ز صحبت افسردگان نگه دارد / که نبض مرده شد این سیلها که جیحون شد
به برگ سبز همان به که از ثمر سازد / چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شرابخانه آتش ز سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
بجست آمدن و رفتن سبکروحان / شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که به وحدت سرای دل ره برد / حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
سهیل اگر چه کند سرخ لالا بال و پر / بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینه گوهر شود که چون دریا / هزار مهره چو گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا نامه های بیسر / ز هر غزال بیان زلف پرشکن دارد
ز ناله که کند خامه میتوان دانست / که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری / وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
دلی که سوخته آن لب چو شکر شد / چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی / که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
چه شرمها سخن چینی که نظر بازی / که راه حرف بیان چشم خوش سخن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان چو صائب
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد / چه تشنگی لب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار / ز دل بیاد چه زنگ ملال برخیزد
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست / که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی فتد هرگز / ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
مرا از آن لب میگون ببوسه در تاب / که از دلم غم روز سوال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور / کجا ملال ز دل حرص مال برخیزد
ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند / که از دل تو غرور کمال برخیزد
غبار چهره عاصی که سیل عاجز ازوست / بقطره عرق انفعال برخیزد
ز قیل و قال غباری که در دلست مرا / مگر بجا مستی اهل حال برخیزد

بشبنمت مرا رشک در بساط چمن — که پیش از آنکه شود پایمال برخیزد
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید — ز خاک تیره بنور هلال برخیزد
مشو بصافی عیشش ایمن از که درد غم — که این غبار ز آب زلال برخیزد
گذشتم از سر گردن بعاجزی غافل — که سبزه گرچه شود پایمال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

عشق اول بدل سوخته آدم زد — تا به ورشند ز دل آدم و بر عالم زد
تن که ابلیس همان دید ز انسان لطف — مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد — زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
برد از دست دل ما جوان گیرائی — پشت پائی که بدولت سپر داهم زد
چون گل صبح بخون شست ما دم خندان — بخموشی هر که دمی چند درین عالم زد
شادی ما برد و نیر زد بجز نیف آزادی — پیش برد آنکه درین دایره نقش کم زد
پای خم را مع از دست با فسون صلاح — که مرا راه خرابات دو محکم زد
در شکنجه است ز شور ابنه در باد ا غم — هر که چون دانه گوهر ز تنبی دم زد
هر که قد ساخت دو تا پیش خم از بهر بهشت — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
گرچه جانبخش بود همچو مسیحا نفست — پیش آن آینه رخسار نباید دم زد
من همان روز ز آسایش دل شستم دست — که صبا دست در آن طره خم در خم زد
معنی از دعوی گفتار قلم را الست — عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند
که فلک از نه این بار گران پشت خم زد

خط سبز تو محالست که از دل برود — این نه نقشیست که هرگز ز مقابل برود

با دوان جلوه مستانه کی از دل برود — این نه موجیست که از خاطر ساحل برود
عاقبت آنیم که بر ما نکند رحم کسی — خون ما بیش تر از دو بن قاتل برود
سوزنی لشکر پرواز مسیحا گردید — این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
هر که باری ز دل راهروان بردارد — راست چون راه سبکبار بمنزل برود
دبر روز نه آتش داغ ندامت گردد — تا امید از در هر خانه که سایل برود
از حسرت نفس بیهوده میسوزد — خط ریحان نه غباریست که از دل برود
میکشد در دل شبها نفس موج سراب — وای بر حال نگاهی که پی دل برود
چه گل لیلی بی پرده تواند چیدن — هر که از راه بآزار کشش محمل برود
صید ما گرچه زبونست ولی بیرحمی — جوهری نیست که از خنجر قاتل برود
نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما — هر که خواهد بتماشای محمل برود
زود بر مسند خاکستر خود بنشیند — هر که بیخواست چو پروانه بمحفل برود
صرف افسوس شود ماتم آنک و آهش — هر که ناسوخته چون شمع ز محفل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شور بخت — واگذارش که چو خاشاک بساحل برود
جستجوی که ز نقشی پی موج کند — ساده لوحی که ره حق بدلایل برود
بی صفا شد که روح ز آمیزش جسم — چند این قافله آینه در گل برود
هر که خواهد که بجز نقش نکند از بند انگشت — چون قلم راه سخن را بتامل برود
زخم در پیرهنش سنبل تر میبرد — هر که از جوشن نظاره قاتل برود

منع صائب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون بود از سلسله عاقل برود

از لطافت منع دل بی سرو پا نتوان کرد — منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ — دل ز دلدار بشمشیر جدا نتوان کرد

سد آینه ترا پیش نظر تا باشد   چون سکندر رهوی آب بقا نتوان کرد
شو از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن   بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند   چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
بگذری تا ز سر دانهٔ خود چون پر کاه   دست خود در کمر کاهربا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است   دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سران کو دار   استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید   گر نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

بر زبانی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

بهار میرسد آماده جنون باشید   ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره زد   چه لازم است مقید به رهنمون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را   اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
بفکر پوچ مگردید چون حباب گره   ز شور موجهٔ این بحر نیلگون باشید
چو ابر باده شما را بچرخ می‌آرد   اگر چو کوه زمین گیر از سکون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا   که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید
فسون باده شما را جنون سر تا سوخت   که با هزار نظر واله جنون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

ترانه‌های جهان گرچه مختلف نکنند   تو چون ز پرده برایی همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت چه رو بها سازند   جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند
بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن   که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند

جواب مردم روشندل از تنگ‌رویی   بجام و شیشه و سنگ و سفال کم نکنند
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش   که در شکنجهٔ ایام از دل نشکنند
سپهر کوزهٔ سربستهٔ لبست از خم او   از آن شراب که مستان عشق بکر نکنند
مبین بدست نگارین نازک اندامان   که در فشردن دل سخت آهنین چنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام   که همچو تخم شرار رسیده در سنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
ز آب گوهر من نه سپهر در زنگند

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد   ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن بود   ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
بچشم روزنه‌اش دایم آب میگردد   ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
ز آشنایی آن زلف دست کوته دار   که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
بتازیانهٔ غیرت سری بدار از خاک   که دانه سبز شد و خوشه گرد و خرمن شد
مرا به پیدن چشمت نامهٔ اعمال   که صبح محشر من از بیاض گردن شد
امان نمیدهد انکار عشق زاهد را   بسست راه غنیم کسی که رهزن شد
رخ تو از عرق شرم گشت عالم‌سوز   ز اشک انجم اگر صبح پاکدامن شد
کنون که چاک گریبان گذشت از دامن   مرا از این چه که مژگان بچشم سوزن شد
خوشم بسینهٔ صد چاک خویش همچو قفس   که دام عیش بود خانه که روزن شد

بشمع و گل نرسد نوبت تکلم صائب
چنین که بلبل و پروانه واله من شد

خطش شد سبب و عشاق مهربان گردید   از این بهار چه گلهای خوش عیان گردید
بهار تشنه جگر را آب خضر رساند   خطی که گرد لب لعل دلستان گردید

بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد / قبا منی که ز رخسار او عیان گردید
بجنگ مغزی ما ای گل شکفته بساز / که چرب نرمی ما صرف باغبان گردید
ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید / ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید
همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد / ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید
کمینه خار و خس او عنان خود دارست / بآن محیط که سیلاب ما روان گردید
بنوبهار خط سبز چشم بد مرساد / که در زمان خطان حسن قیروان گردید
جهان پیر جوان شد ز جیب یوسف ما / ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید
چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری / که شمع نیز بپروانه سرگران گردید
نسیم لطف پر و بال عالم افروزست / کنون که شکوه ما آتشین بیان گردید
نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را / که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب / ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

ز گل بجای نقطه رنگ و بو نمی آید / بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / ز دود از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح / علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما همچو نقطه پرگار / برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا / که دستگیری من از سبو نمی آید
اگر ز سنگ حوادث جهان شود ویران / بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه سنجد بحرف طول امل / بنوک خامه نقد برگو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب / دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید / دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحمت بر آن مغز که در بزم وجود / از دل سوخته بوی کبابی نکشید
هر که چون کوزه سربسته نگردید خموش / در خرابات جهان باده نابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد / نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید
خاک در کاسه آن چشم که در پرده خاک / بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سراب است درین دشت مرا / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
راه چون خضر بسرچشمه توفیق نبرد / در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
شد به بتخاله لبی آب ز گوهر قانع / صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنه من / که بزنجیر مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صائب / هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

هر نقطه کزین دایره بیکار شمارند / کم نظران خال لب یار شمارند
رویی که در و راز نهان نتوان دید / روشن گهران آینه زنار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را / تا خواب نزاد دولت بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بد اعمال تو چون گل / هر خرده که داری همه بیکار شمارند
آن راهروانی که بیدل نگرفتند / نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی که رگ خواب شد و پرده نشین است / بیدار دلان حلقه زنار شمارند
مستان تو برهم زدن هر دو جهان را / آسانتر از آشفتن دستار شمارند
هر قطره او شبنم ریحان بهشت است / اشکی که بدامان شب تار شمارند

جمعی که بیکنایی گلشن نرسیده‌اند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

شوق می از بهار رگ گل اندام تازه شد
پیوند توبه با لب جام تازه شد

مستی که داشتند حریفان نقل و می
از چشمک شکوفه بادام تازه شد

داغی که به بخون جگر کرده بود دل
از روی گرم لاله گلفام تازه شد

از نوبهار سبزه مینا کشید قد
از آب تلخ می جگر جام تازه شد

زان بوسه‌های تر که شبنم زگل رسید
امید من به بوسه و پیغام تازه شد

زان خنده‌ها که غنچه به روی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد

از چهره گشاده سیمین بران باغ
آغوش بازی طمع خام تازه شد

ز احرامی شکوفه و لبیک بلبلان
دلها بکعبه عنب احرام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه تکرر ایام تازه شد

حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
زینسان که از بهار در و بام تازه شد

صایب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع نوایام تازه شد

من کیم تا یاربی پروا بفریادم رسد
از صبح و گریه شبها بفریادم رسد

دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

میروم از خویشتن بیرون پای کوبان چون شنید
تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد

تیزتر شد آتشم از نغمه خشک رباب
تن زنم تا قلقل مینا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم
کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

چون گل را گوش عاشق نغمه من مانده کرد
ناله بلبل کجا تنها بفریادم رسد

شعله آواز صایب قفس تنگ است
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد

هرکه فرو برد سر بجیب تأمل
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزی ما برقست حرمنی که نخواهد
حاجت موری بیکدو دانه برآرد

غوطه بخون شفق دهند چو صبحش
هرکه نفسهای بیغمانه برآرد

ترک کجی کن که تیر راست چو گردد
گرد بیک حمله از نشانه برآرد

دانه امید را چو خوشه پروین
از دل شب گریه شبانه برآرد

مطرب آتش نوای کرنه صایب
از دو جهان یک ترانه برآرد

از لب منصور راز عشق بر صحرا افتاد
بحر را رسوا کند موجی که بی‌پروا افتاد

عشق بی‌پروا دماغ خانه آرایی نداشت
این گره در کار دریا از حباب افتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان را از عشق
این شرر آخر برون از سینه خارا افتاد

در جهان ساده لوحی رهبری درکار نیست
خضر شد هرکس که در دامان این صحرا افتاد

روی گرم لاله و آغوش گل زندان تست
هرکه چون شبنم بفکر عالم بالا افتاد

چاره جوییهای غمخوارانم بیچاره کرد
این گره در کار من از سوزن عیسی افتاد

میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا افتاد

سالها خون خورد و خاکستر نشستن سهل نیست
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما افتاد

اختیاری نیست صایب اضطراب اهل عشق
دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

بحسن نقش از آن نقاش هر کس چشم برگیرد
چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد

نمکن از تیره روزی شکوه هنگام تهی دستی
که همت چون چنار از تنگدستی از خویش در گیرد

براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
نماند بر زمین هر کس جهان مختصر گیرد

دران دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

بکوشش نیست روزی این ز قسمت ده که در اینجا
بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

بنور دل تواند پنجه خورشید تابیدن
ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد

میندیشد از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد

نباشد در حرم حسن ره جز خاکساران را
که جز گرد تبسم دامن پاک گهر گیرد

باهل حق نپردازند صایب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد
می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد

نشود زخم زبان کرم روان از مانع
دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

صیقل آینه شعله بود اشک کباب
حسن از دیده نمناک چه پروا دارد

محو سرپنجه خورشید جهان افروز است
سینه صبحدم از چاک چه پروا دارد

فلک از شکوه ما تنگدلان آسوده است
حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد

در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق
عاشق از عقده افلاک چه پروا دارد

چاک اگر از الف زخم شود سینه ما
تیغ آن غمزه بی باک چه پروا دارد

عاشق از گردش افلاک شکایت نکند
کشته از پیچش فتراک چه پروا دارد

دل چو روشن شد از دیدن کوتاه نشست
چشمه مهر ز خاشاک چه پروا دارد

دوجهان

دو جهان چون پر پروانه اگر آتش گیرد
صایب آن شعله بی باک چه پروا دارد

از سر گذشته سر بگریبان نمیکشند
این شمع کشتگان ناز شبستان نمیکشند

خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست
منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشند

من بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار
از گل هزار لطف نمایان نمیکشند

از زخم خار نیست خطر گرد باد را
مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشند

کوه غمست در نظرش سایه کریم
آزاده که منت احسان نمیکشند

موری که پای حرص بدامن شکسته است
خود را بروی دست سلیمان نمیکشند

بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق
آنرا که دل بسیر گلستان نمیکشند

از سبزه خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشند

اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس
صف در برابر صف مژگان نمیکشند

نازم بضعف خویش که بیمار قانعیم
ناز طبیب و منت درمان نمیکشند

شیرین نمیشود چو گهر استخوان او
یکچند هر که تلخی عمان نمیکشند

بر چرخ اگر بر آمد گوهر نمیشود
تا قطره پای خویش بدامان نمیکشند

صایب کسی که سر بگریبان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان نمیکشند

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز او که از قند

بگذار تا بداغ رهایی شود کباب
صیدی که همچو ناخن پیچد بران کمند

از روی گرم شکوه ما میشود تمام
یک ناله است سرمه آواز این سپند

علم تو چون محیط باسرار غیب نیست
زنهار لب ببند ز چون و چرا و چند

در آتش نوال بود نعل رنگ و بو
زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

از گل بوام گوش ستانند بلبلان / در گلشنی که نالهٔ صایب شود بلند

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید / هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
گر خاک شود سر ننهد خاموشی لب / آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش / چشمی که بر رخسار گهربار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سرابست / آنرا که نظر تشنهٔ دیدار تو باشد
بر چهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد / آن راهروی را که بپا خار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
چون برق سبک سیر بود شمع فرارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
هر جا که قفس از تو خیابان بهشتست / خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

صایب اگر از خویش توانی بدر آمد / این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
درین محیط چو غواص هر که محرم شد / نفس کشیدن خود قال و قیل میداند
کسی که آتش خشم و غضب فرو خوردست / میان شعله حضور خلیل میداند
خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی / سرشک تلخ مرا سلسبیل میداند
ازین سیاه درونان بابل دل که گریز / که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند
زبان راه بیابان اگرچه پیچیدست / بصد هزار روایت دلیل میداند
کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان / عزیز مصر به از رود نیل میداند
سفینه که بگل در کشش نشست / چه قدر باد مراد رحیل میداند

زچرخ

زچرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت / که راه حیلهٔ سایل بخیل میدانند

دلی که محرم اسرار غیب شد صایب / نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند / بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
زماه مصر بزندان و چاه ساخته / اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه / بآبگینه ز آب بقا شوی خرسند
سعادت ازلی بحجاب سر تابد / چرا بسایهٔ بال هما شوی خرسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد / ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج / اگر بحکم روان قضا شوی خرسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس / ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند
ز رشکش جهت در روزی ترا گشاده شود / اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خرسند
بآشنایی بیگانگان برآمده / توان نه که بیک آشنا شوی خرسند
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی / اگر بخاطر بی مدعا شوی خرسند
علم شوی بطراوت چو نرگس بیمار / بدرد خویش اگر از دوا شوی خرسند

ز فکر خویش پریشان نمی‌شوی صایب / اگر بپارهٔ دل از خدا شوی خرسند

برق ماتمکده‌ات دود خار و خس گردد بلند / پیش ما چون نالهٔ اهل هوس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد غافل شد حباب / زود میریزد بنایی گر ز نفس گردد بلند
انجمن آن لب ز افغانم که از بهر سخن / ناله چون چاک گریبان از نفس گردد بلند
از سر مستی صراحی گردنی افراخت / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
صبر اگر دندان نومیدی گذارد بر جگر / نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند

اضطراب دل بیتاب گرفتاری | نالش صید وحشی را اگر گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آشیان بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود | یکی هزار شود هر دلی که پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام | ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصار تو ساحل شود بحر ترا | ز خود کناره گزین بحر بیکناره شود
توان زمان بنظره باغ تر بیکردی | گر آتش تو چو یاقوت بی شراره شود
مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک گوهر | گر آفتاب شود در روز شب ستاره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست | تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود
ز گرد جسم مسیحا صفت چه غم دارد | تهمتنی که بر خنگ فلک سواره شود
بوصل خوش نکند فرع مبتلی سیم | گرسنه دل من رفته رفته خاره شود
نمیتوان بجگر داغ عشق پنهان کرد | که ز آفتاب گریبان صبح پاره شود
مباش تلخ دهد عشق اگر گداز ترا | که رو سفید شود قند چون دوباره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند | که همچو طفل مقید بگاهواره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

دردمندان که بناخن جگر خود خستند | چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند
خود حسابان که شدند بدوان خود را | در همین نشأه ز آشوب قیامت رستند
خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند | در ره آب بقا سد سکندر بستند
عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند | شبنمی چند که در دامن گل نشستند
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند | دانه‌هائی که درین شوره زمین بنشستند

دامن

دامن وصل نگر در کف جمع افتاد | که چو نی در جگر خاک میان بستند
سنگ بر کعبه زنان شیشهٔ خود بشکستند | وای بر سنگدلانی که دلی را خستند
عمر در ماتم احباب بافسوس مبر | شکر کن شکر کزین خواب پریشان جستند
میتوانند بیک حمله دو صد قلب شکست | همچو ابرو دو سر آمد چو بهم پیوستند
ای خوش آن مایه دستان که ز بی آزاری | هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند

صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

دل بدار الامن حیرت شد بآسانی رسید | داد جان این صید بسمل تا بحیرانی رسید
مرد تسلیمست در عشق اگر قربانی | گشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید
چون رسد وقت رهائی قفل میگردد کلید | خواب شد آخر بداد ماه کنعانی رسید
خاک صحرای قناعت در دهانش شد شکر | مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید
قامت خم مرکب چوگانی راه فناست | عذر را بر طاق نه چون سیب چوگانی رسید
در کنار ما در افتاد از گریبان لحد | هر کرا اینجا فزون از احتیاجاتی رسید
پاک از گرد علایق شو که شبنم زین چمن | در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید

نیست صائب موج را با بحر تنگ خویشتن
شیشهٔ دل را شکستن گر بآسانی رسید

شرمی که بود ساختهٔ مطلوب نباشد | شهباز نظر دوخته محجوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه | پروای نظربازی یعقوب نباشد
در ره همه کس بیشتر از تاب شود تاب | در پلهٔ خود دکبت کرا ایوب نباشد
چندانکه چو گل گوش فکندیم درین باغ | حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
بی بخشش ایام بصیرت نتوان یافت | کو رسته بهر آن ره که لگدکوب نباشد

صائب دل عاشق بچه امید شود خون
خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید
که خامی از شراب نیم‌رس بیرون نمی‌آید

نگران روی آتشناک سوز دار زود با ما
که برق از عهدهٔ این خار و خس بیرون نمی‌آید

بهم پیچیده ارباب هوس را آرزومندی
ازین شهد شکرچین یک مگس بیرون نمی‌آید

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را
که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

مرا از کامرانی دور افکندست گمراهی
که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید

عبث مرغ چمن پر را به آتش می‌زند خود را
گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

نواسنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری
بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید

زگیر و دار عقل آسوده گردد دل چو روشن شد
که در مهتاب از منزل عسس بیرون نمی‌آید

دران محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم
صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
دل پیادهٔ خود را سوار خواهم کرد

اگر کند خرد تشنه دل گرانجانی
بر طلسمهای گران سنگسار خواهم کرد

میان راه چو عیسی نمی‌کنم منزل
ازین گریوه بهمت گذار خواهم کرد

ز تنگ روی زمین چو دامن اطفال
پر از ستارهٔ شب‌زنده‌دار خواهم کرد

اگر حیات بود نقد هستی خود را
نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد

همین قدر که سرم زین شراب گرم شود
نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

بخل ممسک از می افزون‌تر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه‌گیری آب روی گوهرست
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از زر بود
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه‌گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوایی را بلاها در قفاست
وای بر فردی که سردفتر شود

در دل روشن نباشد پیچ و تاب
از جلا آیینه بی‌جوهر شود

با تهیدستی قناعت کن که نی
بینوا گردد چو پرشکر شود

قرب خوبان رنج باریک آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود

سیر صبح از تیره‌بختیهای حسن
از خط مشکین نکومحضر شود

گر ببیند آه شبگیر مرا
مه سپند و هاله‌اش مجمر شود

رخ برافروز از شراب لاله‌رنگ
تا گل خورشید نیلوفر شود

آن سبکروحم که در دریای عشق
بادبان برگ شبنم لنگر شود

گوش گیرد عندلیب از گل بوام
هر کجا صائب سخن‌گستر شود

تا منزل من بادیهٔ بی‌خبری بود
هر موج سرابم نظر بال پری بود

چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
باری که بدل بود مرا بی‌ثمری بود

افسوس که چون ناوک بازیچهٔ اطفال
بال و پر من وقف پریشان‌سفری بود

زان روز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس
اوراق دلم خرج پریشان‌نظری بود

افتاد بدست من اگر دامن خورشید
چون شبنم روشن‌گهر از دیده‌وری بود

رسوائی شمعست ز پیراهن فانوس
در پرده سخن گفتن من پرده‌دری بود

این اشک جگرسوز که شمع از مژه افشاند
در دامن فانوس گل ناجوری بود

باری که غبار از دل غنچه بدر برد
بیمنت و بیمزد نسیم سحری بود

سودای سر زلف تو تا در سرم افتاد
هر جا که شدم چتر من از بال پری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد
از غمزه همین بهره من جلوه‌گری بود

بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم
تا جوشن داودی من بی‌خبری بود

صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

ماند دل تنگ اگر باغ دلگشای خود نشد
در بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

میکند در ناخن نخست پرده بیگانگی
هر که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد

سفره گردون ندارد لقمه‌ای بی زهر چشم
سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد

دوزخ سربسته با خود برد زیر خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد

وای بر پیری که از بار گران بندگی
ماه عید عالم از قد دوتای خود نشد

در رضای حق بود دنیا بهشت جاودان
وای بر آنکس که مرد از رضای خود نشد

حرص از تنگی افزون بزر و مال شود
چشم از بستن کجا سیر ز تمثال شود

بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نمیرد ز تردد نکشد پا ز حرص
راحت مور در آنست که پامال شود

چون شب تار بیک روز سیه میسازی
گر ترا روی زمین نامه اعمال شود

مصلحت نیست ز شیرین دهنان خاموشی
زنگ آیینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف که بر میسازد
دزد در راه که شب تار بدنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارم
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

زاهد از طاعت بر از عشق محرم کی شود
من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود

یار ما از کشتن عشاق کی درهم شود
انجمن از باغ و بهاری نخل ماتم کی شود

عشق بر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود

مهر خاموشی نگردد پرده اسرار غیب
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود

دست ما گستاخ و آن موی میان نازکتر است
رشته پیوند ما و یار محکم کی شود

از دو حرف قالبی گر دیگران آموختند
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

آدمی را عشق صائب میکند کامل عیار
نیست هر کس را که دزد عشق آدم کی شود

کجا مرا می گلگون عشق تازه کند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند

کجاست سوختگان را دماغ خودسازی
بناخن دگران لاله داغ تازه کند

درین بهار که صد جامه خار کرد آیند
نشد که جامه خود سرو باغ تازه کند

دماغ ساقی ما مخمور در جیحون آب
مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند

درین صحیفه من آن خامه سیه روزم
که مغز خشک به دود چراغ تازه کند

ز داغ سینه من آفتاب دیگر بار
که تازه روی گل جان باغ تازه کند

دمی که صائب از آن بوی صدق می‌آید
چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
بادبان پرده مستوری طوفان نشود

خط پاکست را وضاع جهان حیرانی
وقت آیینه به نقش پریشان نشود

مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

موم در دامن دریای کرم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع
مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

بار

اختیاری که نبود گریه روشن گهران ... دیدن شمع بسنگ بجز گریبان نشود
دست گلچین برود از کار ز بسیاری گل ... دل پروانه تسلی بچراغان نشود

گر باین رنگ برآید نفس پرده بهار
صایب از توبه محالست پشیمان نشود

چسان مژگان خونین گریه را بار انگهدارد ... کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
نگه از عهده تسخیر طوفان برنمی‌آید ... حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد
ز افتش دستی ما کوهکن سیماب جولانش ... اگر در دست کوه بیستون ما را نگهدارد
تماشای دل دیوانه ما چند بیه دارد ... که از وحشت غزال دشت بیمار انگهدارد
ازان ماه تمام از ناله شد آغوش تنها ... که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صایب
زگرد خط خدا آن ماه بیمار انگهدارد

خط شبرنگ روی تو عیان خواهد شد ... علم زلف تو بی گرد نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندیده ستم ... که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
گرگ در پیرهن جلوه یوسف دارد ... نوبهاری که مبدل بخزان خواهد شد
هرکه چون دام گرفتار تهی چشمی گشت ... در ته خاک بچشم نگران خواهد شد
بحر گر موج شود از لب دریوزه تمام ... در نصیب صدف پاک دهان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما آرامش ... استخوانی که بتیر تو نشان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل ... که سرش در سر این خواب گران خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صایب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد ... مغز ما سودائیان سر بر سر آتش نهاد

آه

آه ازان رخساره نوخط که از هر حلقه ... عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
شد جهان تاریک در چشمی که عشق آتشین ... از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
چون پر و بال سمندر عشق اگر یاری کند ... میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل درون سینه ام از آرزو ناکام مرد ... چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
کم شتابی داشت عمر ما که از دود و نا ... دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

هرکه صایب از خس و خار علایق پاک شد
میتواند پا چو جوهر بر سر آتش نهاد

یکدل از ناوک مژه او رها نشد ... این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریه ما آتش وصال ... از سنگ سرمه آب روان بی صدا نشد
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم ... بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا و پیروی کاروان عقل ... هرگز دلیل راه اثر نقش پا نشد
کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان ... از دست هرکه دامن برگ گل رها نشد
روشن نشد که راه کدام است و دلیل ... تا از شکست بیکسی آشنا نشد
از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور ... هرجا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شکر کجا بچاشنی فقر میرسد ... داغم ز نیشکر که چرا بوریا نشد

آب گهر ز گرد یتیمی گرفت رنگ
صایب زگرد غم دل ما بی صفا نشد

جوهری زرگ ابر منشی گردد ... از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد
یکزمان پرده ازان روی دلارا بردار ... تا سیه خانه این دشت سویدا گردد
خاکساریست که از درد طلب میخیزد ... گرد بادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را ... کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

کوهکن را بسخن صورت شیرین نگذاشت / لاف بیکار بود کار چو بالا گردد
نامه مشکین نبد بدرد مشتاقانرا / کف محالست که مهر لب دریا گردد
کر بداند چه ثمرهاست تهی دستیرا / سرو آواره ز گلزار ز یک پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

چمن پیرانه گل را دسته گلزاری بندد / که گل در روزگار حسن او زناری بندد
چو عشق بی تکلف دست بردار از خودآرایی / که نتوان ریخ بستن عقل تا دستاری بندد
تو کز سر طریقت غافلی از شرع در مگذر / که بر عارف شود احرام اگر زناری بندد
ز عاجز نالی ما مهر تا بنید چرخ آتش خو / کباب ما زبان برق بی زنهاری بندد

بدرد دل میرسد درمان اسرار نهان صائب
ز عرض حال خود هر کس لب اظهار می‌بندد

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود / شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
گرچه آب از سایه اش چون ابر رحمت میچکید / از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوه مستانه اش از طره عنبرفشان / همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
سرو بالادست او از خار خار پای بود / خار در پیراهن آب روان افکنده بود
راست بود آنکه ریزد در دل حرف ضعیف / پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود

از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ
گر بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

سخن کی بجا نهای غافل نشیند / ز دل هر چه برخاست در دل نشیند
غبار یتیمیست جوهای جوهر / غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد / ز صیاد عیبست غافل نشیند

مرا میکند

مرا میکند سنگ طفلان حصاری / اگر جوش دریا بساحل نشیند
تو کز اهل جسمی سبک ساز خود را / که دل کشتی غیب در گل نشیند
چو در پا نگردد تهی دست هرگز / کریمی که در راه سائل نشیند
مرا خاک گشتن درین ره از آن است / که گردم بدامان منزل نشیند

بافشاندن دست صائب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

مشکل دل رمیده هوای وطن کند / شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
آنجا که دید یوسف از اخوان سنگدل / خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینه ما بیدلان رجوع / گر نافه بازگشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من / راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بی پرده نقش صورت شیرین نمیتوان نگاشت / تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بسیار رو مده دل عشاق را مباد / زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته است / پروانه را که یاد در آن انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیش آنکه چاره درد سخن کند

زین سعادت که ز بال و پر ما میریزد / استخوان بندی اقبال هما میریزد
بسکه مستی من نیست درین بزم کسی / اول از ناخن من رنگ حنا میریزد
رهروی را که بود درد طلب دامنگیر / خار در رهگذرش راهنما میریزد
با دل خون شده بر گرد جهان میگردیم / تا نصیب این کف خون را بکجا میریزد
میشود جوهر اگر جمع تواند کردن / آبروئی که بدریوزه گدا میریزد
میشود دعوی خون روز قیامت صائب / رنگ هر گل که ز نظاره ما میریزد

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند | از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند | چون کمان در خانهٔ خورشید هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهایی برون می آورند | عاشقان از شهر اگر گاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی | راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن دریا باغوش بدر بگزیده اند | طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
آرزوی خام عالم را بپایان مرگ کرد | همچنان خامان بدنبال تمنا میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند | اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی بر نخاستند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

جماعتی که بتن از جهان جان سازند | بتخته پاره از بحر بیکران سازند
خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند | زمین خویش بتدبیر آسمان سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب | جماعتی که بدلهای خونچکان سازند
ز سایه روی زمین را بپرنیان گیرم | اگر همای مرا سیر از استخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند | اگر دو روز بدین تیره خاکدان سازند
بزخم خار گروهی که بر نمی آیند | بهوی پیرهن گل ز گلستان سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم | اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
بجاست تا رگ گردن ترا مثال هدف | ز هر طرف که خدنگی رسد نشان سازند

بران گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

کجا بحال مرا چاره سازی می آرد | ز خویش هر که مرا پرده بازی می آرد

اگر نه

اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد | که روی من بجهان مجازی آرد
کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را | مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بمهره دل مومن من چه خواهد کرد | رخی که آینه را در گداز می آرد
بحله کوه گران را سبک کتاب کند | غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت | که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد
چنانکه ناز ترا میکشند دور از من | مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد
مرا ز دست حیا را که صید عالم را | بچشم دوخته این شاهباز می آرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز | حضور خلق ترا در نماز می آرد

ازان بچشم ره گریه بسته ام صائب
که جای تنگ گهرهای راز می آرد

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید | علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک گرد آینه تسخیر پری رو را | چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
مگر با قوت سیر آتش بیداد بنشیند | علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون نمیسوزد بآه آتشین ما | بدود تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی آید
بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را | ز رهبر آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
گران گشتیم بخشش بسکه از قسمت طلب بودش | مرا از پای نافرمان چها بر سر نمی آید

باهی خرمن افلاک را بر هم زدم صائب
ز یکدل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود | داغ مرغ بسته پر از زور پر افزون میشود
حسن چندانی که افزاید بناز و دلبری | عاشقان را روزی دل خوردن افزون میشود
عاشق کنج و گهر را نیست آسایش ز مرگ | پیچ و تاب رشته در تابیدن افزون میشود

نیست جز آه ندامت حاصلی از بردگی — شعله قامت میکشد چون روغنش افزون میشود

لطف غمخواری مرا بیتاب بخاک و خون کشید
زخم کاوا زخار خار سوزن افزون میشود

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود — خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان — بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود
ناله عشاق سازد حسن بی رحم نرم — آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
مرگ نتواند ز کوتاهی پای من کوتاه کرد — خار در ایام خشکی حافظ بستان شود
میکند نان بخیل آیینه دل را سیاه — وای بر آنکس که برخوان فلک مهمان شود
سیل بیکارست چون از خود برآرد دیگران — نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامه صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه پیدا در اصفاهان شود

حرفی که از آن لعل گهربار برآید — رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد — هر دل که بدریوزه دلدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم زلیخا — چون یوسف ما بر سر بازار برآید
در خلوت آیینه رخسار تو از لطف — طوطی بگرانجانی ز زنگار برآید
از باده لعلی لبش تاج گذارم — مستی که ز میخانه ز دستار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل — بادست تهی هر که ز گلزار برآید
افسرده تر از عقل شود معرکه عشق — روزی که مراد دست دل از کار برآید
گر سوزن عیسی شود این وادی پرخار — از دل چه خیالست مرا خار برآید
دارد جگر داغ ز مجروحی فرهاد — هر لاله که از دامن کهسار برآید
هرجا نبود اهل دلی گوش بآواز — رحمت بر آن نغمه که از تار برآید

شهری که بغیبت نهد دایه باطفال — خون گردد و از دیده خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابریست گهربار — هر آه که از سینه افگار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صائب چه خیالست ز گفتار برآید

هر که در زنجیران مشکین سلاسل ماند ماند — عقده گر پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند
پاکشیدن مشکلست از خاک دامنگیر عشق — هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد — در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
سیل بیهمتاست تا دریا کند جا در مقام — یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگه دارد ز رفتار عزیز — دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
راه پیمایی نگردد جمع با آسودگی — هر کرا دامن ته دیوار منزل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم — در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند
هر دلی کز بیم اشکهای بی زنهار عشق — چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند — این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین ترا بجاست که سنگین دلان حسن — در دامن تو زینت ناز میکند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش — مشاطه که زلف ترا باز میکند
بلبل بر از غنچه سربسته میرسد — این نامه را نسیم عبث باز میکند
خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر — چون صبح وصل روشنی آغاز میکند
مرغی که زیر دست درین بوستانسرا — گل را خیال چنگل شهباز میکند
درگوشمال عمر بسر آمد مگر قضا — ما را برای بزم دگر ساز میکند

خون بچکد چو زخم نمایان ز خنده اش / کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند
هر سرمه که هست درین خاکدان سپهر / در کار طوطیان سخن ساز میکند

صائب قلم به سیر چمن میکشد مگر / از بلبلان مرا یکی آواز میکند

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد / نه حبابیست که هر موج ز جا بردارد
تشنه گوهر سیراب شود هر که کشش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند / کیست در راه طلب توشه ما بردارد
دریا تا طلب تشنه جگر بسیار است / به که هر آبله آب جدا بردارد
انقدر دور مشو از نظر ای صبح امید / که دل خون شده دستی بدعا بردارد
از همه عیب جوانی دل ما صاف شده / مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین را سیلاب / ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

جان بتنگ آمد ز کلفت سنگسار ابرا چه شد / دل بجان آمد ز وحشت لشکار ابرا چه شد
زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی بجنگ / همت دریا رکاب سبکسار ابرا چه شد
بر نمی آرند خاری همرهان از پای هم / گر دل سوزن ز آهن گشت یار ابرا چه شد
عافیت در روزگار و روشنی در روز نیست / کس نمیداند که روز روزگار ابرا چه شد
نیست اگر آب مروت در نظر احباب را / گریه مستانه بر بهار ابرا چه شد
صحبت گردنکشان گرد دست دل را طلب / کیمیای دلپذیر خاکسار ابرا چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران از سر / تا بکی صائب خبر پرسی که یار ابرا چه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند / چون کعبه روان روی بدیوار ندارند

در دامن یارند چو آیینه شب و روز / هر چند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند برین سبز چمن سیر چو پرگار / هر چند که چون نقطه مرکز بقرارند
گردن نکشند از خط تسلیم بد جلال / گر بر سر تیغ خنند و گر بر سر دارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم / از داغ درون واله آن لاله عذارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت / با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند / حیرت زده جلوه مستانه یارند
آهسته درین باغ نهالی چو رسانند / انگشت درین مزرعه تخمی که بکارند
از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع / بی دیده بد نافه آهوی تتارند

صائب خبری نیست نهان از دل این جمع / هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند

حلقه نیست سخنهاش که از گوش شود / نکهتی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از گوش / با درویش نه چراغیست که خاموش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خط آمن که فراموش شود
اشک در دیده من بیش شد از سوز جگر / آب در باجه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد / کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود

بی روی تو دل روی با آیینه گذارد / چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو / پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت / دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی / زنگار شود روی به آیینه گذارد

در دامن

مفتن اگر نشکند لبهای معلم | دلجوئی اطفال به آذین که دارد
این دست که عشق تو بتاراج برارد | مشکل که با حرفه پشمینه گذارد

صائب سخن از مهر جهان به که نگوید
هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

جمعی که در اندیشه آن چشم خمارند | در پرده دل نشه همه شب باده گسارند
چون شبنم پاکیزه گهر جمع که از آن | در دامن گلزار بخورشید سوارند
جمعی که باین نقش و نگارند نظر باز | محروم ز رخساره بی پرده یارند
فارغ بشکار خس و خارند زگوهر | چون موج گروهی که طلبکار کنارند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند | آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
هر چند که در پرده شرمند نکویان | چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
در بخشش دل همه چون باد خزانند | در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

سالکانی که قدح در ره جانانه زدند | پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
مستی از نشه و پیمانه خاکی کردند | ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
سر دستی که فشاندند بعالم رندان | زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند
فیض ارباب جنون نیست که از در یار | شد که سنگی اگر بر من دیوانه زدند
فلک بی سروپا حلقه بیرون در است | در مقامی که سراپرده جانانه زدند
شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز | بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند
دامن عمر آید در کف جمعی افشاند | که ببر پنجه زلف ترا شانه زدند
خنده صبح قیامت بگشد بید ازش | هر کرا راه بآن نرگس مستانه زدند

تا بآن کنج لب دیده بدبین نرسد | جعد سنبل که بر چهره و بر آن زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان | سکه داغ بنام من دیوانه زدند
عشق و همسنگامه غوغای نظر بازیهای | شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند

صائب از شرم برون آی که در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

نمی ستاره دولت ببام ما افتد | که قطره زلب او بنام ما افتد
لبی که رنگ نمی گیرد از فروغ سهیل | کجا بفکر جواب سلام ما افتد
چنین که شرم گرفتست در میان او را | کجا رهش بغلط بر مقام ما افتد
سیاه روزی ما نیست قابل اصلاح | زمهر که بسر زلف شام ما افتد
سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم | ز ماهتاب چه پرتو ببام ما افتد
بکشوری که هما مرغ خانگی شده است | فتد که سایه جغدی ببام ما افتد
دلی که نقد کند نسیه قیامت را | بفکر یار قیامت خرام ما افتد
چنین که از خط مشکین سیاه شد بختش | امید هست لب او بکام ما افتد
باختیار محالست ترک جام کنیم | مگر ز بیخودی از دست جام ما افتد

ز خط سبز مگر تنگ شکر شیرین صائب
بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

چه بهشت که این بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل ما بگشایند
موشکافان که گرههای فلک وا کردند | کاش یک عقده از آن زلف دوتا بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود | تا گره از دل غمدیده ما بگشایند
وسعت دایره کون و مکان چندانست | که بیکبار دل و دیده ما بگشایند
دولت باقی این عالم فانی سبحانست | این نه قابلیت که از بال هما بگشایند

کیمیا کر نکند چشم بهم فلک سیاه
بی نیازان جهان چشم طلب بگشایند

سپر اندازند اخکان دست درازی ز آنم
که فلک از زبان تیغ جفا بگشایند

در فردوس بروی تو نه بندد رضوان
که در اینجا در تسلیم و رضا بگشایند

در شب تیره امکان اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند

صبر کن پای تو چون رفت بگل این جنان
که ببندند در شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب
چون سر نامه ما روز جزا بگشایند

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد
هر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد

آه منست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه‌ام که بپایان نمیرسد

عاشق کجا و بوسه آن لعل آبدار
آب گهر بخار مغیلان نمیرسد

از جوش عاشقان نشود خلق عشق تنگ
تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد

کار مرا بکس نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد

در کشوری که پاره دل خرج میشود
انگشتری بداد سلیمان نمیرسد

وقت خوشی که روی دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد

کوتاهی از منست نه از سرو نازمن
دست نگار رفته بدامان نمیرسد

هرچند صبح عید ز دل زنگ میبرد
صائب بفیض چاک گریبان نمیرسد

با دان عهد که دل در خم گیسوی تو بود
شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود

نور چون چشم ز پیشانی من می بارد
تا مرا قبله طاعت خم ابروی تو بود

از گهر بود اگر رشته من آبی داشت
پرده لاغریم چرب پهلوی تو بود

آنکه میبرد مرا از خود و از راه کرم
باز میداد مرا هر نفسی بوی تو بود

عکسار

عکساری که بردیم که بیهوشی آب
میبرد از ره مروت عرق روی تو بود

همزبانی که غمی از دل من بر میداشت
در سراپرده دل چشم سخنگوی تو بود

خال رخسار جهان بود سیه روزی من
دل سودازده از روز که هندوی تو بود

پرده بود بچشم من گستاخ نگاه
هیکل شرم و حیایی که بیازوی تو بود

تا تو رفتی ز نظر دیده من شد تاریک
صیقل دیده من آینه روی تو بود

دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت
صائب از روز که در سلسله موی تو بود

فغان که هستی ما خرج آشنایی شد
بهار عمر بتاراج بینوایی شد

درین قلمرو پر صلبه از سبکمغزی
دراز دستی ما ناوک هوایی شد

در آن چمن که بزر میخرند دلتنگی
چو غنچه خرده ما صرف دلگشایی شد

اگر خموش نشیند دلش سیاه شود
چو شعله هر که بدآموز ژاژخایی شد

چنان فشرد مرا عشق آهنین بازو
که سنگ بر من دیوانه مومیایی شد

نشد ز شهر تو فیق هیچ رهبر را
گشایشی که مرا از شکسته پایی شد

ز شهریان خرابات مینشود صائب
ز راه و رسم جهان هر که روستایی شد

می در پیاله کن که گل و لاله میرود
این کاروان چو شعله جواله میرود

از ره مرو بزینت دنیا که زین بساط
گوهر عنان گسسته تر از ژاله میرود

دلهای شب بنال که از چشم شور صبح
گرمی ز گریه و اثر از ناله میرود

از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است
هر شبنمی که بر ورق لاله میرود

از چرخ بدگهر بغربال گرفته است
ظلمی که بر لب تو ز تبخاله میرود

از دل مجو قرار که آن خوش خرام را
پای بخواب رفته ز دنباله میرود

از پاکدامنان نکند حسن احتراز / ماه تمام در بغل هاله میرود

یک صبح اگر کند ز سر درد گریه / صائب سیاهی از جگر لاله میرود

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند / صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند

چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند

ناخن نزد کسی بدل بیقرار ما / این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند

خواهد گرفت دامن گلهای چون ما / این آشیانه که ز ما یادگار ماند

از خویشتن برای که گردد گزنده تر / چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو / با صد هزار عقدهٔ مشکل زکار ماند

نتوان زمین بعشرت روی زمین گرفت / گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب ز اهل درد هم آواز من بس است / کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید / دام پری شکار بروی هوا کشید

هر جا که رفت داد گریبان بدست غم / از پای گل کسی که درین فصل پا کشید

سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی / گردید خضر هر که درین سایه وا کشید

سیمای ما قلمرو نقش مراد شد / زان سیلئی که عشق برخسار ما کشید

در آستین همت گردون جناب ماست / دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

آیینه اش ز زنگ کدورت نگشت پاک / چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آینه رویان در آورند / نتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتی که من از فقر یافتم / ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

زقرب

ز قرب یار جان را جسم کاهل باز میدارد / که از رفتار آب سهل را گل باز میدارد

حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع / کجا ما را ز قطع راه منزل باز میدارد

که عاشق را ز قرب یار مانع میتواند شد / ادب پروانهٔ ما را ز محفل باز میدارد

تو از ناقابلی محرومی از صاحبدلان ورنه / که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حایل میشود چاهی / مرا این سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید / آهیست که از سینهٔ خورشید بر آید

چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد / زلف تو شبی نیست با فسانه سر آید

در کام صدف تلخ کند آب گهر را / حرفی که از آن لعل شکربار برآید

مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را / خورشید تو چون در دل شب جلوه‌گر آید

در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن / چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

شد آینه از دیدن رخسار تو محروم / تا روی لطیف تو کرا در نظر آید

یوسف کند از تهمت پیراهن عصمت / هر قطرهٔ اشکی که مرا از جگر آید

قانع بدو عالم نبود قطرهٔ خود را / دریا چه خیالست بچشم گهر آید

آزادی کونین گرفتاری عشقست / رحمت بپایی که ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت پروانه تسلی / چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد / که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

مرا این حاصلی بر دست از باد چمن پیرا / نگه بر بی‌بصر سبزهٔ پامال من افتد

سپهر از خرده‌بینی میشمارد دانهٔ روزی / که هماییکه ز دام بلا در بال من افتد

توانم حلقها در گوش گردن سرفرازان را / سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد

بان گرمی کف افسوس را بهم نکند گریبانم / که آتش در سواد نامهٔ اعمال می‌افکند

ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی چون صائب / بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال می‌افکند

کوهکن کیست بگرد دامن شیدا برسد / جنبش کوه محالست بعنقا برسد
جگر تشنهٔ صحرای علایق زنیم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
حیف صد حیف که در دایرهٔ ما بیگانست / اهل دردی که بدرد سخن ما برسد
عالمی همچو صدف چشم و دلی وا کردست / تا کرا گوهر عبرت ز تماشا برسد
میگذارند کم نعمت باقی فردا / هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
هرگز از کبر نگردد نگهی در ته پا / بتو چون مائدهٔ فیض ز بالا برسد
شهپر دامن عصمت بفلک می‌ساید / پی یوسف چه محالست زلیخا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / بادهٔ خام محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب / هر کرا دست بآن زلف زلیخا برسد

حسن از روز که آیینه مصفا میکرد / عشق در پردهٔ نیرنگ تماشا میکرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد / گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد
شوق هر جا که در پردهٔ دل می‌افکند / رخنه بود که در گنبد مینا میکرد
برق آن حسن جهانسوز بیکدم میسوخت / شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد
سنگ اطفال مرا لنگر بی تابی شد / ورنه دیوانهٔ من روی بصحرا میکرد
آنکه شد از دل و جان برد و جهان با مانش / کاش یکبار نگاهی بتهٔ پا میکرد
هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک / هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
بتو میداد خط بندگی یوسف را / گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

غنچه خسبانان که از زانوی خود بالین کنند / از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند / تا دم خود را چو آهوی خطا مشکین کنند
در محیط تلخ دندان بر سر دندان نهند / تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند
کوههای درد چون رطل گران بر سر کشند / تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند
بر چراغ مرده از نور نفس عیسی شوند / دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند
میشود در یکدم از زانو نادچون کوه گران / کاه برگی را که آن دریادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود / چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
مایه داران مروت با لب خندان چو گل / خون خود با خونبهای دامن گلچین کنند

صائب از دامان ایشان دست غیبت بر مدار / کامهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید / که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع همان روز آفرین برخاست / که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش / اگرچه هاله بر ماه را تمام کشید
مگر ز بخت سیه تلخ روی خود بکشد / سیاه رویی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سر افرازست / که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را / ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در نوا نیافت / زاکه کسب هوا برکنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایهٔ مرا / ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بریده نتوان کنه عشق را دریافت / بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید

ازین مصاف سر آنکس برد که چون خورشید
هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

ز بر تو نظر التفات مردان نیست
که گفتگوی تو صائب بدین مقام کشید

دل بیغم نصیب از نقطهٔ سودا نمیدارد
که هر گرداب شیرین عنبر سارا نمیدارد

بدار ای ناصح بیکار دست از جستجوی من
که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیدارد

ندارد در راه در دار الامان خامشی کلفت
صدف اندیشه از تلخی دریا نمیدارد

بنور شمع نتوان برد راه از خویشتن بیرون
که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد

مکن از بیخودی منع دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیدارد

بکمان پشت و بشمشیر دهن بخشیدند
سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند

جام خورشید زیاد از دهن که دون بود
بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند

رنگ و بوئی که از آن باغ جهان بکمین بود
کردگر دند و بآن سیب ذقن بخشیدند

زان کرها که در آن زلف سیه بر تافت
نافهٔ چند بصحرای ختن بخشیدند

پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد
بسر زلف پریشان سخن بخشیدند

قربانی که درین دایره تنها کردند
عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند

بود اگر پیرهنی بر تن یوسف کنعان
وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کرد با شکر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی ما را بشکر بخشیدند

جمعی که ره بچشم و دل سیر برده اند
بی چشم زخم راه بآکسیر برده اند

با صبح خوش برای که غفلت گزیدگان
زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند

پیران کار دیده درین راه پر خطر
با قد چون کمان سبق از تیر برده اند

افتند

افتند در بهشت بدوزخ اگر روند
جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

دزدیده اند مار بافسون مارگیر
آنکه مال خلق بتزویر برده اند

بر صبر خود منازکه رخهای لاله گون
بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند

از استخوان سوخته بسیار صاد و قاف
از راه صدق فیض ز طباشیر برده اند

پهلو تهی ز موجهٔ ریگ روان کنند
دیوانگان که رنجش زنجیر برده اند

چون روبرو شوند بقاتل چه عاجزی
کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند

آنانکه در مقام رضا ایستاده اند
سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکنند
تمام دست شود خویش را بهم شکنند

بشیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد
پری که بال و پر طایر حرم شکنند

مدار دست ز دامان اهل روز مصاف
که قلب دشمن خونخوار ازین علم شکنند

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم
که زور باده سبوی مرا بهم شکنند

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکنند

بخاکساری ما میبرند شاهان رشک
که دیده است سفالی که جام جم شکنند

شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم
بپشت کار کنند تیغ را چو دم شکنند

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند
رشتهٔ جان را ز اخلاص از مهرهٔ گل کرده اند

کار فرمایان که دنبال تکلف رفته اند
زندگی مرکرا بر خویش مشکل کرده اند

اهل دنیا در نظر بازی با سباب جهان
حلقه بر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند

بر رخ بی پرده مقصود کوته دیدگان
پرده ها افزون ز دامان و سایل کرده اند

دور مینایی که نبض ره بدست آورده‌اند
خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده‌اند

گوشه‌گیرانی که دل را از هوس برزده‌اند
خلوت خود را از فلک بوح محفل کرده‌اند

در بهار بی‌خزان چشمه با صد شاخ و برگ
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده‌اند

چشم میپوشند صائب از تماشای بهشت
ره‌نوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

دل هرکس بتعظیم سخن از جا نمی‌خیزد
قیامت گر ببالین ایدش برپا نمی‌خیزد

چنین دستی که در دل رخنه کرد آسمان دارد
عجب دارم که گوهر بعد ازین دریا نمی‌خیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
بجا کردن ز دلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد

نگردد گرد کلفت کم بآه سینهٔ عاشق
بافشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون زهر هجران را
بمی زنگار هرگز از دل مینا نمی‌خیزد

نگردد دست از ره انصاف تعظیم خرام او
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمی‌خیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا نمی‌خیزد

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد
این رشته را که بافت که بی‌پا و سر نشد

دل آب ساختم بامید گهر شدن
دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد

چندانکه سوختم نفسی خوش نشد چو صبح
یکبار شکوفه‌ام ثمر بارور نشد

محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست
ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

جز من که نیست خانهٔ من قابل نزول
روی ترا که دید که از خود بدر نشد

بیطالعی نگر که برآید ز تیر او
از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد

شاخیست بی‌ثمر که سزای شکستن است
دستی که در میان نگاری کمر نشد

هرکس بصدق در ره توحید زد قدم
از ره برون نرفت اگر راهبر نشد

چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق
کام از نوا گرفت اگر بی‌شکر نشد

از اعتبار طوطی گویا بحیرتم
چون بی‌جگر ز راه سخن معتبر نشد

چندانکه سیل حادثه‌اش خاکمال داد
صائب ز کوی یار بجای دگر نشد

از گردش افلاک چه دل گله دارد
این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد

هرچند شکستن پر و بال است گهر را
یوسف ز دل آزار زنان خوان گله دارد

از شکوه همین موج سراپای زبان است
دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد

بلبل که کند راهزنی راهبر اثر را
این گرگ نظر از رمه با سر گله دارد

چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش
در بزم جهان هر که زبان را گله دارد

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود
گر هست نه یوسف خبر این قافله دارد

مشتاب درین ره که نفس سوختگانند
هر لالهٔ دلسوخته کین مرحله دارد

از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است
هرکس که فزون ربط باین سلسله دارد

عاشق چکند سلسله جنبان سفر را
ریگی که روان نیست غم راحله دارد

صائب بزر قلب بد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

قربانیان شکفته بقصاب برخورند
چون بلبل بغل‌گشاده بسیلاب برخورند

جمعی که ره بچاشنی فقر برده‌اند
بر روی بوریا ز شکر خواب برخورند

صاف جهان بهر دم خاموش میرسد
لب بسته کوزه‌ها ز می ناب برخورند

اقبال دیدگان بکنه کار بی‌سکنان
با جبهه گشاده چو محراب برخورند

چون ذره میدوند بهر کوچه عاشقان
شاید بآفتاب جهانتاب برخورند

سرگشتگی بطالع جمعی که آمدست
در چشمه سراب بگرداب برخورند

جمعی که از یگانگی نور اکنند هرجا که شمع نسبت مهتاب خورند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود در هر کجا بسکه کراجابت خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرکشان چو سیلاب برخورند

ازگرمی اشکم صف مژگان گله دارد زین آبله پا خار مغیلان گله دارد
بر درّ یتیمت صدف دامن مادر یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریک شود خانه آیینه ز جوهر حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب بصد دولت بیدار نبخشند دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
تن داد بهمه سختی بوازدل سنگین زین خاتم بی مهر سلیمان گله دارد
مقراض سر سبز بود خنده بیوقت از خنده و لب بسته خندان گله دارد
از اختر بد زیر فلک شکوه نادان مانند بغربیلی که زباران گله دارد
درمانش همین است که با درد بسازد دردی که زناسازی درمان گله دارد
هر صبح فلک دفتری از شکوه گشاید پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد
چون دانه بی مغز بود پوچ کلامش هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست عروس نانگار است سزاوار پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
چون سبز شود بخت من سوخته جانی کز بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث از دیده حیران گله دارد

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
خود بخود چون غنچه وا شد عقده‌های کار من تا درین بستانسرا دست دلم از کار شد

دورگرد از او وصال پرده دار انجمن است طوطی ما از ادب بکر زنگار شد
گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را نقطه خط لعل ما بسکه پی پرگار شد
هر کرا بیمار نگاه چشم تو بر بستر فکند هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
شبنم گستاخ گردد حلقه بیرون در هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد
عالم پرشور پر روشن ضمیران دوزخ است در بهشت افتاد تا آیینه ما تار شد

بیش ازین صائب نمی باشد عبادت زاهد
رفته رفته رشته تسبیح من زنار شد

نوبهار است سرانجام زری باید کرد بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
بیش ازین کین دل صد پاره پریشان گردد فکر شیرازه موی کمری باید کرد
زر بزر هر که دهد نسبت پشیمان نشود نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسید بی سیلاب سرفدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد سالها خدمت روشن گهری باید کرد
بیخبر رفتن ازین مرحله همراهی نیست خفتگان را ز بلا با خبری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نتوان کرد بیدار نقل این طفل مزاجان شکری باید کرد
گر نگاه کسی شب آینه روشن نکنی صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد
لاابالیست حقیقت همه جایی باشد بخرابات مغان هم گذری باید کرد
تا به یکجا صلی از او نتوان شد چون تیر چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد
تا بکی خرج تماشای جهان خواهی شد در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
جای رحمست بآشفتن دماغی کورا زندگانی بمراد دگری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

زلف دلدار آید در خط تمهید می کند
چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

دست گلچین میکند هر خار در نگارستان
از عرق چون چهره ساقی گلفشانی کند

شکر قاتل را بجا مو شما داکر دم آن نقش
خامه نقاش را تحسین بجبرانی کند

معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

شرط مهمانی غذای روح سامان داد و دست
اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند

از گرانجانان سبکروحی که کلفت میکشند
با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند

زخمی شمشیر زهرآلود منت از کرم
مد احسان را شمار چین پیشانی کند

زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف
دست خود را باز پیش ابر نیسانی کند

قد چو خم شد زود می آید بسر دوران عمر
وسعت میدان چه با این اسب چوگانی کند

نغمه داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست بلبل تا نواخوانی کند

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد
بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد

چنان از شور چشمان بر صفای وقت میلرزم
که بر آیینهای صیقلی سیماب میلرزد

نینگندست پیری خواجه را این رعشه بر اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

نه در بتخانه تنها ناقوس بی تاب است از این گوهر
دل قندیل هم در سینه محراب میلرزد

نمی زد بیحکس بر دولت بیدار در عالم
بعنوانی که دل بر دیده بیخواب میلرزد

ز عریانی عرق میریزد از دوش صاحب جد
توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد

سراپا دست شد چون سرو در گلشن بانصیح
که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

غنچهایی که درین سبز چمن خنده زدند
ای بسا زخم نمایان که بدل زنده زدند

محو بخت بی نقاش نگردید کسی
همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند

غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت
ساده لوحان که در طالع فرخنده زدند

دست معنی که فشاندند بزرگان بفقیر
پشت پا بیست که بر دولت پاینده زدند

مرکز دایره حسن مصور گردید
خال مشکین که بر آن چهره زیبنده زدند

این صدفها که خموشند در این دریا بار
میتوان یافت که بر گوهر یکدانه زدند

نیست مژگان که به تقصیر پریشان نظران
مشت خاریست بچشم من بینده زدند

صائب آنها که گزیدند ز غمهای غم عشق
دست بر سینه غمهای پراکنده زدند

پیش ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

زود عالم را کند زنگار در چشم سیاه
هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد سر سرنوشت تماشای جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جلوه ما جهان تنگ را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلک صائب میتواند صد غزل انشا کند

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
حجاب خنده این کبک کوه غم نشود

کجا بدرهم و دینار میشود معمور
بدرد و داغ تو هر دل که محتشم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود

که رو نهاد به هستی که از پشیمانی
نفس گسسته بمعموره عدم نشود

گرانست زهره تواند بگرد ما گردید
اگر کبوتر ما دور از حرم نشود

بسنگ کم نکند التفات مرد تمام
خدا پرست مقید به یک صنم نشود

بزیر بار ستم روزگار خم سازد / ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود
ز انقلاب نتوان برد جان بهمواری / که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
شود ز گرد گنه پاک سینهٔ صائب / که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود / دیوانه است هرکه بهامون نمیرود
هرچند پیر گشت فراموش کار شد / بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست / از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود
بسط فنی مکن که بلای سیاه خط / از صد هزار نسبت افزون نمیرود
هرجا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست / مرکز ز حصن دایره بیرون نمیرود
عنقا ز کوه قاف نخیزد بهای و هو / از سنگ کودکان غم مجنون نمیرود
از خود برون شدن نتوانند غافلان / پای بخواب رفته بهامون نمیرود
در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار / سودای گنج از سر قارون نمیرود
صائب بساز با غم آن زلف پرشکن / این درد پا شکسته بافسون نمیرود

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید / بازنا ورد از خطا این نافه را موی سفید
دیگر از اگر ز پیری صبح آگاهی دمید / شد دل ما تیر مست غفلت از موی سفید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری منزجر / ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون زنده دل افتاده پیر / صبح میروبد ز دلها غم بگیسوی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا را روی حرف / قابل اقبال نبود نامهٔ روی سفید
تا رود ز زندگانی را پریشان کرده است / جمع کردن خنده چون صبح با موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن / هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هرکه

هرکه صائب روی گردان شد ز اهل روزگار / میرود از ظلمت با دو جهان روی سفید

تلاش بی‌خبری با شعور نتوان کرد / سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار / مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد / بزور هر آنچه برآید بزور نتوان کرد
ز خال یار خجالت کشم ز بی‌نمکی / که تخم سوخته در کار شور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاطر ماست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است این که مرده دلرا / چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب برق را صائب / دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد / که هر نوا طلبی برگ عیش ازو دارد
نمیتوان با ثر از بهار فارغ شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب ازو دارد
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست / همیشه پاک بود هرکه این وضو دارد
چو عنکبوت ز تار ریسمان باز نبست / دل تو تار رگ خامه زآرزو دارد
سخن ز راه نظر بی‌غبار میخیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
چو مور دست سلیمان بود بروز نیاز / باستان قناعت کسی که خو دارد
بدوستان چه نویسم که سر برون آرند / مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد
مرا بحلقهٔ دام است هر نفس سر و کار / خوش آن اسیر که یک طوق بر گلو دارد
بآفتاب بافتادگی توان پیوست / وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
دل از شکنج صدف تلخکام از آن نشود / که رخنهٔ لبش از خامشی رفو دارد
بصدق هرکه نهد سر بپای خم صائب / همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
بآتشین دل خونچکان من مایل / که شست روی بآهنگ کباب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ / بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی من / ز بیم سوختن من کباب میگردد
همانکه در طلبش رفته‌ام ز خود بیرون / درون خلوت دل بی نقاب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

خوش آنکسانکه در دل بر آرزو بستند / بآشنائی تلخ ره لقمه بر گلو بستند
بنقد جنت دربسته یافتند اینجا / بروی خلق گروهی که در فرو بستند
بزیر خاک نمانند ره نوردانی / که دامن میان بهر جستجو بستند
بچاره درد سر خود مبر که از صندل / بچوب دست طبیبان چاره جو بستند
کجا بصبح امید نمک شود بیدار / بزخم هر که در فیض از رفو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی / که آب مردهٔ خود در هزار جو بستند
شدم غبار چو قمری همان گرفتارم / چه روز بود مرا طوق بر گلو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی / که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندارند دل بنالهٔ ما / بخانهٔ دل ما چو رفته رو بستند

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد / ترا کسی که ندارند چه آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب / تعینی که ز دریا مرا جدا دارد

براستی ز فلک پیش میتوان افتاد / ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
ز خود برون شده را نقش پا نمی باشد / عبث سراغ ز بی ما عقل نارسا دارد
بخون طپیدن من دور باش عشق بست / ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت / حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد
سفینه‌ای که بدریای بیکنار افتاد / چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
ز خست درین بوستان پر طاوس / که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شدست خواب بمخمل حرام از غیرت / ز نقشهای فراغی که بوریا دارد
ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری / که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نپیچم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد / گر سپند از جگر گرم شور انگیزد
چه فن بمرده دلی داده شیون گوش / که آه و نالهٔ دلمرده را بر انگیزد
زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود / ترا عجب که ازین دامن تر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش / بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد
مکن بهر خس و خاری دهان خود را باز / که خامشی ز دل غنچه‌ها زر انگیزد
ز راه ما مشو ای پادشاه حسن ملول / که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال شود / که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد
نمیرود دل خونین ز جا که بیجا نیست / که آتش از جگر لعل صرصر انگیزد
دل غیور من از جا نمیرود بنگاه / مرا سپند مرا روی دل بر انگیزد

ربوده است ز من هوش ساقی صائب
که می بساغر چشم کبوتر انگیزد

براستی

دایم از فکر سفر پرمشوش باشد
قامت خم شده را نعل در آتش باشد

پاک کن از رقم و انشش همی دل را
خانه آینه حیف است منقش باشد

در سفر راه بر و از خویش خبردار شود
کجی تیر کج در دل ترکش باشد

دامن سوختگی را مده از کف زنهار
که بقدر رگ خامی رگ آتش باشد

دل من با غم و اندوه بدآموز شدست
نیست ما را بخوشی کار ترا خوش باشد

درد بیش کند صندل درد سر عام
ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد

میکند سلسله موج بدریای کهن
جای رحمت بر آن دل که مشوش باشد

از می لعل رخ هرکه بکمر داند رنگ
پیش ما همچو طلاییست که بیغش باشد

گرچه در روی زمین هست حضوری قصاب
خوش بود عالم اگر وقف کسی خوش باشد

تا بسلسله محرم گمران نگار شد
دست ز کار رفته‌ام امیدوار شد

گو بند چشم روشنی هم غزالها
هرگاه آن نگار بعزم شکار شد

هرخنده‌ای که کبک درین کوهسار زد
شد زخم تا بناخن تا بیمن دوچار شد

در یک قفس رسید چو شبنم بآفتاب
از آنکه ختم عمر هوس و کنار شد

شد داغدار چهره‌ام از اشک آتشین
برگ خزان رسیده من لاله‌زار شد

دلخوش کسی نماند اسیران عشق را
هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد

گلرنگ شد ز خون جگر برگهای دل
تا همچو بوی گل نفسم بی‌غبار شد

تا جرعه حیات مرا آب خضر گشت
از عمر آنچه صرف تماشای یار شد

عالم بکام گروی میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صاحب شدم بحاصل غزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

دله

دل از مشاهده لاله‌زار بگشاید
ز دستهای حنابسته کار بگشاید

گره ز غنچه پیکان زنگ بسته ما
بتیر زبانی خون شکار بگشاید

ز خون زیاده شود زنگ غنچه پیکان
دل غمین ز می خوشگوار بگشاید

ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد
دلی که در بر و آغوش یار بگشاید

ز اختیار جهان عقده‌ایست در دل من
که جز بگریه بی‌اختیار بگشاید

ز آه ما نشود نرم دل کواکب را
گره دود آه ز چشم شرار بگشاید

شکایت گره دل بروزگار مبر
که هیچکس بجز از کردگار بگشاید

اگرچه ذره هزار از مهر تابان نیست
نمیشود که ز پرتو کنار بگشاید

مجوی خاطر جمع از جهان ناامنی
گره تیغ از کمر کوهسار بگشاید

مراست از دل مغرور غنچه حباب
که در بروی نسیم بهار بگشاید

زبان شکوه بچشم زمانه افزاید
گره خجل آتش سوزان زبانه افزاید

مکن ز چرخ شکایت که گوش بدرگ
بلکه بگوهر و سی از تا زبانه افزاید

چنین که حرص فلک میفزاید از پیری
برزق من چه امید است دانه افزاید

اگر ز خواب شکایت بروزگار برم
بر غم من بفسون و فسانه افزاید

کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

ز شکر و شکوه قرین پیش چرخ دم حباب
که آن بهانه‌طلب بر بهانه افزاید

بگریه نقطه خال تو از نظر نرود
که داغ لاله بخونابه جگر نرود

ز چاه خوبی یوسف نمیشود حسنت
ز بند حسن گلوسوز از شکر نرود

چه سود دولت دنیا خسیس طبعان را
که حرص از آتش سوزان بتاج زر نرود

ز دل بیاده ز روشن ضمیر داغ عشق / بآفتاب کلف از رخ قمر نزدود
بجام مرغ عام بزرگان نمیدهد پهلو / چرا بپای خم می کسی بسر نرود
تمام روی زمین بی نزاع و جنگ و جدل / از آنکس است که از حد خود بدر نرود
بزیر برگ نخزید دست میوه ام جایی / کز آفتاب رگ خامی از ثمر نزدود

شکفتگی دل صائب بوصل ممکن نیست / که تلخکامی بادام از شکر نرود

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود / جگر سوخته‌ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سر از من / سایه سرو تو روزی که مرا در سر بود
گرچه از حسن گلوسوز شکر دل میبرد / سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
بنظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق / ورنه این باده ز بادام دو ساغر بود
از تمامی شود آیینه مه زنگ پذیر / بود آیین تکلف نامه تو لاغر بود
ساده‌لوحی بلای دگر انداخت مرا / زنگ صد پرده بآیینه روشنگر بود
عشق بحریست که هر گوهر نفس سوختگان / بکنار آمد ازین بحر گهر عنبر بود

کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب / دل بی‌تاب همان کشتی بی‌لنگر بود

کسی که کشته آن تیغ آبدار شود / اگرچه قطره بود بحر بیکنار شود
محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود / عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
درین بساط کسی پایه دار میگردد / که نقد زندگیش خرج انتظار شود
اگر بصید زبون تیغ او کند اقبال / ز خون صید حرم کعبه لاله‌زار شود
ز رام گشتن آهو بصحبت لیلی / بآن رسید که مجنون امیدوار شود
کسی که در جگرش هست خار خار گلی / غمش ز ناله بلبل یکی هزار شود

هنوز

هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست / کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
ز بخت تیره ندارد گزیر اهل سخن / سیاه روز عقیقی که نامدار شود
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت / پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود
چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر / اگر بخنجر طلبکار او دوچار شود

دلی که از نفس گرم آب شد صائب / اگر بخاک چکد در آبدار شود

بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد / حلقه‌های زلف یکسر حلقه گرداب شد
روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد / راه خود را پاک سازد خون چو مشکناب شد
من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام / ز اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد
بر لطیفان صحبت گوهر گرانی میکند / گوش گل را شبنم روشن گهر سیماب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران / بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد
از تو گل هر کس که پشت خویش بر دیوار داد / بی‌سخن خاک در او خلق چون محراب شد
در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت / هر که را زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا نشست / بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت / گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

زنده رود از جلوه مستانه طوفان میکند / پل بآیین تمام امسال جولان میکند
ما بیابانها امید بد باد از پر و بال برگ / پل ز شوکت جلوه تخت سلیمان میکند
این گهر کامسال زین رود از پل سی و سه است / خانمان زهد را با خاک یکسان میکند
در سر هر کس که زهد خشک چون پل خانه کرد / حکم ساقی از می روشن چراغان میکند
هر خم طاقی ز پل در دیده نظارگی / جلوه طاوسی از گلهای الوان میکند

در سر پل میکشان محتاج کشتی میشوند / گر چنین زنجیر رود امسال جولان میکنند
کو سر خود گیرد و در سر که ابر نوبهار / صندل سائیده از سحاب سامان میکنند
از نسیم جانفزا ابر اتشش همواری / سایه ابر بهاران کار داما ن میکنند
زاهدان از ترش رویی برون می آورد / باده بو بیمار را چون کبک خندان میکنند
گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان / سرو را چون بید مجنون دست افشان میکنند
قطره گز دست گهربار ساقی بچکد / در گشاد عقده دل کار دندان میکنند

میکند از جلوه مستانه دلها را خراب / خامه صائب بهر جانب که جولان میکند

بسکه در زلف تو دلها آب شد / حلقهایش سر بسر گرداب شد
دل شد از روی عرقناکش خراب / کنج ویرانه ام سیلاب شد
زاهد خشک از هوای قامتش / سر بسر آغوش چون محراب شد
باده خورد و چاک پیراهن گشود / می بدم ساقی که فتح الباب شد
در حریم حسن محرم شد چو زلف / عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد
در زمان حسن شورانگیز او / خاک ساکن یکدل بیتاب شد
بسکه شد سیراب سرو از اشک من / طوق قمری حلقه گرداب شد
لعل خونخوارش ... شد خونش بجوش / پاک کرد خون خود مشک ناب شد
میشود بیدار بخت عاشقان / چشم ساقی چون گران از خواب شد
خوشدلی فرشت در رهبرش / گر می روشن پر از مهتاب شد
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب / محو در روی شراب ناب شد
هر که خم شد قامتش از بار درد / سجده گاه خلق چون محراب شد
خاکساری در جگر آبی نداشت / این سفال از اشک ما سیراب شد

وقت

وقت چون شد غنچه را از حسرت / بی نسیم صبح فتح الباب شد
از دل روشن جهان خالی نبود / این گهر در عهد ما سیراب شد
چشم صائب از تماشای رخش / چشمه خورشید عالمتاب شد

هر تخمسار نگاهان آینه رو همخانه شد / طوطی بیطالع ما سبزه بیگانه شد
حلقه بیرون در گشتم حریم زلف را / استخوانم گرچه از ضعف تمامان شانه شد
تو تماشا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست / در کدامین ساعتی سنگین دلم دیوانه شد
برگ عیش حسن از دامان پاک عاشق است / نخل ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد
حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب / شمع در فانوس از بی تابی پروانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس / مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

سری را که سودا ز سامان برآرد / چو یوسف سر از رنگ گریبان برآرد
کسی را که درد طلب خضر ره شد / ز سنگ سیه آب حیوان برآرد
بزندان تن جان مخلد نماند / که یوسف سر از چاه کنعان برآرد
شود دولت یوسف از روز صافی / که صد حلقه در کنج زندان برآرد
ازین میوه داران نشد سنگ روزی / مگر سرو دستی با احسان برآرد
ز پیری جوانتر شود آرزوها / بصد سالگی حرص دندان برآرد
بساقی آرد برون شیر از چه / کسی کز تنور فلک نان برآرد

چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد / کجا صائب از سینه افغان برآرد

شمع روشن شد چو اشک از دیده بیتاب هم / خوشه بر داشت هر کس دانه افشان هم

از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد / پنجهٔ خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت / هرکه دامن بر ثمر چون سرو از استغنا فشاند
تا نه پیوستم بتیغ یار جای صافی نشد / گرد راه از دامن خود سیل در دریا فشاند
حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد / این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشاند
آبرومندی دل سودایی ما غبار / تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض / جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند

چون گهر دارد جهان گرد یتیمی بر جبین / گرچه صایب از رگ ابر قلم دریا فشاند

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود / مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود
کشند رحمت حق دل ز باده عاصی را / که سیل تیره بدریا باضطراب رود
فغان که آتش بی زینهار عارض او / امان نداد که خون زین دل کباب رود
بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری / ز چشم آینه بی اختیار آب رود
نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان / کجا بخندهٔ گل تلخی از گلاب رود
ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت / درون دیدهٔ خورشید بی‌حجاب رود
ز راه ما متانت نمیشود گردون / بدود تلخ کی از چشم مهر آب رود
ز هوش رفت دل خسته تا بعشق رسید / چو رهروی که بمنزل رسد بخواب رود
بلند پایگی عشق را تماشا کن / که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صایب / که سیل و بقعه ازین ده خراب رود

هوی که مرا از دل دیوانه برآید / دودیست که از خرمن پروانه برآید
داغ من سودازده از زیر سیاهی / چون چهرهٔ لیلی ز سیه‌خانه برآید

تا حشر

تا حشر شود واله دیوانگی من / طفلی که بدنبال من از خانه برآید
کامی که بود عاجز از آن گردش افلاک / در میکده از گردش پیمانه برآید
ریحان بهشتست بر و شام غریبان / با زلف تو هر دست که چون شانه برآید
احرامی هرکس بود از پردهٔ پندار / در کعبه بود از در بتخانه برآید
پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا / این جغد محالست ز ویرانه برآید
از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج / زان آب بیندیش که از خانه برآید

دیگر نزند جوش طرب سینهٔ خمها / صایب اگر از گوشهٔ میخانه برآید

خط مگر با آن لب میگون مرا همدم کند / زور این می را مگر بیهوشدارو کم کند
گرچه دارد حجت ناطق ز عیسی در کنار / گفتگوی منکران خون در دل مریم کند
کی بود طوطی که رنگ خاطر من میشود / هرکرا با خویش آن آیینه رو همدم کند
خون کند کفران نعمت باده در پیمانه‌اش / هرکه با جام سفالین یاد جام جم کند
اشک بلبل را بدامن رهنمایی میکند / گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند
سبزهٔ خاکش برآید سبز آلود از زمین / عشق هرکس را باسرار نهان محرم کند

هرکه صایب نرگس خندان او را دیده است / چشم آهو را خیال حلقهٔ ماتم کند

ز دامان ترم رنگ روان سیراب میگردد / تماشا در دیدهٔ من پردهٔ خواب میگردد
چه کفر نعمت از من در وجود آید نمیدانم / که در پیمانهٔ من خون شراب ناب میگردد
چنان از نالهٔ من میشود آزرده دل همدم / که از پهلو بپهلو چون دل بیتاب میگردد
ز اقبال بلند من سکندر را دهد اعتماد / که آب خضر در پیمانه‌ام خوناب میگردد
رخش از قبله برگردد بخود هرکس که رو دارد / کند هرکس ز خود قالب تهی محراب میگردد

ز حسن بحر یکتا بی نظر بازی چه پروا دارد / که بر گرد سر هر قطره چون گرداب میگردد
غبار آلود امکان را صفا در بیخودی باشد / که دریا باعث آرامش سیلاب میگردد

مده دامان اگر قناعت از کف صائب / که خاکستر نقاب تیغ بستر سنجاب میگردد

خوبان دلم بزلف گره گیر بسته اند / دیوانه مرا بدو زنجیر بسته اند
جمعی که زیر چرخ نفس راست کرده اند / از بیم جان چو صبح دو شمشیر بسته اند
از رشک قاصدان سخن ساز عاشقان / مکتوب خود ببال و پر تیر بسته اند
جمعی که فتح باب گره دون طمع کنند / دل بر گشاد غنچه تصویر بسته اند
در روزگار غنچه ما اهل حل و عقد / چون گل حنا بناخن تدبیر بسته اند

صائب ز عقل و دانش او چه فارغند / آنانکه دل بزلف گره گیر بسته اند

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد / میتواند بتوجه پری از قاف آرد
هر که در پرده خورد خون جگر همچو غزال / ای بسا نافه سربسته که از ناف آرد
غنچه میداشت اگر در سخن سیمابی / بلبلان را بسراپرده الطاف آرد
هر که چون بحر تواند گهر از لب بزد / بلب خود چه ضرورست که گزاف آرد
عشق پاک آینه چهره معشوق بود / مهر را صبح برون از نفس صاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند / مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد

صائب از کلک شکر ریز دل عالم برد / طوطیان را نتوانست بانصاف آرد

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد / سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون بگلزار ز روی خواب خمار آلود / گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد

هر سیه روز بکیفیت چشمت نرسد / سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
شرط عشقست که تا شور محبت باقیست / زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود / چون سهیل عرق شرم فروزان گردد

صائب از پرتو حسنیست که بلبل شده است / طوطی از صحبت آیینه سخندان گردد

مرا خرسندی از سامان دنیا محتشم دارد / دل خرسند هر کس دارد از دنیا چه کم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن / چه خاک دلنشینست این که صحرای عدم دارد
سبکسیری که چون تیر از زبان و دل یکی باشد / بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب تا آن کرانگیری / حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
نمیسازد بخون خویش رنگین دست و تیغی را / چه لذت از حیات خویشتن صید حرم دارد
میان خواب و بیداری زمانی هست عارف را / که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب / بقدر پیچ و تاب رهروان این ره پیچ و خم دارد

در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد / زمین مرده دلرا خون بجوش از لاله زار آمد
زمین یکدسته گل شد هوا یکشاخ سنبل شد / میان بربند عشرت را که هنگام کنار آمد
رگ سنگ از طراوت شد چون رگ ابر بهاران / عجب آبی بجهان خشک بر روی کار آمد
چه حد دارد درین موسم که خون سر برآوردن / که تیغ برگ بیرون از نیام شاخسار آمد
چنان کین حرفهای مختلف شد از الف پیدا / برون از پرده هر خار چندین گلعذار آمد
اگرچه گشتی دل بود در گل تا کمر پنهان / برقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد
محیط فیض در عنبر ز داغ لاله پنهان / شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد
درین موسم منه بر طاق نسیان شیشه می را / که جام لاله ها پر از شراب بی خمار آمد

بهر چشمی تماشا بد و دید حسن نوبهار آمد
ز شبنم چشم حیرت وا مکن کان گلعذار آمد

مگر خواب بهاران چشم بندی کرد رضوان را
که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد

برون آیید ای کنعانیان از کلبهٔ احزان
که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد

که باور میکند کان نقشبندی نشان صائب
ز روی مرحمت در پرده نقش و نگار آمد

درشتی از فلک شیشه رنگ میبارد
زمانه‌ایست که از شیشه سنگ میبارد

لب صدف زده تبخال و ابر بی‌انصاف
بکام شیر و دهان نهنگ میبارد

گشاده رو سخن سخت بشنو در کسی
بهر دری که بود بسته سنگ میبارد

نه هر که داغ گذارد ز دردمند است
که زهر چشم ز داغ پلنگ میبارد

تو از فشاندن تخم امید دست بدار
که ابر رحمت حق بیدرنگ میبارد

اگر عیار تو بهای روزگار آنست
ز چهرهٔ گل امید رنگ میبارد

مدار از گل این باغ سازگاری چشم
که خون بیگناهانش ز چنگ میبارد

چرا عقیق نسازد بساده‌دلی صائب
درین زمانه که از نام ننگ میبارد

پیری که بار عشق بدوش رضا کشد
در گوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد

تا حفظ آبروی قناعت میسر است
خاکش بسر که منت آب بقا کشد

آزاده کز سر دنیا گذشته است
از روزگار سفله زبونی چرا کشد

نتوان بپای سعی دویدن برون ز خویش
کو دست جذبه‌ای که گریبان ما کشد

این مشت چاک نهادی ز جور چرخ
چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد

گشتیم گرد عالم و در یک گل زمین
خاری نیافتیم که دامان ما کشد

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

صائب مقام امن درین روزگار نیست
خود را مگر کسی بحریم رضا کشد

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید
از عزیزان هیچکس خوابی برای ما ندید

وحشت دیوانهٔ ما را چه نسبت با غزال
گرد ما را هیچکس در دامن صحرا ندید

دامن حیرت بدست آور درین طوفان که موج
محو ساحل تا نشد آسایش از دریا ندید

احتیاط شیشهٔ دل سنگ ره ما گشته است
سیل از آن واصل بدریا شد که پیش پا ندید

گو بیا زیر لوای عشق عاشق فراهمن
هر که کوه قاف را در سایهٔ عنقا ندید

سوخت برق بی‌نیازی خرمن افلاک را
زیر پای خویش آن معشوق بی‌پروا ندید

هر کرا چون بید مجنون بر گرفت از خاک عشق
تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

تیرگی از بخت ما صائب سخن بیرون نبرد
شمع روشن کرد محفل را و پیش پا ندید

بد درونان که بهمواری ظاهر سمرند
همه چون آب تنک پردهٔ سنگ خطرند

گلعذاران که به نیرنگ دل از خلق برند
برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرند

رهروانی که نکردند یکی مطلب را
همه چون ناوک اطفال پریشان سفرند

بی‌نیازان که فشانند بدنیی دامن
بر دل خلق سبک همچو نسیم سحرند

دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
اهل دنیا همه درمانده‌تر از یکدگرند

نه همین سبزه درین راهگذر پامال است
بیشتر تیغ زبانان جهان بی‌سپرند

عمر جاوید خضر را بنظر می‌آرند
آه ازین مردم عالم که چه کوته‌نظرند

یک حبابست سپهر از قدح لبریزش
زان می ناب که صاحب‌نظران بی‌خبرند

نیست از جانب معشوق جفایی صائب
اینقدر هست که دل باختگان بی‌جگرند

بیجا صلی که بزمیت بیمیکنند
این شغل موج را بچه امید میکنند

چون خضر سرکه ذوق شهادت نیافتند
رغبت بزندگانی جاوید میکنند

از برگ بید قتل خود آماده است تیغ
بیحاصلی نگر که چه با بید میکنند

نشنیده است بلبل بیدرد بوی عشق
این نالهای زار بتقلید میکنند

چون شبنم آنکسی که بلند است همتش
دامن گره بدامن خورشید میکنند

کوه از صدای خوش چه عجب گر ز جا رود
گردون طرب بنغمه ناهید میکنند

دست از اثر مدار که تا جام است خلق
بی اختیار یاد ز جمشید میکنند

بی گفتگو ز معنی تجرید غافلست
این ساده دل که دعوی تجرید میکنند

بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار
روز سیاه خویش شب عید میکنند

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغست
شب روز و روز شب بچه امید میکنند

هر کس صفیر خامه صائب شنیده است
کی گوش بر ترانه ناهید میکنند

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
گر این کلید بهر قفل راست میاید

بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که آب بحر بآب گهر نیفزاید

سری که گرم شود از شرابخانه عشق
چو آفتاب جهانرا بسیر پیماید

من از کجا و بهشت برین مگر رضوان
بروی خوب تو فردوس را بیاراید

دران چمن که من از گل گلاب میگیرم
ز دور باد صبا پشت دست میخاید

ز آب تیغ جگرگاه خاک شد سیراب
هنوز زلف شب الف تو فتنه میزاید

فلک ز گشتن من پشت داد بر دیوار
هدف ز پا چو نشیند کمان بیاساید

مشو بسنگدلی از سر شکستن ایمن
که رشته منتظر گهر رفته رفته فرساید

دو چشم دوخته بر زمین از آن غافل
که خرج راه تو از هر ستاره میاید

چه نشئه است بجز خون ز خلق آبروی
گر در مصاف دو شمشیر کار فرماید

ز زهر خشک اثر در جهان نخواهد ماند
کلاه گوشه مینا بابر میساید

نعیم خلد حلالست بر کسی صائب
که دست دل بنعیم جهان نیالاید

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید
بر نیاید هیچ قفلی محکمی با این کلید

بند دست و پاست سامان جهان اما بخود
میتوان زین بند آهن ساختن چندین کلید

خواب غفلت قفل بر چشم و دلت بنهاده است
ورنه اندر آستین هست ای مسکین کلید

مانده چون حلقه برون در از تدبیر عقل
ره نیابی در درون تا گم نگردد این کلید

در مصاف سخت رویان جهان سیمین بکن
قفل آهن را نمیسازد کسی مومین کلید

بی ریاضت نیست ممکن عقده دل وا شود
نیست این قفل گران را غیر درد دین کلید

نیست آزادی ز بند آهنش در خواب هم
هر که شبها میگذارد در ته بالین کلید

پرده گوش ترا گر دست غفلت آهنین
ورنه هر دم حلقه بر در میزند چندین کلید

گر چه همت میگشاید کارهای سخت را
از دل صد چاک کن دندانهای این کلید

نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف
گر نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید

از کلید آه هر بندی که باشد وا شود
قفل بندی خانه ما سخت تر شد زین کلید

نیست یک مشکل که نگشاید باه نیمشب
راست میاید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانجانان صائب راه مگشا چون دری
بیشتر از چوب دارد در سنگین کلید

عاشق آزرده و مجروح و غمین میباید
صاحب گنج گهر تلخ جبین میباید

خیره چشمان هوس را دل دریا کار است
حسن سرشار ترا چین جبین میباید

همچو خورشید بدر آ ز جهان گرم برآی
گر ترا روی زمین زیر نگین میباید

خشم یار بس است که سر گوشه می باید داشت / حرص مور بس است که در زیر زمین میباید
بهیچکس مشکن بخت ابلهان و غلط / اینقدر هست که جبانش از زمین میباید

پاک کن از سخن پوچ دهان را صائب / لقمه کام صدف در ثمین میباید

کهم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد / دل خود میخورد موری که گر مهمان من باشد
من و همصحبتی در خلد با زاهد معاذالله / که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
گر از دست تهی آتش بر آوردم چون چنار از خود / از آن خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد
اگر مستلزم خواری شود منت نمیخواهم / چرا آزاده شرمنده احسان من باشد
بمقصد میرسانم می کشاکش رشته انگشتان / کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد
درین کاشانه ششگوشه من آن شهد نشتم / که عیش مردمان شیرین ز نقصان من باشد
ز لوح آفرینش میبکشم خط نقطه دل را / چه افتد دست پرکار سرگردان من باشد
که دارد تاب اینقدر سرکه شادی هم که گر یکدم / خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد
ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن / اگر از زعفران خاره خیابستان من باشد

من از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب / که لوح سینه روشندلان دیوان من باشد

دل پیران کهن سال غمین میباشد / قامت خم شده را داغ نگین میباشد
در دل هرکه بود خرده رازی مستور / همچو دریای گهر تلخ جبین میباشد
بیقراری نبود در دل حیرت زدگان / دانه آسوده درین شوره زمین میباشد
از لب ساغر می راز ترا و ننهند / ساکن کوی خرابات امین میباشد
با درخ تو هم آتش بی زنهار است / رتبه حسن گلوسوز همین میباشد
خال در کنج لب و گوشه چشمت مقیم / دزد پیوسته طلبکار کمین میباشد

دهن خویش مکن باز بدریا صائب / که غذای صدف از در ثمین میباشد

ترا چون صبح خندان آفریدند / مرا چون ابر گریان آفریدند
من آن روز از سلامت دست شستم / که آن چاه زنخدان آفریدند
بلاها کاسه را جمع کردند دلها / از آن زلف پریشان آفریدند
دو نیم آن روز شد چون پسته دلها / که آن لبهای خندان آفریدند
نخست آن روز شاخ زلف خوبان / که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند / از آن سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آن روی دلفروز / ز بخت ما شبستان آفریدند
از آن مژگان شرم آلود در دل / جراحتهای پنهان آفریدند
نخست آن روز بر قلب دل افتاد / که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گو کار از غلطان / که آن زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف شکسته بستان را / پی تاراج ایمان آفریدند
اگر در حسن خوبان آنی / سرا پا [illegible] آفریدند
گل خورشید را در عقده رو بست / برای [illegible] آفریدند
چو چشم یار ما را لخت لخت / ز عین درد درمان آفریدند
بخود پرداختن زان دل نیاید / که چون آیینه حیران آفریدند
پی تاراج خرمنگاه هستی / نگاه برق جولان آفریدند

دران لبها شراب نقل صائب / برای می پرستان آفریدند

حسن نوخط تو سر مایه نازی دارد / که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد

گرچه از غمزه بیرحم تو دل نومید است
حسن خودرای سخن نشنود شاهان را
آنکه از خار ره عشق تواند گل چید
نیست ممکن که به آتش نرساند خود را
هرکه از کف ندهد شیوه مردمداری
وقت را میکند ایجاد نظرکرده عشق
نیست هر دیده آلوده شناسای کسی

بسر زلف تو امید درازی دارد
دل محمود بدین خوش که ایازی دارد
که ز هر آبله چشم فرازی دارد
هرکه چون شمع سرانجام گدازی دارد
هرکه چون دیده در خانه بازی دارد
زاهد خشک همین وقت نمازی دارد
ورنه هر رشته جان گوهر رازی دارد

سینه گرم تو از جوش نیفتد صائب
گر عجب زمزمه گوش گدازی دارد

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد
شب نیمه کرد زلف تو گرد سیاه خط
چون لاله در پیاله حسن تو خون کرم
حسن ترا کشید بپای حساب خط
این لعل آبدار که می میچکید ازو
شد گرد خط عذار ترا بوته گداز
این روی آتشین که جهان را کباب داشت
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ
روی تو همچو غنچه گل خرده که داشت
چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
خطی که بود نامه امید عاشقان
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار

حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد
مژگان شوخ زیر و زبر از انقلاب شد
از انقلاب دور قمر مشکناب شد
بگذر ز پیچ و تاب که یوم الحساب شد
بی آبتر ز رشته موج سراب شد
این سیم خام از نفس گرم آب شد
از دود تلخ این خط ظالم کباب شد
آخر سیاه مور از آن کامیاب شد
چندان نکرد صرف که خرج گلاب شد
چندان نداشت دست که خود هم خراب شد
چون آیه عذاب برحمت حجاب شد
چندانکه در صفا طرف آفتاب شد

چون

چون خط دمید بر خط فرمان نهاد رخ
خط در مقام شرح درآمد رخ ترا

یکچند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد
هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

رویی که خیره می شد ازو چشم آفتاب
صائب سیاه روز چو پر غراب شد

داغ از حرارت جگرم واد میزند
هر لاله که از جگر سنگ میدمد
از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب
در خانمان خرابی خود سعی میکنند
از ترک تاز عشق کسی جان نمیبرد
آیینه خانه دل من از خیال او

آتش بسوز سینه من باد میزند
دامن بآتش دل فرهاد میزند
بلبل ز بی غمیست که فریاد میزند
چون غنچه هرکه دم ز دل شاد میزند
این سیل بر خرابه و آباد میزند
چون کوه قاف موج پریزاد میزند

صائب بپای خویش زند تیشه بیخبر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

ز تیغ بیهوده کاری خویش آن غافل چشمان منند
چراغ پرده در رامش بتاریکی نباشد
چه آسوده ست از اندیشه باد خزان برگی
پشیمانی ندارد دل بیار قدردان دادن
بناخن میکنم داغ جنون را چهره پردازی
نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان بگذر
گناه تیر گلچین ور از شست پاکی منند
عنان نفس را هرکس تواند داشتن محکم
ز بیم غیر رویش را ندیدم سیر چون طفلی

که بر دارد ز یوسف چشم و راه کاروان بیند
نبیند عیب خود هرکس که عیب دیگران بیند
که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان بیند
چه امکان دارد از سودای یوسف کس زیان بیند
خوشا آنکس که ماه نو بروی دوستان بیند
که هرکس تیغ بود بر صدر جا در آستان بیند
هر آن کز نارسایی جرم خود از آسمان بیند
سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
که در آئینه گل چیدن جمال باغبان بیند

درین میخانه لاف بیخودی آنرا رسد صائب
که از سنگ ملامت شیشهٔ رطل گران بندد

اثر آه و فغان را در دل خرم نمی‌باشد
نپیچد ناله در هر دل که کوه غم نمی‌باشد

اگر تن پروری بر طاق نسیان نه فراغت را
که سرسبزی دو جا بیداغ و دل بیغم نمی‌باشد

فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت
کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمی‌باشد

بکوه بیستون درد چون فرهاد تن در ده
که در میزان عدل عشق سنگ کم نمی‌باشد

مکن زنهار از سنگ ملامت شکوه ای مجنون
که تا بر سنگ نگذاری بنا محکم نمی‌باشد

مکن مرهم بزخم سینهٔ صد چاک من ضایع
که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی‌باشد

غم عالم چه حد دارد بگرد عاشقان گردد
که هر جا عشق می‌باشد غم عالم نمی‌باشد

طمع سر در بیابان امید بدهد روز جمعی را
قناعت پیشگان را کار با حاتم نمی‌باشد

بچشم پاک عاشق از زر و زیور قناعت کن
که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم نمی‌باشد

منم کز بیوفایی نیست در عالم وفادارم
تویی کز آشنا بیگانه در عالم نمی‌باشد

مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا
که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمی‌باشد

اگر باشد بصیرت از برای پاکدامانی
دلیل روشنی چون چهرهٔ مریم نمی‌باشد

اگر مجنون منم پس کیست در روی زمین عاقل
اگر عاقل تویی دیوانه در عالم نمی‌باشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب
سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی‌باشد

غافلست آنکه به آهنگ نوا می‌رقصد
به نسیمی دل دیوانهٔ ما می‌رقصد

هر که را روی بدریای حقیقت باشد
همچو خس بر سر سیلاب فنا می‌رقصد

اختیاری نبود جنبش حیرت زدگان
ذره از پرتو خورشید بما می‌رقصد

ناتوانان را وجد و سماع از خود نیست
کاه از جاذبهٔ کاهربا می‌رقصد

لازم

لازم قطع تعلق بود این بی‌تابی
شرر از شعله چو گردید جدا می‌رقصد

طور با آن همه تمکین که زحق یافته است
چون شود منظر انوار لقا می‌رقصد

سرو با قامت آزاد چرا بنشیند
فلک پیر چو با قد دوتا می‌رقصد

چه عجب صوفی ما گر بنوا رقص کند
بی دف و نی فلک بی‌سر و پا می‌رقصد

بیخودی ذره و خورشید نمیداند عجب
در خرابات مغان شاه و گدا می‌رقصد

دل صد پاره چو اوراق خزان می‌پرد
هر کجا نخل خرامان دیدهٔ ما می‌رقصد

چون نگردد دل ما آب که از صبح ازل
پرتو مهر در آیینهٔ ما می‌رقصد

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است
زلف مشکین که از باد صبا می‌رقصد

می‌رسد بوی بهشت از در و دیوار جهان
می‌توان یافت که آن حورلقا می‌رقصد

شاخ گل می‌رود از رخنهٔ دیوار برون
هر کجا سرو سهی قامت ما می‌رقصد

در کف بحر بود رشتهٔ بی‌تابی موج
چند پرسید ز صائب که چرا می‌رقصد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز می‌دارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز می‌دارد

من این رخسار حیرت آفرین کز یار می‌بینم
سرشک گرم رو را از چکیدن باز می‌دارد

نشد زان بیقراریهای من خاطرنشان او
که تمکین تو دل را از طپیدن باز می‌دارد

مرا گر دوست چون آیینه حیران مجلس آرایی
که می را در رگ مست از دویدن باز می‌دارد

از آن ظاهر نشد خونریزی مژگان خونخوارش
که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز می‌دارد

بظاهر تلخیی دارد سر پیکان بیباکش
که طفلان هوس را از مکیدن باز می‌دارد

چه مغرورست خورشید جهان افروز در حسن او
که صبح آرزو را از دمیدن باز می‌دارد

من این مژگان گیرایی گران خوابی چشمش
نگاه وحشیان را از رمیدن باز می‌دارد

ندارد حاصلی چون بید نازم خوشتن بر زم
مرا پیوند او از خود بریدن باز می‌دارد

نمی سازد بخود مشغول دنیا اهل بینش را
که وحشت آهوان را از چریدن باز میدارد

حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد

ز پیریها همین افسوس دل را میگزد صائب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی غبار سجده بران خاک کو کنند

تیغ زبان سلاح نظر های بسته است
آیینه خاطران بنظر گفتگو کنند

کام بخت بهشت بدیوار میرسند
از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند

در دست من چو دست سبو اختیار نیست
گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند

موج شراب صیقل دلهای روشن است
خورشید را بشبنم گل شست و شو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزی که آب تربت ما را سبو کنند

نامحرمست بال ملک در حریم دل
این خانه را بآه سحر رفت و رو کنند

بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند
از گل چو غنچه که قناعت ببو کنند

خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر
عشاق زندگانی اگر آرزو کنند

گر رشتهای طول امل را کنند صرف
مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

عالم ز خون مرده انگور شد خراب
ای وای اگر چکیده دل در سبو کنند

جایی درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند

گم کرده را کنند طلب خلق وین عجب
کانها که یافتند ترا جستجو کنند

آنها که در مقام رضا آرمیده اند
کفران نعمت است بهشت آرزو کنند

صائب بیادگیست که آیینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

صحبت

صحبت روشن ضمیران جسمها را جان کنند
گوهرا برق تجلی آتشین جولان کنند

حیرت روشن دلان را نقشبند دیگرست
نقش سیماب است این آیینه را حیران کنند

میشود خار ملامت شهپر پروانه
گرد بادی را که شور عشق سرگردان کنند

فیض مردان در زمانها بیخودی افزونترست
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کنند

با دوستان را با حسان دستگیری گاه گاه
در سخاها ابر باروی زمین احسان کنند

غیرت پروانه چون صائب بر آید از لباس
شمع را از جامه فانوس در زندان کنند

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد
چشم چون دستار خود در پیرهن خواهیم کرد

دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد
بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد

پردهای چشم خون آلود را چون برگ گل
در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد

پرده فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت
دست در آغوش شمع انجمن خواهیم کرد

عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را
سرمه چشم و عبیر پیرهن خواهیم کرد

میکشد چون گاه ما کوی سعادت را بخویش
دست بازیها بآن سیب ذقن خواهیم کرد

نیست بی یاران گوارا بادهای چون عقیق
چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد

دامن ما خاک چوبان خاک نتواند گرفت
جامه احرامی خود از کفن خواهیم کرد

نور خورشیدیم نعل سیر ما در آتش است
تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد

چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب
حلقها در گوش یاران وطن خواهیم کرد

هر کسی را چون قدح دور است در بزم سخن
نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

نگار رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
گر آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

بگلی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد

به تیر ای کمان ابرو نشان کن استخوانم را
که از هر گوشه در جانشینی چندین هما دارد

مجو روی دل از آیینه رویان با تهیدستی
که از شبنم گل این باغ چشم روشنا دارد

بگیر یا فراموشان یاد در گل کجا افتد
که در هر گوشه چشم تو چندین آشنا دارد

پشیمانی نکرد خاطرش هرگز نمیگردد
چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد

مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی شبها
که از هر لاله مجنون چراغی پیش پا دارد

تبسم میکنی در روزگار خط نمیدانی
که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

سیه چشمی که در آیینه از تمکین نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صائب کجا دارد

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد

ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد

ز گل تا جرعه از بلبلان ماندست فریادی
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد

چو مجنون دامن صحرای وحشت بایدت آری
اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فریب خار خار رزق خوردی نمیدانی
که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد

رهایی نیست ممکن از قفس مرغ نوآموزرا
ز بوی گل اگر قانع به آب و دانه خواهی شد

ببوی باده از میخانه عرفان قناعت کن
که از خود بیخبر در اولین پیمانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص میکردی
اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد

نه کار شیرمردانست چون کاشیر آوردن
خجل چون کودکان زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر می روی دست رنگ و بو صائب
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

دیدهٔ ما سیرچشمان نشان دنیا بشکند
همچو جوهر نقش آیینهٔ ما بشکند

برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

گوهر ما را شکستن مومیایی کرده است
سبز گردد خار اگر در دیدهٔ ما بشکند

خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
فارغست از سنگ چون پای حنا مینا بشکند

تختهٔ تعلیم ما دلبستگان را حاصلست
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند

عندلیبی کز گل باخیال گل خوشنودست
جلوهٔ گل خار در چشم تماشا بشکند

از حباب ما که در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند

کشتی ما چون صدف در دامن ساحل نشست
وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

حسرت این خار ناپایی که در پای منست
بانک سوزن در گریبان مسیحا بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست
عشق کو کین شیشهها را جمله یکجا بشکند

همت مردانه میخواهد که عشق از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
این خماری نیست کز هر جام و صهبا بشکند

حیرتی دارم که از خار بدن سر فارغیم
آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند

چون تو آیینهٔ ما پرده پوش عیبهاست
میکند بر خود ستم هر کس که ما را بشکند

بال پرواز من بود صائب در آن عالم فرو
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم
وگرنه هر سر خاری از و آبی بجو دارد

بغیر از گرمی رفتار من بیکس گرد دام
که در شبها چراغ غم بپیش پای جستجو دارد

ورق گردانی باد صبا سازد نفس گیرش
ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد

کنند از خاکساریها اغنیا دریوزهٔ همت
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر با در استخوان اندر گلو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب نم کی صائب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد — چگونه دست خسی برق را عنان گیرد
به آه داشتم امید ماند انجم — که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار نظر — که چشم شوخ تو نخجیر بی کمان گیرد
مجوز دولت نو کیسه چشم و دل سیری — که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید — امید هست که در یک نفس جهان گیرد
گر از خویش تو پهلو تهی توانی کرد — چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست قرارش به هیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

کی به عاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب یم بیرون دهد
شکوه از لب کی تراود گر نگردد دل دو نیم — چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
هر که آب از چشمه سار بی نیازی خورده است — آب گوهر در مذاق تشنگی افیون دهد
بر نیارد سرمه دان دریا کشان از خمار — دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد
خلق مجنون را نسازد تنگ چشم دام و دد — کوه بهر دیوانگی پیشانی هامون دهد
نیست بوی گل دماغ آشفتگان را سازگار — ما و داغ بیابانی که بوی خون دهد
حکمت اندوزی که شد گوهرشناس وقت صاف — بوسه بر پای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پر آشوب فناست — پشت بر دیوار آسایش کسی اینجا چون دهد
لقمه چون از برای خاک سامان میکنند — هر کرا گردون دون جمعیت قارون دهد
گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ — چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد
زان خوشم صائب بنان جو که بر خوان جهان — نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

جوش

جوش درون کم از دو سه تبخال چون شود — دریا تهی ز جنبش غربال چون شود
پیچیده بدست و پای مگس تار عنکبوت — شهباز صید رشته آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان درگذشتن است — این راه دور قطع به یک بال چون شود
روح فلک سوار مقید بجسم نیست — عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا کشته بود بوقلمون رنگ دام — تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
دل را ز ننگ اگر نکند عقل تربیت — سیمرغ عشق غافل از این زال چون شود
از شرح دردهای نهانی خامه عاجز است — یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد — ادبار پرده رخ اقبال چون شود
داغ جنون نمیرود از استخوان من — از نقطه پاک قرعه رمال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان آینه است — دلهای ساده محو خط و خال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی به این غربال ماند
حرص از ریزش دندان غم روزی فزود — زنگ زین نقد روان در کیسه آمال ماند
رشته طول امل گر دست مردم را مهار — خضر شد زین کاروان آخر کسی در دنبال ماند
گوهر دندان ز پیری ریخت چون سبحه گسل — عقده‌ها در رشته عمر از شمار سال ماند
از حریصان خسیس چیزی بجا جز آه نیست — یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
آب شد دل از انتظار و چهره مطلب ندید — در دل آیینه ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم — نقش پایی چند زین طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

مرا تا رگ نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تیغش جوش سبز از پیچ و خم موی میان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز جان باشد — که خون زاهدان خشک جوش ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از داغ و درد از عشق عاشق را — هما از سفره شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زهد و شیخ تنفس عشاق را گیرد کافر — ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
ازان از تیغ خورشید است مردم بهر سر عاشق — که از سنگ ملامت سر طرف چندین فسان دارد
نمیدانند قیمت خاکساری پاک طینت را — کجا گرد یتیمی آب گوهر را زیان دارد
چه باشد یارب این درد طلب حال تهی دستان — دران دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
ازان از جبهه خورشید مردم نور می‌یابد — که با آن هنر است پیوسته سر بر آستان دارد
ندارم از فغان حسن آگاهی همین دانم — که چون رخسار یوسف آتشی در کاروان دارد
ز سختیهای راه کعبه مقصد چه پروا — که از دلهای سنگین تیغ ما سنگ فسان دارد
سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم — که میگوید بزرگان را سبکروحی زیان دارد
مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل — که آتش زیر گل این کباب خونچکان دارد
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را — پر طوطی ز گویایی بهار بی خزان دارد
برآ از پرده هستی اگر آسودگی داری — که طوفان حوادث بال و پر زیر دهان دارد

چو افتادی به بحر عشق دست و پا بزن صائب
که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

با فسون پیر و طول امل هشیار کی گردد — ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
به رگهای خواب آلود عاقبت بی‌غم — سپر سنگ ره شمشیر لشکر دار کی گردد
نگردد دامن خورشید تا پاک از نگه تر — به گریه چشم شبنم سبز از گلزار کی گردد
ندارد شکوه از سنگ ملامت طاق عاشق — پلنگ بخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
حنا کی گل نگردد بوی گل را مانع از جولان — شهید عشق را روح از طلب بیکار کی گردد

گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را — کسی کز خود تهی گردد به دل‌ها بار کی گردد
بلند و پست عالم بهر و انزا میکند هموار — اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت و هیبت سلیمان را — ز خط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب دریا بات جولانش — جدایی عاشقان را مانع دیدار کی گردد

ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب
دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

نبیند پیش پای خویش رعنا این چنین باید — نبرد از دو گیتی آینه سیما این چنین باید
ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد — تکلف بر طرف لعل شکرخا این چنین باید
فلک را سبزه خوابیده داند قد رعنایش — قیامت جلوه کافر قد و بالا این چنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی — عیار جلوه‌های حیرت افزا این چنین باید
به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی — عزیز مصر را رخسار زیبا این چنین باید
نشد اندوه من فرهاد غایب صورت شیرین — بنای بیستون را کار فرما این چنین باید
خیالش شد دل سودایی من غیر میداند — ز عالم عاشق شوریده تنها این چنین باید
ز نقش پای من رو گشت خوبی در پا آتش شد — طلبکاران را آتش به پا این چنین باید
ندارد دود دل ما لاله زاری غیر بوی خون — ز خود رم کرده را دامان صحرا این چنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی شد — ز لشکر میشود شوریده دریا این چنین باید

نگردد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب
نگاه عاشقان محو تماشا این چنین باید

ز نور عارضش هر ذره خورشید نظر شد — ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
چه رخسار جهانسوز و چه زلف دلفریب است این — که در نظاره اش هر قطره اشکم چشم دیگر شد
من و آن سیمبر کز دیدن او هر تهی دستی — ز سیم اشک‌ها از رخسارها زرین توانگر شد

من از روزی که در رخسار آتشناک او دیدم / ز اشک گرم هر مژگان من بال سمندر شد
برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می‌آیی / بخاک هر که سرو قامت او سایه‌گستر شد
بجز افسردگی سنگی ندارد راه بی‌تابی / که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر شد
درین صحرا که صید از فربهی در خاک و خون غلطد / حصار عافیت با خویش دارد هر که لاغر شد
عرق شد مانع نظارهٔ رویش چه بد کردم / که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد
بشیرینی بدست آور دل مور آنکه بدگوهر / هم اینجا چون سپند از تلخرویی خرج مجمر شد
مکش گردن ز فرمان قضا مهلت اگر خواهی / که بر تیر قضا بی‌تابی نخچیر شهپر شد
مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذا از تو / که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد
چه حرفست اینکه خاموشی فزاید زندگانی را / نفس دزدیدن من بر چراغ عمر صرصر شد

همان تاریک میسوزد چراغ بخت من صائب / اگرچه سینه‌ام از سوز دل صحرای محشر شد

دل درآن زلف زره‌سان جای خود وا میکند / شست چون صاف افتد پیکان جای خود وا میکند
دل درآن زلف پریشان جای خود وا میکند / شمع روشن در شبستان جای خود وا میکند
موشکافان زود در دلها تصرف میکنند / شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین‌زبانی محرم آیینه شد / در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
شد خیابانی گل از روی گشاد خویشتن / بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
روی شرم‌آلود در گلزار جنت میشود / گل درآن جا که گریبان جای خود وا میکند
جوهر ذاتی کلید خانهٔ دربسته است / تیغ از زخم نمایان جای خود وا میکند
گرچه جای هیچکس غم در دلم تنگ است / در دل آن برگشته مژگان جای خود وا میکند
از هوا گیرند چشم پاک را سیمین‌بران / شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین / در صدفها اشک غلطان جای خود وا میکند

ناخن جوهر شود در قبضهٔ فولاد بند / در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
از سخن آخر به دولت میرسند اهل نظر / مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دوربانی نیست حاجت قهرمان عشق را / برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

ز سوز دل بهرجا چشم گریان دود میخیزد / ازین دریا بجای ابر نیسان دود میخیزد
از آن آتش که زد در کوه و صحرا نالهٔ مجنون / هنوز از دور چشم غزالان دود میخیزد
مگر افتاد یکجانب نقاب از چهرهٔ لیلی / که جای گردباد از این بیابان دود میخیزد
شو از پرده‌پوشی درد و داغ عشق بیپروا / ز شمع زیر دامان از گریبان دود میخیزد
منه دل بر جهان پوچ اگر از شیرمردانی / که تا جا گرم سازی زین نیستان دود میخیزد

ندارد ثابت و سیاره صائب در جهان کس را / همین از شمع من زین تنگ شبستان دود میخیزد

گل از خم گر ز ساغر که سر از مینا برون آرد / شراب عشق هر ساعت سر از یکجا برون آرد
درین عبرت‌سرا هر کس که دستی در کرم دارد / کلیم خویش را چون ابر از دریا برون آرد
مگر آتش عنانی بعد ازین یادم رسد ورنه / که دارد اینقدر فرصت که خار از پا برون آرد
گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع / که دست از آستین در دامن شبها برون آرد
خجالت میکشد بی‌اشک از مردم نگاه من / چو غواصی که بی گوهر سر از دریا برون آرد
همان باشند گران از شوخ‌چشمی در دل مردم / اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد
بدیدن کم نگردد شوق رخسار عرقناکش / ز شوق آب ماهی پر درین دریا برون آرد

شکست من شد از شرم گنه صائب درست آخر / که خجلت مومیایی از دل خارا برون آرد

عجب نبود که مژگان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود

ضعف بر مجنون من کرد ست عالم را وسیع ... هر کف خاک مرا دامان صحرا میشود

هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان ... در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد ... کار چون دلخسته شد خود کار فرما میشود

حسن رندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق ... طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود

حرص را شیر بر ومندی کابود موی سفید ... قد دوتا چون شد علم قمری دوتا میشود

دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان ... شنا بد عجز ست هر دستی که بالا میشود

میگشاید عشق صایب عقدهای بخت را
آب گوهر عاقبت واصل بدریا میشود

مسلسل حرف از آن مژگان خونین تر بر میزند ... سخن زین خامهٔ فولاد چون زنجیر میریزد

چه گلها میتوان چید از دل بیطاقت عاشق ... در آن محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر میریزد

مخور بر دل مرا تا بر خوری زان چهرهٔ نوخط ... که از لرزیدن من جوهر از شمشیر میریزد

نه از نازست اگر کم حرف افتاد لب بیباکش ... قلم چون تنگ شق افتد سخن زود دیر میریزد

سلامت خواهی از چشم بد اسر در گریبان کش ... که از گردن فرازی بر بدنها تیر میریزد

من عاجز کنم چون از علایق جمع دامان را ... که رنگ آتش از این خاره دامنگیر میریزد

مکش تیغ زبان صایب بهر بیهوده گفتاری
که از عاجزکشیها این دم شمشیر میریزد

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند ... همه چون شبنم گل آینه خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میگردند ... چون مه از نامکه با احسان فلک بالیدند

خبر از مرکز این دایره جمعی دارند ... که چو پرکار بگرد دل خود گردیدند

تنگ شد دایرهٔ عیش بر وجود خاتم ... هر کرا خانه بمقدار نگین بخشیدند

بادمایی که رسیدند بلعل لب یار ... مزد آنست که در سینهٔ خم جوشیدند

گل بخاری

گل بخاری اگر هست درین خارستان ... دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

چه عجب صایب اگر رو بجزا رسته شوند
خود حسابان که درین نشئه قیامت دیدند

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند ... نه هر که کرد قبا افراخت سروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها ... ضرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یافت ... سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی ... وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کسی میانهٔ اهل سخن علم گردد
که همچو خامهٔ صایب سخنوری داند

حسن در هر نمکی عالم دیگر گردد ... بنفسی ورق لاله و گل بر گردد

چون سلیمان سخن مور برغبت شنود ... تا بر آیینهٔ اقبال تو جوهر گردد

بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف ... چون صدف آبلهٔ دست تو گوهر گردد

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب ... پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

هر حبابی که درین راه بیک سو فکنم ... دل مغرور مرا پردهٔ دیگر گردد

دست در دامن تسلیم و رضا زن صایب
تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

از کمرش کام دل چگونه بر آید ... خرده شود شیشه که بر کمر آید

محنت روی زمین رسید بمجنون ... سنگ بهر نخل در خور ثمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا ... یوسفها چون ز صحن باغ بر آید

سیر خرابانیان عشق بدوشست ... کیست که پای خود از بهشت بر آید

فیض دعا میبرد ز تلخی دشنام ... هر که دلش خوش بود بهر چه بر آید

بهده از داغ سینه چشم گشود ست | دل نه چندان رفته است کز سفر آید
از در حق کن طلب شکسته دلان را | شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صایب
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند | بی زند پای در دامان منزل بشکند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست | سخت می‌ترسم که آخر شهپر دل بشکند
دست مجنون از حجاب عشق بر دل بسته است | شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند
خویش را آن شکل که برگردد بدریا رود تر | موج را بر یکدگر چند انکه با ساحل شکند
به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را | راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است | می‌زند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند

نیست در طالع دل بی‌حاصل ما را قبول
کیست صایب گوشهٔ این فرد باطل بشکند

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود | طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری بطوق حلقه کند نام سرو را | در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
یک ناله چون بسینه نداریم بیشتر | انصاف نیست نالهٔ ما بی اثر شود
چون دستگاه عیش بقدر غفلت است | بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد | عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا اگر این قفس شکنند بال و پر شود
عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی | در دامن صدف چو کشند با گهر شود

صایب بجام مرا نشود این سبز چشم شاخ
کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

عنان

دیده

عنان آه چسان چشم ناتوان گیرد | چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
بآه داشتم امید ماند از سستم | که این فلک زده هم رنگ کمان گیرد
چه احتیاج کمندست دلستان ترا | که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد
مجو ز دولت تو کیسه چشم دل بیکاری | که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرما شد | امید هست که در یک نفس جهان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد | چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چنین که نیست فراغت بهیچ جا صایب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

دیده هرکس که از اشک ندامت تر شود | راست هر مژگان او سرو لب کوثر شود
گوشه گیری فیضها دارد درین دریای خشک | قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
تا فضا را شهرهٔ دعوی دنیا نیستی | چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
دیده از وضع تکبر چون خود را بنگرد | ورنه دل در هر طپیدن عالم دیگر شود
آتش سوزان بود نزدیکی همچشم ران | رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
راستی دارد جمعیت بند اورد | رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود
در دل آتش خود جای کن صایب چون درهم | تا زمینی را که گل در پیرهن اخگر شود

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ | از زور و رنگ تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل شیر مست که در کام ناقصان | این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو میان | در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا | در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
این دم رسا بکام که چون گوشه دهند | عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروت است / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
صائب تلخی آنکه بسازد درین جهان / چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

شراب زندگی در خاکسار بی‌نهایت عشق تر / بود نخل برومند از زمین نرم سرکش‌تر
مجنون آرزوی میطپد هر ذره از خاکم / ندارد گردباد دشت عشق از من مشوش‌تر
جهان سوزی که من زو منفعل بیرون نگاه دارم / گل رخسار او در عالم آبست آتش‌تر
بهشتی کز خیالش خواب را بد تلخ میگردد / ندارد گوشه از گوشه چشم تو دلکش‌تر
تلخ غزد چون زبان طوطی این کان شکر / برو رو میست زآیینه ادراک روشن‌تر
فلک در کار پیروی یا کند هر زینتی از / گر پشت آیینه را از روی میباید منقش‌تر

در ایام خزان صافست آب جویبار صائب / زلال زندگی در موسم پیریست بی‌غش‌تر

میشود آواره از عالم عنان نامگیر / راه بر سیلی که دارد روی در دریا مگیر
بخیه منت چو اجرا کند ناسور تر / رشته از مرهم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
زنده کامل عیاران از نجات ظاهر شود / تن به سنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
گریه‌های تلخ داده خنده‌های شکرین / گرد بد دامن مپیچ گل ز استغنا مگیر
میشود اجر بیابان مرگ جوی ای سراب / رحم گر بر پای خود داری پی دنیا مگیر
دوزخ نقدست صحبت با خدا بیگانگان / رحم کن بر خود درین زندان وحشت جا مگیر
جوش این میخانه از رخسار آتشناک است / ای بهشتی رو دل از خاک شهیدان وا مگیر
میکند ناسور داغ تشنگی را آب شور / چون فتد دندان بدل نان از روی دنیا مگیر
میشود اجر جای مرگ جوی ای سراب / رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر
در سیاهی قفا یافت صفای خضر زندگی / هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

باد دستانه مکن خرج نفس از زنهار / که برارد نفسی را ز جگر صبح دو بار
بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر / مهر این حقه گوهر بتمایل بردار
دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا / که ازین رخنه درآید بدل صاف غبار
میکند مهر خموشی ز جگر زهر سخن / زخم این مار شود به بهمین مهره مار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن / بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
با خموشی چه کنی نسبت گفتار که هست / کف کو موج سراب و خمشی گوهر و فار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش / مکن این آینه را تخته مشق زنگار
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا / عیسی از مریم خاموش شود خوش گفتار
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب / بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار
نبرد زور کمان عیب کجی را از تیر / تا سخن راست نباشد بلب خویش میار
بر لب چاه بود قیمت یوسف ز قلیل / چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار
گوش تا تشنه گفتار نباشد چو صدف / مفشان قطره خود همچو رگ ابر بهار
تا تمام آینه سینه بر نگ نباید میدان / متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل / خرج بر دخل میفزا اگر شوی هم مقدار

نتوان فضل خموشی بسخن صائب گفت / خامشی بحر بود کوزه خالی گفتار

سوخت خود را و برون جست سپند آخر کار / ناله از تنه دل کرد سپند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود / میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نمی باید شد / میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون / همچو بادام به پوست فکند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید / میرود یوسف بحرم ز کمند آخر کار

سخن حق چه خیالست که افتد بر خاک / میشود رشته منصور بلند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان / که شود روزی موران لب قند آخر کار
زینهار ای فلک بی‌مغز سر از بند مپیچ / که شود تنگ شکر بهر سپند آخر کار
چون کمان گرچه بخود خلق کشندت نزدیک / همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار
دلگشا نیست نسیم سحری بیش از هم / که شود غنچه من بیهده خند آخر کار
همت آن نیست که آتش نزند در عالم / میجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت / آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاک من سودازده را صائب چرخ / از چه برداشت نخست از چه فکند آخر کار

سخن گر عشق شادابی ندارد در دهان بهتر / عقیقی را که رنگی نیست در زیر زبان بهتر
سفر بیش از وطن رسوا کند ناقص گهر را / ندارد تیر کج دار الامانی از کمان بهتر
چه مشکل حل شود ز اقبال نخل میوه ارزانرا / اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر
بود در زیر لب پیوسته منزل جان عاشق را / نباشد رفتنی را هیچ جا از آستان بهتر
مروت نیست با پرورده خود دشمنی کردن / اگر گل را بدست خود بچیند باغبان بهتر
برومندی بود در خاکساری تازه رویان را / اگر در خاک باشد ریشه نخل جوان بهتر
خزان بیوفایی شاخ گل را ستین دارد / بشاخ سرو بندد مرغ زیرک آشیان بهتر
مکن لعلی عنانداری کند عمر سبکرو را / ندارد بحر هستی لنگر از رطل گران بهتر

کند ایستادگی ابنای بی‌غیرت را صائب / خموشی میکند سر از جفای زبان بهتر

ای رخت شسته تر از دامن مهتاب بهار / چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار
ابر خشکیست که در شوره زمین میگردد / با گل روی تو شادابی مهتاب بهار

مستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست / بی‌نیازست ز افسانه نگه خواب بهار
برق خار و خس نقویست نگه خنده گل / سیل ناموس بود چهره شاداب بهار
لازم عهد جوانیست سبکباریها / رو نهفتست این سخن از بزرگی آب بهار
عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب / که در ایام خزان صاف شود آب بهار

جگر سوخته لاله خبر می‌بخشد / صائب از شعله دیدار جگرتاب بهار

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر / در دل هر ذره خورشید تابان دگر
بیقراری هر کرا نجد بهم چون گردباد / میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل / نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
از جگر خوردن نمیدانند سیری گر شود / اشک پیران ترا هر قطره دندان دگر
من که با اسلام کار خویش یکسو کرده‌ام / غمزه کافر نباشد نامسلمان دگر
صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان / کعبه دل را بود خار مغیلان دگر

نیست فیض بیداری من هرفه صائب بجز / نسخه تعبیر من خواب پریشان دگر

اهل دل را بارگی دوران نمی‌آید بکار / تیغ از همواری سوهان نمی‌آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را / هیچ غیر از دیده حیران نمی‌آید بکار
عقده دل از درون چون غنچه خود وا میشود / این گره را ناخن و دندان نمی‌آید بکار
قدر خط سبز را سودائیان دانند حیف / چشم خواب‌آلود را ریحان نمی‌آید بکار
ابر رحمت از دل عاشق نمی‌شوید غبار / تشنه دیدار را باران نمی‌آید بکار
خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش / دیده روشن درین زندان نمی‌آید بکار
از سبکروحی و تمکین آدمی را چاره نیست / تیر چون شد بی‌پر و پیکان نمی‌آید بکار

گر نخواهد شد سپند روی آتشناک او / چون شرار این خرده‌های جان نمی‌آید بکار

دست و پایی می‌زند بهر حضور دیگران / ورنه صائب سر و سامانی نمی‌آید بکار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر / در هر نفس بکوی تو راه دل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را / جز پرده‌های دل نبود محمل دگر
چون پای عشق باش که جز درد و داغ عشق / نخل حیا ترا نبود حاصل دگر
در غیرتم ز گریه که مغرور عشق را / هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر / آراسته‌اند بهر تو سر منزل دگر
بر هر که در مقام رضا قطره می‌زند / هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
خوش باش با غبار دل و آب چشم خویش / کامروز فیض نیست در آب و گل دگر
سیلاب گر بخانهٔ این غافلان فتد / گیرند گل در آب پی منزل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست / جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار / آنچه می‌بخت دل غمزده دید آخر کار
بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد / قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار
دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق‌ریزی سعی / چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار
آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش / آنقدر شد که بخورشید رسید آخر کار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمونست / که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
کاش در جوش گل از خاک مرا برمی‌داشت / پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار
گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد / بلب تشنهٔ خورشید رسید آخر کار
ثمر تلخی ایام تهی دستی بود / از نبات آنچه چشانند به بید آخر کار

از وصال رخ او کامروا شد صائب / انتقام خود از ایام کشید آخر کار

پاس درد و داغ عشق از دیده‌ها پنهان دار / در میان زنگیان آیینه را مستور دار
نیست در دست سبوی می عنان اختیار / راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار
بی نمک نتوان جگر خوردن درین مهمانسرا / حق بخت شور را ای بی نمک منظور دار
دور ما از دست در مهمانسرای روزگار / کاسهٔ خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صائب حریف برق بی زنهار ما / زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

ترا در خواب غفلت کرد عمر خوش عنان آخر / ثمر دادی و دست و روی تازه زین بوستان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت / رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر
بغفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را / چراغی برفروز از آتش این کاروان آخر
ز شور عشق در وجدند ذرات جهان یکسر / بگو با پای کوبی آستینی برفشان آخر
ز راه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری / که تیر راست خواهد خورد در فرق نشان آخر
نمی‌گویم بپرواز آنقدر فرصت کجا داری / برآر از بیضهٔ دل یکره از آیینه دان آخر
نمیدانی چه گرگانند ای شبان بیخبر داری / شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
غرور خواجگی چشم ترا بستست از دزدان / ببین یکبار ای بیدرد عرض این دکان آخر
بفرصت هر گرای بیخبر کم کو گوارا کن / چو می باید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
سر آمد در غم سود و زیان سرمایهٔ عمر / غم سرمایه خور تا چند از سود و زیان آخر
بفکر آشیان پیر پای افتادی نمیدانی / که ماری میشود هر خار و خس زین آشیان آخر
بجوش غافل شکاری چند تازه بر کمان داری / چو صید آنکه خواهد حلقه گردید این کمان آخر
بخواب غفلت از دامان شبها دست میداری / نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی‌آیی به بردن هم
لحد خواهد برافروزد تنور از بهر نان آخر

مراد خویش از خاک مزار خاکساری جو
که یابد هر چه خواهد هر کسی زین آستان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی
مرو از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار
این آینه در بغل آه نگهدار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
چندی کن و دامان سحرگاه نگهدار

از راه بود راهی اگر هست بمقصود
گو رشتهٔ جان پاره شود راه نگهدار

چون سنگ نشان راهی اگر طی نتوانی
در دامن خود پا بشکر راه نگهدار

در بیخبری صرف مکن عمر گرامی
یک شیشه از بهر سحرگاه نگهدار

سررشتهٔ حق در همه حالی مده از دست
در خواب گران نیز سر راه نگهدار

از چاه به بازار بود جلوهٔ یوسف
زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرست دلیلت
دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار

صائب اگر از سینه سیاهی زدایی
باری چو کلف پردهٔ آن ماه نگهدار

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده‌تر
مژگان شوخ چشم تو از هم رمیده‌تر

از من بپوش چهره که فردوس تازه روی
شبنم نداشتست ز من پاک دیده‌تر

عاشق چگونه در نظر آرد نگه که هست
سر تا بپای حسن تو از هم رمیده‌تر

عاشق کسی بود که چو پای اختیار نیست
دارد عنان ز شرم و ادب درکشیده‌تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه
کانجاست آسمان ز زمین آرمیده‌تر

زندان به روزگار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده‌تر

شاخ از ثمر شود خم و بی حاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر

درکام

درکام مار دوم زده انگشت مارگیر
هرگز نبوده است ز من دل گزیده‌تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز ز هر که بود آرمیده‌تر

از سنگلاخ دنیای کلفت شتا بگذر
چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشتن شد وقت سیر و گشت است
با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر

ترک نشاط عالم خاکی بگو ز سرشت
چون باد بی تأمل زین لاله زار بگذر

آبی که ماند در جو آخر غبار گردد
گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر

یکروی و یکجهت شو چشم از دوبینی پوشان
بگذار پنج و شش را از هفت و چار بگذر

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر
چون آه راست کن قد زین حصار بگذر

یک میوه در رسیده بر نخل آرزو نیست
زین میوه‌های نارس ای خام کار بگذر

عریان بچشم رهزن تیغ برهنه باشد
تا از خزان نداری از برگ و بار بگذر

بر سیر روزگاران تا چند تن توان داد
یکره تو هم بمردی بر روزگار بگذر

صائب جمال باقی جویای لوح ساده است
زین نقشهای فانی آینه وار بگذر

در سینه‌های تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

چندانکه عشق را بزنی پیش میکند
رو می‌نهند خلق باین راه بیشتر

شب زنده دار باش که احیای فیض
دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر

زنگار روی آینه را میکند سیاه
کلفت رسد بمردم آگاه بیشتر

در مطلب بلند بسختی توان رسید
در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر

از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا
سختی بدانه میرسد از کاه بیشتر

دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

هر کس که در جبلت او نیست زادگی　　تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

صایب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

مکن دلبر تماشای تاب موی کمر　　که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
همیشه درد بعضو ضعیف میریزد　　ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
ز ابر جوهر خود برق میکند نظاره　　نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
گشاده اند بامید عالمی آغوش　　فتنه بدست که تا نبض خواب موی کمر
بخواب فتنه غزالیست شوخی مژگان　　نظر به پیچ و خم بیحساب موی کمر
خراب لطف بتان میشود ز خط معمور　　مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
یکی هزار شده اند روز بیقراری من　　که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
بنازکی کمر مور اگرچه مشهور است　　یکیش با نبود در حساب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو　　یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن بعیب نظر از هنر که موی شکاف　　کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر
نبسته است درین رشته جز گره پیچ　　مرو ز راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صایب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار　　ز سبزه گرد خود آب را دریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند　　ازین سفال می ناب را دریغ مدار
درین دو هفته که میراب این چمن شده　　ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
بشکر آنکه ترا عیسی زمان کرده　　ز خسته شربت عناب را دریغ مدار
ز هر که همچو صدف وا کند دهن بسوال　　چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار

دهان

دهان شکوه سایل نهنگ خونخوار است　　ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
ز هر که پرتو برد دولت تو میلرزد　　سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر کسی که نجیبه سزاوار آن بود وا ده　　ز چشم فتنه شکر خواب را دریغ مدار
یکی هزار شود در زمین قابل تخم　　ز آب پرتو مهتاب را دریغ مدار
دماغ سوختگان را بشامه ی برسان　　ز شمع گوشه محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را　　ازین شکسته سیلاب را دریغ مدار

خوشست صحبت آشفتگان بهم صایب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

از زمین برخاستن چشم از زمین داران مدار　　راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
حسب حالی تا بسست در اظهار راز عاشقان　　پرده پوشی چشم ازین آیینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود　　پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی بجاست　　چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست　　مهربانی چشم زنهار از پرستاران مدار
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است　　ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار
جز ندامت نیست حاصل واعظ بیمغز را　　گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

حرف دل صایب مگو پیش ارباب هوس
زینهار آیینه پیش این سیه کاران مدار

سبزه خط میدمد از لعل جانان غم مخور　　میشود سیراب خضر از آب حیوان غم مخور
بر سر انصاف خواهد آمدن چشم سیاه　　میشود آن غمزه کافر مسلمان غم مخور
از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن　　دل برون می آید از چاه زنخدان غم مخور
از تسلی زینهار حسن در دوران خط　　بر دل بیتاب خواهد شد گلستان غم مخور

خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را / میرسد غمهای بی پایان بپایان غم مخور
صبح امیدی که پنهانست در دلهای شب / میشود طالع از آن چاک گریبان غم مخور
بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر / خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور
دیده لب تشنه از رخسار شبنم خیز او / غوطه خواهد خورد در دریای احسان غم مخور
از ره گفتار این مور بخاک افتاده را / میبرد بر مسند زدست خود سلیمان غم مخور
چون نگیرد دامن ساحل کشتی ما را بآب / خاک خواهد زد بچشم شور طوفان غم مخور
گرد خواری پیش خضر شهسوار غیرت است / زینهار ای ماه مصر از چاه و زندان غم مخور

چون خط سبز نگ صایب از لب سیراب او
غوطها خواهی زدن در آب حیوان غم مخور

از ره مرو بجلوه ناپایدار عمر / گر موجه سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشوییم زدیده خواب / از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه دار / نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
کمتر بود ز صحبت برق و گیاه خشک / در چشم ما ز جلوه ناپایدار عمر
بر چهره من انچه سفیدی کند نه موست / گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
آبی که مانده در ته جو سبز میشود / چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامتی است که در روز من سیاه گردیده است / در دست من ز نقره کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز گسسته است / جز آه سرد سنبلی از چشمه سار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشته نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سبز او رد از خاک و رحشر / زانرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
زهر سبیت زهر مرگ که شیرین نمیشود / هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
روز مبارکیست که با عشق بوده ام / روز گذشته که بود در شمار عمر

تا چند

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صایب نگفته گو که زانی مدار عمر

میبرد دل حسن او هر دم بنیرنگ دگر / میبرد او دبر نفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست در دست و کمان و تیر یک / میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر
گرچه غیر از یک نوا در پرده جور نیست / میشود هر ذره دست افشان باهنگ دگر
وحشت ما از جهان موقوف دستی بیش نیست / میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
طفل بدخوی دلم را برده شیرینی زراه / بر امید صبح هر دم میکنم جنگ دگر
در چنین وقتی که شد چون شیشه بازیگر / میشود هر نقش پا در راه من سنگ دگر
غیر زنگ منت صیقل که میماند بجا / میبرد از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه بر تخت صایب باده پرزور عشق
زین قدح هر چهره بر میکند رنگ دگر

چو غنچه نکهت خود از صبا دریغ مدار / ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شکستگان جهان از خوش دلی داد آن / دل شکسته ز زلف دوتا دریغ مدار
نکو مضایقه با این نگار کف در خون / ز دست و پای بلورین حنا دریغ مدار
بشکر این که ز رخ چو نافه مشک سیه / نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار
شود حلاوت شکر دو مغز از بادام / شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
ز رهروی که بدنبال کاروان ماند / نوای خویش چو بانگ درا دریغ مدار
ز تلخکام شکر باز داشتن ستم است / ز هیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست / ز دوستان لباس قبا دریغ مدار
یکی هزار شود قطره چون ببحر رسد / ز صاحبان نظر توتیا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خرده بیفشانی / گشاده رویی خود از گدا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در کم آزاری
اگر شکر نتوانی نوا دریغ مدار

بمیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین
چو سرو سایه ز هر بینوا دریغ مدار

درین ریاض چو ابر بهار شو صائب
ز خار قوت نشو و نما دریغ مدار

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یاد گیر
از سبکروحان نصیحت بیگرانی یاد گیر

عمر فرصت در گذار و وقت پرواز تنگ
در حریم بیضه بال و پرفشانی یاد گیر

ای که تمکین یاد میگیری ز چشم خاکسار
از بهار عمر هم آتش عنانی یاد گیر

شهپر پرواز سامان میدهد از برگ عیش
شیوه رفتار از باد خزانی یاد گیر

نیست ممکن راست کردن چوبهای خشک را
پند پیر از ما در ایام جوانی یاد گیر

گر بود چون غنچه گل صد زبانت در دهان
سر فرو بر در گریبان بیزبانی یاد گیر

مور را از دست خود بخشد سلیمان پای ملخ
با فرودستان طریق مهربانی یاد گیر

در رگ زنار تاب و در دل بتخانه تب
از دل خونین مشرب خوش عنانی یاد گیر

از ته دل بر تو گر دشوار باشد دوستی
از برای مصلحت لطف زبانی یاد گیر

گرد دل شب را بفیروزی آه آتشین
از فلک هر صبحدم اختر فشانی یاد گیر

میدهد در پرده شب عمر جاوید آب خضر
شرم همت را از آب زندگانی یاد گیر

میفشاند گوهر شهوار از زبان تیغ
از صدف صائب طریق زندگانی یاد گیر

چند روزی میدهم دل را به گیسوی دگر
میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

گرچه اوراق دل من قابل شیرازه نیست
میکنم شیرازه‌اش از تار گیسوی دگر

تا بچشم نور وحشت سر بحیرت شد
گشت هر داغ پلنگی چشم آهوی دگر

گر زمین باغ مشک و خاک او عنبر شود
نشنود بلبل بغیر از بوی گل بوی دگر

تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان بازگشت
شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

وای بر من گر غبار حسن شد خط غبار
مستی چشم ترا پهلو شد از روی دگر

تا بگرد شمع او گردیدم پروانه وار
میکشم از هر پری ناز پری روی دگر

نیست از دنیا برون کار بهر جوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

بعد عمری داد گردون گر لب نانی مرا
بهر آزار دلم شد چین ابروی دگر

روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه رو
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

چشم آرام مدار بعد ز سر منزل عمر
که سبک سیرتر از موج بود ساحل عمر

سیل از کوه گران سنگ بتعجیل رود
خواب راحت نشود سنگ ره محمل عمر

همچو برگی که پریشان شود از باد خزان
نیست غیر از کف افسوس مرا حاصل عمر

از نسیم پر پروانه شود بار کباب
بی ثباتست ز بس روشنی محفل عمر

دایم از داغ عزیزان جگرش پرخون است
هر که چون خضر درین نشا بود مایل عمر

خبر عمر ز هم بیخبران میگیرند
هیچکس نیست که گیرد خبر حاصل عمر

کیسه چون غنچه برین خرده چه دوزی صائب
که درخشیدن برقست چراغ دل عمر

پرده مشکین بچشم شوخ بستن آن نگار
باشدست از ناف آهوی ختن مشکین نگار

چشم عیارش لباس شبروان پوشیده است
یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار

یا ز رنگ شست از خورشید تابان منکسف
یا شدست ابر سیه بر لاله زاری پرده دار

منخسف شد پاره ماه تمامش باشدست
از نگاه گرم برگ لاله او داغدار

هیچ رنگی از سیاهی نیست بالاتر چرا
لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار

چشم خونخوارش تماما در کمین ریخته است
از سیه مستی شراب لعل را بی اختیار

تا ز سیر

میشود نرگس بهر رنگی که باشد یار او
چون نگردد سرخ چون گل نرگس خونخوار یار

همچو نابیناست چشم لاله رنگ آن پری
شهر خود را گلستان کرده از خون نگار

از چه رو بسته است چشم خویش آن سنگدل
چون برآهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار

همچو ابر قبله دارد گریه ها در آستین
پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار

نرگس بیگون او از پرده نیلوفری
مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش جهان تا غمزه اش
شست تیغ خود درین سرچشمه از خون نگار

جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او
گر شراب لعل باشد رخت مستان داغدار

مید رخشد مهر و مه از پرده ابر سیاه
از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار

در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش
کیست کز خون خانه خود را کند نقش و نگار

زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود
در نقاب مشکفام آن دیده مردم شکار

همچو آهو مست گردیستی همی غلطد بخاک
در حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار

نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ زرد و
چون مستی میزند میخانه در فصل بهار

صائب از بیماری آن چشم حال دل مپرس
چون بود احوال بیماری که شد بیمار دار

سینه چاک نگردیم درین فصل بهار
صبحی او را که نگردیم درین فصل بهار

گریه از سرمستی تهی دستی خویش
چون رگ تاک نگردیم درین فصل بهار

ابر چون پنبه افسرده شد از گریه ما
مژه پاک نگردیم درین فصل بهار

جگر سنگ بجوش آمد و ما سنگدلان
دیده نمناک نگردیم درین فصل بهار

دامن تازه گلی صید سرپنجه ما
همچو خاشاک نگردیم درین فصل بهار

لاله شد تاک فروش از عرق شبنم ما
عرقی پاک نگردیم درین فصل بهار

غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان
جامه چاک نگردیم درین فصل بهار

حیف و صد حیف که در راه نسیم سحری
خویش را خاک نگردیم درین فصل بهار

با دو صد خرمن امید ز غفلت صائب
تخم در خاک نگردیم درین فصل بهار

زخم را ماده شود چون شد مساعد روزگار
گر نمی پیش است عیب از استی در بهار

در بیابانی که مار امید واند شور عشق
کوهکن با بیستون طفلی بود دامن سوار

پیر کنعان از نظر بازی ندارد شکوه
پاکبازست از پشیمانی حریف بی قمار

حلقه زه گیر شد قد خدنگ سرو را
طوق قمری از انفعال قامت موزون یار

همچو مستان سر بپای یکدگر بنهاده اند
در حرم نرگس بیمار او خواب خمار

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن
گل نگردد غنچه دل را از شکفتن بار دار

از دل ما بیقراری کرد کلفت میبرد
میزداید آستین موج از دریا غبار

گرچه عقل و هوش و دین و دل بپای او فشاند
میکشد شرمندگی صائب جان از عشق یار

میبرد خواهی نخواهی دل ز مردم خط یار
چشم بندی میکند در بردن دل این غبار

زود در دل جای خود را نو خطان واکرده اند
در بغلها جای دارد مصحف خط غبار

عشق عالمسوز بر عشاق بر آتش نیست
لعل از سرچشمه خورشید گردد آبدار

میکند آزاد جان را تلخی دوران بچشم
سنگ آهن فلاخن میکند بهر شرار

نا فضا را میکند کامل سفر کردن ز خویش
میشود ابر بهاران چون هوا گیرد بخار

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
آب میگردد بچشم از خنده بی اختیار

نشئه سازد نعمت آماده را چشم حریص
در دل خرسند باشد نعمت بی انتظار

هر که خود را باخت صائب میزند نقش مراد
پاکبازست از پشیمانی حریف بی قمار

همچو ما به ز طفلی از دهانش بوی شیر / میکند از دعا عشاق را چون شکر در جوی شیر

میکند بیدست و پا ای نعمت فردوس نقش / روزی اطفال اینجا میرسد از جوی شیر

صحبت سیمین تنان شیرین لبان آتش است / کاهش شکر بود از چربی پهلوی شیر

سخت طفلانه است سنجیدن بمردم جهان / کوهکن را گر ز دهان نمیشد بوی شیر

پاک طینت عیب خود را بر زبان می‌آورد / موی را پنهان نیارد کرد هرگز روی شیر

سخت رو بار از اخلاق خوش نتوان تسخیر کرد / قند را در هم شکست از چرب گوئی‌های شیر

نیست در مصر قناعت تشنه چشمی حرص را / خشک می‌آید برون اینجا شکر از جوی شیر

وقت حاجت روزی خود هویدا میشود / طفل بی‌مادر کند زانگشت جست و جوی شیر

وعده‌های خشک را بر زرش نمی‌باید بکار / طفل را نتوان خمش کردن بگفت و گوی شیر

در حریم صبح صائب پاک کن دل از خودی / گر غبارت را ز صفا بجا بگیرد روی شیر

تخت کعبه و بتخانه را بجا بگذار / دگر بوادی خونخوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش / نظر بلند چو شد دامن هوا بگذار

علاج قلزم خونخوار عشق تسلیم است / بشوی دست ز دامان جان تنها بگذار

چو سایه دولت دنیاست بر جناح سفر / تلاش سایه بال و پر هما بگذار

کنی چو حرص خود نقل خانه دانه چند / برای دلخوشی خوشه چنین بجا بگذار

مجو ز ریگ روان جهان ثبات قدم / ز دست دامن این شوخ بی‌وفا بگذار

شکستگان جهانند مومیائی هم / دل شکسته یاران طره دو تا بگذار

بشکر این که شدی پیشوای گرم روان / ز نقش پای چراغی براه ما بگذار

هر آنچه با تو نباید بدان جهان صائب / شکسته تنگ زمان سفر بجا بگذار

نادان

نادان ز حرص در تب و تابست بیشتر / در شوره‌زار موج سرابست بیشتر

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه / در چشم ما ز پرده خوابست بیشتر

آتش دل از فغان به نیستان نهان کند / در مغز پوچ شور شرابست بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال / بدر از هلال پا برکابست بیشتر

از دل غرض گداختن و آب گشتن است / گلهای باغ خرج گلابست بیشتر

کام زمانه پرده ناکامی دلست / این آبها نقاب سرابست بیشتر

محرم تر است آتش جانسوز عشق را / هر سینه‌ای که داغ و کبابست بیشتر

زین آبها که در گره سخت گوهرست / امید من بموج سرابست بیشتر

افزوده از دمیدن خط پیچ و تاب زلف / بیم ستمگران ز حسابست بیشتر

صائب بوصل گنج گهر زود میرسد / از عشق هر دلی که خرابست بیشتر

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر / برون ز شش جهت افتاده‌ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست / دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

میسر است مرا چون سحر بپیوستن / چرا جواب روم هر زمان بجوی دگر

چرا نه محو کنم از دل آرزوها را / نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق / که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت / ز رنگ و بو نگرفتیم برنگ و بوی دگر

برون نرفته ز تن جان دلی بدست آور / که این شراب ندارد جز این سبوی دگر

جز آستانه عشقت شود ز راه جهان / مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

برون ز شش جهت است آنکه قبله‌گاه منست / چه التفات کنی هر زمان بسوی دگر

بگفتگو نرود کار عشق پیش مرا / شکسته دل نکنم بگفتگوی دگر

بس است درد طلب چاره جو ز احباب
مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
تا بود ظلمت از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست و دامانش تهی برگردد از بازار خیر

پایه ظلم و ستم را عامل بیدادگر
میکند بر اهل بینش عرض از آثار خیر

صرف کن در خیر نقد زندگانی را که هست
در شبستان عدم شمعی بجز انوار خیر

نور از آیینه میبرد سکندر را بخاک
می که همراه گر نگردد ابر گوهربار خیر

نام جم از جام در دور است تا افلاک هست
ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران
زینت تمکین بود تعجیل را در کار خیر

نامی لعل شفق در شیشه افلاک هست
صائب از گردش نیفتد ساغر سرشار خیر

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز
که رنگ من بزبان خموش شد غماز

مباش ایمن از آن چشمهای شرم آلود
که چشم دوخته پرواز میکند این باز

چو دید طاق دو ابروی یار برگردید
کسی که کعبه روا داشت در دو قبله نماز

ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

از آن ز حلقه بگوشان خط شکستیم
که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود نم از

چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
گسیخت مهر خموشی نقاب چهره راز

ترا تردد خاطر کشیده است به بند
که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بشکر صائب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز
دگر نگاه بآن چشم نیم خواب انداز

چراغ رنگ بیک جلوه میشود خاموش
محبت گل این باغ بر گلاب انداز

کمند جاذبه گوهرست بی تابی
همین تو رشته جان را به پیچ و تاب انداز

مرید شبنم تر دست شو در این گلزار
سپر بروی بدامان آفتاب انداز

ترا چکار که این خاک پاک و آن شورست
به هر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز

میی که پشت ندارد بخور ز نقش اولیست
بپای خم بنشین در قدح شراب انداز

نقاب دولت بیدار خواب سنگین است
بزور گریه بیک جانب این نقاب انداز

اگر قبول نداری که می تو چون داغیم
بیا بسینه سوزان ما کباب انداز

حذر کن از مژه تیز چنگ او صائب
نهفته چشم بر آن چشم نیم خواب انداز

میشود بادی ز چشمش نرگس پرفن میشود
زان چراغ کشته دودی دیده روشن میشود

گرچه خورشید عذارش روی در روزی نهاد
از شفق خون میکند در دیده روزن میشود

عهد یوسف گرچه طی گردید میباید مشام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن میشود

زان شکرخندی که زد برق تجلی بر شجر
خیره میگردد نظر در وادی ایمن میشود

ورنه دامانش خطا رخسار آتشناک او
شمع امید جهانی میکند روشن میشود

شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را
میزند ناخن بدلها خار این گلشن میشود

نرگسش زد دو تلخ خط اگر پژمرده شد
چین ابرو در زبان یار لب چون سوسن میشود

بر دلی شد شوخی چشمش ولی مژگان شوخ
میخلد در پرده های دیده چون سوزن میشود

گرچه زباد خزان زیر و زبر شد گلشنش
میبرد چشم و دل صائب از آن گلشن میشود

عشق گرد دل فرزانه نگردد هرگز
خانه دیو پریخانه نگردد هرگز

شهپر عشق سبک سنگیست دل ماست
اسیا بی مدد دانه نگردد هرگز

عشق از کوی خرابات بجایی نرود
گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز

گرچه در دایرهٔ چشم غزالان باشد
روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز

هر که ترجیح نهد عقل و خرد را بجنون
دارم امید که دیوانه نگردد هرگز

عشق با عقل محالست شود در دل جمع
این دو تیغست که همخانه نگردد هرگز

دل غفلت زدگان زنده نگردد بسخن
پردهٔ خواب بافسانه نگردد هرگز

گر صبا باخبر از درد غریبی باشد
گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز

آشنایی بسخن کن که بریزد سخن
آشنایی است که بیگانه نگردد هرگز

چرخ و بهای فلک علت کج بینی تست
تا نگردد سرت این خانه نگردد هرگز

غیر گردون که بگرد دل ما میگردد
شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشوده در دل صائب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه ام هنوز
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

در خون خود مضایقه با تیغ میکنم
خامست جوش بادهٔ پیمانه ام هنوز

هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
در باغ عشق سبزهٔ بیگانه ام هنوز

هر چند مغز خوان فلک را شکسته ام
در ششدرست همت مردانه ام هنوز

با آنکه خوشه ام ز ثریا گذشته است
از روی غیرتست خجل دانه ام هنوز

پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست
دل میبرد بصحبت طفلانه ام هنوز

صائب گذشته است ز سر آب و میجهد
بی اختیار العطش از دانه ام هنوز

نیست بی خون دل از زلف پریشان گره
نبود بی شفق این شام غریبان هرگز

عکس

عکس هرچند در آیینه بود با بر کاه
نرود نقش تو از دیدهٔ حیران هرگز

عشق در جنبش گهوارهٔ دل بی تابست
که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز

برگ گل بر تن سیمین تو بیداد کند
که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب هستی چه کشیدم صائب
که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز

پردهٔ صبح امیدست شب نومیدی‌ها
تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز

نیست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا
آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز

قسمت دل ز جهان غیب بجز جلوهٔ خجلت
نقش آینه ز زنجیر نگردد هرگز

عقل با عشق محالست کند همراهی
که کمان همنفس تیر نگردد هرگز

شوخی عشق نگردد بکهن سالی کم
دل جوانست و جوان پیر نگردد هرگز

کجی از مار بافسون نتوان برد برون
زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز

دل بیدار بدست آر که صاحب دل را
خواب سنگین نفسگیر نگردد هرگز

آب بر آتش خورشید نزد خندهٔ صبح
[…] دل کم بطبا شیر نگردد هرگز

جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار
لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز

نیست بر معنی احباب نظر صائب را
گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
بر نسیم از جوش گل جا را چو آتش تنگ ساز

میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب
همچو شبنم سعی کن آیینه را بیرنگ ساز

از تماشای تو دلهای اسیران آب شد
بعد از این آیینه خود از دل چون سنگ ساز

چون میسر نیست قانون فلک را گوشمال / این نوای تلخ را از چنبر آهنگ ساز
پاکدامانی میسر نیست بی خون جگر / تا به پیری کی رسی بی‌پنجه با هر رنگ ساز
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت / چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز
گر نداری ظرف خون خوردن درین بستان چو گل / زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صایب از دامان گلها برخوری / گریه خود را درین بستانسرا ابرنگ ساز

خاک من بر باد رفت و درد دامانم هنوز / توتیا شد جام و می باقیست در جامم هنوز
زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه‌ام / آتشین پرکاله چون شد از لب بامم هنوز
برگرفت از خاک بوی زلف او بخت بلندم / مشک می‌گردد شفق در نافهٔ شامم هنوز
گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده‌ام / سبز او و هیچ تلخی ز بادامم هنوز
نقش من شد محو و از آبی که می‌شوید چمن / آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
شوخی فتراک او بگذشت و ما در دل گره / تیغ بازی می‌کند هر مو بر اندامم هنوز
سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت / می‌طپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز
گرچه دیگ فکر من نشست چون دریا بجوش / چون گهر در حلقهٔ روشندلان خامم هنوز
زان سر انگشتی که هجر تلخ در کامم شکست / پوست اندازد ز نخل از تلخی بکامم هنوز
چون توانم گشت با وحشی غزالان همرکاب / می‌رسد گاهی بخاطر یاد آرامم هنوز
سر بصحرا داد در آغازم آن زنجیر زلف / تا کجا خواهد کشید از خط سرانجامم هنوز

کرد روشن گرچه صبح دولتش آفاق را / صایب از بخت سیه در مانده شامم هنوز

نکرد در دل من کار عشق شور انگیز / ز هیزم تر من شد فسرده آتش تیز
عجب که راه بدیر مغان توانم یافت / مرا که نیست بجز سبحه هیچ دست آویز

بزاهدان

بزاهدان نکند می ز ننگ آمیزش / و گرنه هیزم خشک است مفت آتش تیز
دلی که رفت بدار الامان پیری / چه فارغست ز تاراج جهان رنگ آمیز
ز صبح دانهٔ انجم تمام می‌سوزد / بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز
چه نعمتیست که سنگین دلان نمی‌دانند / کز شیشه‌هاست مرا از هر حرف پرهیز
سحر که مرغ سحرخیز در خروش آمد / اگر ز جای نخیزد دلت تو خود برخیز
مکن بکاهلی امروز خویش را فردا / که خود حساب ندارد خدا ز رستاخیز
ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم / محصلیست که از خلق در خدا بگریز

ز حسن طبع تو صایب که در ترقی باد / بلند نام شد از جملهٔ شهرها تبریز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز / خبر از خانهٔ خمار نماندست امروز
پردهٔ خواب گرفتست جهان را چون چشم / اثری از دل بیدار نماندست امروز
نیست یک چهرهٔ شبنم زده در باغ جهان / شرم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز
دل مسکین بچه امید شود گوشه نشین / فیض در کنج لب یار نماندست امروز
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی / کمری لایق زنار نماندست امروز
چه خیالست که در صومعها بتوان یافت / در خرابات چو هشیار نماندست امروز
صدف آن به که بیارد بجگر سوختگی / جود در ابر گهربار نماندست امروز
پیر کنعان نکند سر بگریبان چکند / یوسفی بر سر بازار نماندست امروز
چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت / آب در گوهر شهوار نماندست امروز
همه می گر ز استشفاف بگیر و یکبار / خبری از دل بیمار نماندست امروز
سبحه را کیست که از خاک بغلتان گیرد / حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز
غیر صایب که دمی میزند از سوختگی / اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

چه شد که یار خط آورد و باصفاست همی سوزد / فروغ صبح بناگوش دلگشاست همی سوزد
اگرچه خط رقم عزل خوند در گوشش / ور از درستی مژگان او بجاست همی سوزد
بیا و بوسه دهن خوش کنید ازان نوخط / که نو سواد سخنهای آشناست همی سوزد
بدستهای نگارین عذار نوخط او / ز کار درهم عاشق گره‌گشاست همی سوزد
اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست همی سوزد
بنا امیدی ازینجا مرو که حاجتها / ز فیض صبح بناگوش او رواست همی سوزد
ازو توقع حلوای آشتی زود است / عتاب و رنجش بیجای او بجاست همی سوزد
هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست همی سوزد
فسانه میشمرد حرف بیوفایی حسن / ازو توقع مهر و وفا خطاست همی سوزد
شکسته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیدهٔ مردم چو توتیاست همی سوزد

بعرض حال زبان آشنا مکن صایب / که تیغ غمزهٔ او بر سر خطاست همی سوزد

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز / ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز
از خار منت گل بیخار بگذشتیم / با آنکه همچو آب روانیم پاکباز
از زخم خار شکوه نفهمیده‌ایم حیف / چون ماهیان ز تیغ زبانیم پاکباز
آهیست سرو در جگر آتشین ما / از برگ عیش همچو خزانیم پاکباز
آیینه‌ایم لیک حیرت درین بساط / از نقش دلفریب جهانیم پاکباز
چون لوح سینه گشاده ز مشق ساده لوح / از خرده‌های راز نهانیم پاکباز
زان بی‌نشان بنام قناعت نموده‌ایم / هرچند ما ز نام و نشانیم پاکباز
زان همچو شبنمیم درین بوستان عزیز / کز رنگ و بوی باغ جهانیم پاکباز
صایب اگرچه هیچ نداریم در بساط / از چشم و خاطر نگرانیم پاکباز

زان

زان چهره خط قیامتی انگیخت باز / زنگی برای بردن دل انگیخت باز
بس ملک دل که زیر نگین آورد ترا / زین لشکری که خط تو انگیخت باز
هرچند خط صلای خزان داد در چمن / برگ نشاط بر سر هم ریخت باز
زان لب هنوز می‌شکند یک جهان خمار / زان زلف خوشه‌ها ز دل آویخت باز
دارد سر خرابی دلهای خونچکان / مشک لبش بباده برآمیخت باز
از رفت و روی آه محالست کم شود / مشکی که بر دلم خط او بیخت باز
هر فتنه‌ای که در شکن زلف جا گرفت / در گوشهای چشم تو بگریخت باز
هرچند خط بحسن تو آورده است زور / پیوند دل ز موی تو نگسیخت باز
گر شد شکسته زلف تو هر مو بخط زبر / در دست حسن خنجر انگیخت
صایب ز وصف خط و رخ او درین غزل / ایمان و کفر را بهم آمیخت باز

حیفست که سر در سر مینا نکند کس / با دختر رز عیش و بالا نکند کس
زان پیش که در خاک رود قطره چو دریا / حیفست که پیوسته بدریا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست سنگی / چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه مگس را چو دنی روی / با سفله همان به که مدارا نکند کس

شد راز دل صایب ازان چهره هویدا / این آینه نیست که رسوا نکند کس

میکنم سیر گریبان گل از چاک قفس / نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار قفس
غنچه لیمو را که از گل با خیال گل خوشست / هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا / هرکه در راه طلب چون لاله میسوزد نفس
نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست / کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند
بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس

از فروغ دل بسر کرد دو جهان را چشم عکس
پرتو مهتاب را دزدان کند کار عسس

نیست جز باد بدست از عشق اهل نفس
ساحل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس

سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس
هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس

بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود قانع مگس

چشم احسان نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعائی ملتمس

یارب این جانهای غربت دیده را فریادرس
رودهای گل برو مالیده را فریادرس

با کمند جذبه ای آفتاب بی نیاز
سایه های بر زمین چسبیده را فریادرس

از کنار کشتیهای بحر ای ساحل رحم بخش
این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس

ای که کردی از صدف گهواره در یتیم
این گهرهای بگل چسبیده را فریادرس

از ره فیض ای بروی گرمیهای پیر مغان
بادهای خام ناجوشیده را فریادرس

میشود از قطع راه عشق هر دم دور تر
رهروان این ره خوابیده را فریادرس

ای بهار عشق کز رخسارت آتش میچکد
این ز سرهای هوس لرزیده را فریادرس

ای که رگ از سنگ چون مو از خمیری بر کشی
رشته جان بتن پیچیده را فریادرس

ای که کردی از صدف گهواره در یتیم
این گهرهای بگل چسبیده را فریادرس

بلبلان گلها زباغ کامرانی چیده اند
این گل از باغ جهان ناچیده را فریادرس

گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی
این بخون آرزو غلطیده را فریادرس

در جهان پرملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صائب غمدیده را فریادرس

سرگرانیهای او را از من حیران مپرس
وزن کوه قاف را از پله میزان مپرس

شور بحر از لوح کشتی میتوان چون خواند
در دل صدپاره ما بنگر از طوفان مپرس

از سیاهی میشود سررشته گفتار گم
رنجها را از تیرگیهای شب هجران مپرس

چشم و زلف و قامت آن آفت جان را ببین
عاشقان را از دل و از دین و از ایمان مپرس

از هدف تیر هوائی را نمی باشد خبر
خانه بر دوشان غربت را از خان و مان مپرس

گرد باد وادی حیرت منزل غافلست
راه کوی لیلی از مجنون سرگردان مپرس

از مروت نیست آزردن دل بیمار را
چون نداری چاره ای از درد بیدرمان مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
از دل ما سرگذشت سختی دوران مپرس

نیست صائب زاهد بیمغز را از دل خبر
از حباب پوچ حال گوهر غلطان مپرس

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامه صبح از شکوه آفتاب
باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس

آتش سوزان ندارد خبر از زخم خار
تیزی خار مغیلان از من مجنون مپرس

نخل بی برگ از دم سرد خزان آسوده است
سرد مهریهای دوران از من مجنون مپرس

سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب
حال چرخ حالگردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیده حیران تمیز از یکیست
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس غیر از شکست مرغ وحشی ما چه خاست
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس

پیچ و تاب رشته جان را مسلسل میکنی
قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس

بر نمیخیزد صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سر بسر نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

نمیروم ز بهشت برین ز خانهٔ خویش
بگل فرو شده پایم در آستانهٔ خویش

بگنجها نتوان در و باخرید از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش

اگرچه هر نفسم کرد کاروان غمست
بجان رسیده ام از وضع بیگانهٔ خویش

به بینوایی و آزادگی خوشم صائب
مرا قفس نفرستد آب و دانهٔ خویش

کجا بچشم تر من زهره دارد نیکوی خویش
که میسازد بابرایش بلند کاتیغ ابروی خویش

ز خواب ناز کار دولت بیداری ایم
مشو زنهار غافل از فریب چشم جادوی خویش

نگردد دزد را تاریکی شب تیغ دزدیده
بهان دل میبرد در پردهٔ خط خال هندوی خویش

یکی ارشد جاکان بیشمار د صبح نخبرا
جهانسوزی که من چشم ترحم دارم از خوی خویش

نظربازی که دارد در نظر آن سرو قامت را
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جوی خویش

بفکر پیچ و تاب عاشقان از روز می افتد
که ظاهر کرد از خط جوهر آیینه روی خویش

سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد
که در مغز نسیم مصر ندانی بود بوی خویش

کجا مایل بلطف نارسای ما شود صائب
خریداری که سر می پیچد از یوسف ترازوی خویش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بوی خویش
که خون را مشک سازد در دل آهو بوی خویش

ز گل پیراهنی چشم نسیم شانه دارم
که از بخت نیا برجا ز دلبستگی پهلوی خویش

تمنای ترحم دارم از خورشید رخساری
که یک زخم نمایان صبح از دست و بازوی خویش

رگ خوابش عنان دولت بیدار اشک گردد
دلی کافتاده در سر پنجهٔ مژگان دلجوی خویش

از آن در دل گره چون لاله گردم تخم خوی خویش
که خاکستر شود اشک کباب از گرمی خوی خویش

کجا دانا بآن آتش عنان از خون ما گرد
بخون رنگین نمی گردد زبر فی تیغ ابروی خویش

مبین غیب چشم از روی او برداشتن صائب
که چون خواب بهارانست گیرا چشم جادویش

چه سان در بر کشم گستاخ چون پیراهن آغوشش
که رنگ از بوسه خورشید میبارد ز آغوشش

جدا گاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد
تماشایی که خالی بر نمیگردد دل از خاموشش

نهالی را که زد و امید من چشم ثمر دارد
زبان مار میبارد ز نکهت رایحه بادامش

تمنای رهایی دارم از زلف گره گیری
که از دلبستگی باد صبا شد عقده در دامش

چه گویم شکر این نعمت که آن بدخو نمی داند
که من از بوسه و پیغام خرسندم بدشنامش

کنم من تا نگردم خاک راه انتظار او
که برانگشت بنشاند بخجلت ناز وعدهٔ خامش

که دارد یاد صائب پیچش آن عنبرین رخساری
که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

از بهر صد انبارم چون کوه لنگر خویش
بحر گران وقارم دریا بس گوهر خویش

شمع حریم عشقم پروای شب نیستم
لب باره دیده ام من در زیر بال پر خویش

از خشک سال ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

در یافت مرغ تصویر معراج بوی گل را
ما رنگ گل ندیدیم از بستگی پر خویش

شهد وصال شکر میخواست دور باشم
از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر خویش

روزی که در گلستان آن شاخ خنده گردم
دیدیم بر کف دست چون شاخ گل سر خویش

دولت مساعده گردد صیاد خشم بر هم
در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر هر چند بی شعورم
چون طفل می شناسم پستان مادر خویش

گر دامن سخن را محتاج نیست صائب
در زخم می نمایم چون تیغ جوهر خویش

گر کنند ابریشم جان تازه پیراهنش
از لطافت رنگ گرداند [illegible]

آنکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم / کی بخون چون منی آلوده گردد دامنش
چشم شوخ آهوان در پرده میخواند برش / چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افگنش
دوربانی شرم را نازم که با آن چیرگی / دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش
خانه گر ز روی آتشناک او روشن شود / تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش
کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را / ماه کنعان را شنیدی نکهت پیراهنش

تاجر کنعان ندارد چون صبا این سامان حسن
گل یکی از خوشه‌چینانست گرد خرمنش

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش / برقع که از چشم بود ابر سیاهش
این زخم نمایان من از شاهسوار است / کز سودهٔ الماس بود گرد سپاهش
از سنبل آهش گل خورشید توان چید / بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش
سیلیست خرامش که جهان خار و خس اوست / در حوصلهٔ کیست که گیرد سر راهش
طفلی بدلم پنجه فشرده است که باشد / خون دو جهان لاله‌ای از طرف کلاهش
خورشید جهانتاب شود مردمک او / هر حلقهٔ چشمی که شود هالهٔ ماهش
پروانهٔ دل گر نظر عشق خورد آب / تا خرمن افلاک رسد خوشهٔ آهش
در خواب پریشان بهشتش نتوان کرد / چشمی که شود شیفتهٔ زلف سیاهش
بسیمین ذقنی برده دلم را که یوسف / یکدم ننهد پای ز سیمای زنخ‌چاهش

صائب شود ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که شود آن شکن زلف پناهش

بهمدمی ام مسکین دل خودکام خویش / چون فلک در بیقراری دیده‌ام ایام خویش
موجهٔ بید است و بار او دانه چون نخل / فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش
چشمهٔ امید را نتوان بخاک انباشتن / ورنه میکشتم ز بی‌صیدی نگار دام خویش

درد بی‌بسیار دارد دردمندی همچو من / سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش
حرص بر من دردهای نسیه گر کرد نقد / صبح ناکرده می‌افتم بفکر شام خویش
گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود من / خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام خویش
شکرستانی برای تلخکامان گشته است / غفلت شیرین لبان از شکر دشنام خویش
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست / چشم ما در پرده دارد جامهٔ احرام خویش

قوت گویایی تا در زبان خامه است
ثبت کن بر صفحهٔ ایام صائب نام خویش

نازپروردی که من پرورده‌ام پروانه‌ای / گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش
بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود موج شراب از جلوهٔ مستانه‌اش
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت / نیست خال عاریت بر چهرهٔ بتخانه‌اش
هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن / هر کف می چشم یعقوبست در میخانه‌اش
خال او از موشکافان بیشتر دل میبرد / مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه‌اش
سیر جنت میکند در خانهٔ خشک صدف / هر که باشد چون گهر از خویشتن آب و دانه‌اش

هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه‌ای
وقت آن دل خوش که گردد [illegible] پیمانه‌اش

موجه کو که ز دریا نبود دامنش / یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش
خبر یوسف گم کرده ما بیخبر است / وقت آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش
گرچه در بسته بیک کس نگذارند بهشت / چه بهشتیست که نگذارند حریفان بمنش
این چه لطفست که برخود چو نظر اندازد / یوسف آب شود از پرتو عارض بدنش
آتشین لعل لبش بار فروغی دارد / که سخن همچو گهر آب شود در دهنش
یوسفی را که من از خجلت نظربازانم / پردهٔ دیدهٔ یعقوب بود پیرهنش

داغ عشق از دل افسردهٔ اغنیا مجو
این سهیلست کی باشد دل خونین یمنش

یکی از جمله خوناب کشانست سهیل
دلبری را که منم والهٔ سیب ذقنش

هرگز از سیلی اخوان نرود بر یوسف
انچه از سبزهٔ خط رفت ببرگ سمنش

چشم روشن ز شکر خواب نگردد بیدار
در حریمی که بخندد لب شکرشکنش

صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

کرا بود رهایی ز دام پیچاپیچش
که یک حلقهٔ اوست چشم سیاهش

دل تنگ با جلوه‌اش چون بر آید
که گردون حبابیست از جلوه‌گاهش

کمر بسته چون بندگان بهر خدمت
مه از هاله پیش رخ همچو ماهش

اگر آب گردد رهایی نیابد
بهر دل که پیچد زلف سیاهش

ز راندن شود چون خطوط شعاعی
خس و خار عالم ز برق نگاهش

نگردند دلها دگر راست قامت
شکستند روزی که طرف کلاهش

طلبکار او راست چون تیغ پایی
که سنگ فسان میشود سنگ راهش

در آن دشت مجنون کند جمع خود را
که از موی ژولیده باشد گیاهش

چه گل چیند از سرکشی در صائب
که دامن ز گل میکشد خار راهش

رسیده است بجایی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کنند در بر
شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

ز رشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد
که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود در سبز
ز بیدماغی لعل لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان دیده ایست در چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمی‌باشد
که همچو نامهٔ سربسته است پر سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

ز دام موج نجات حباب ممکن نیست
چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش

چه لذت است شنیدن نوای جان پرور
ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش

نشد گشاده لبش از راه گفتگو صائب
مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

بسکه زند موج نور سرو روانش
هاله نماست طوق فاختگانش

قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهست
چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شده است از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

شهپر سیمرغ بسته است ببازو
ناوک بی بال و پر ز زور کمانش

حلقهٔ گردون بخاک راه فتاده است
تا برباید بقد همچو نشانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست
نامهٔ واکرده ایست پیش دهانش

چشمهٔ خورشید را سراب نگارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش

شاهسواری که من ربودهٔ اویم
دست تصور نمیرسد بعنانش

هر که بدامان آن نگار زند دست
خون کند چون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد
صائب غمگین ز سیر لاله ستانش

شده است از شوق تیغ جان فشانش
وبال خضر عمر جاودانش

بجای نافه دل بر خاک ریزد
ز زلف و کاکل عنبرفشانش

غبار آلوده گرد کشاده است
نسیم پیرهن در کاروانش

بایَن

چه باعث است این که دلها را کنم آب　　ز رشک میرسد ای باغبانش
ز حیرت نقد ر فرصت ندارم　　که در دخود کنم خاطر نشانش
چنان ناسازگار است این جفاجو　　که نتوان ساخت با غم آزربانش

ندارد برگ سبزی رنگ صایب
بابن سامان ز باغ و بوستانش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش　　عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشهٔ چشم　　نیست جایی که نباشد ز سر پای تو خوش
روز است از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد　　که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت　　دل هر کس که نگردد ز تماشای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می باشد　　میشود وقت دلی از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما　　هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
چشم بد دور از ابروی بلند تو که هست　　چون مه عید دل خلق با بای تو خوش
چه جبست در بار توانا چو کنعان که شده　　دل بکشد ز اندیشهٔ سودای تو خوش
چون مه عید با نگشت نمایند خلق　　لب هر کس که شد از لعل شکرخای تو خوش

بر تو صایب تنگ عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

چون ترا مسکن معبر شده بی تمکین مباش　　تخته گر دریا ترا بیرون برد در تمکین مباش
رنگ بیرنگی ز آب گشتن آمیخت　　چون پر طاووس فرد دفتر تلوین مباش
راهرو را بستر و بالین بود خواب گران　　چون تن آسانان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتایی حق بر نمیدارد دویی　　نیستی گر اهل شرک ای بی بصر خودبین مباش
تا چو سنگ فی بنا خون نشکند دوران ترا　　صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش

نیستی صایب حریف چشم شور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش　　با هر که روی داده سخن سرگران مباش
ای غنچه که دل بزر خویش بسته　　غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل　　فارغ ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاط است کوه غم　　زنهار از گرانی غم دلگران مباش
سالم ترست از دم شمشیر نسبت تیغ　　دلگیر از نیامدگان جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق　　در محفلی که راه نیابی گران مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد　　گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشترست　　آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوک کن بکج و راست چون کمان　　غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صایب چو غنچه در بغل آشیان مباش

گردون که زهر میچکد از روی بیکرش　　خون نقابدار بود شیر مادرش
این تیغ آبدار که چون خست نام او　　از پیچ و تاب خسته دلان جوهرش
هر مطربی که درد دلش افسرده است　　سیلاب عقل و هوش بود نغمهٔ ترش
بی عشق آه در جگر روزگار نیست　　خاکستر است چرخ که عنقاست اخگرش

حضوری داشتم در خیالش　　که در خاطر نمی آید وصالش
پریرویی که من چون یاد او بوم　　اشارت بر نمی تابد جمالش
گل از شبنم کند در بوزه چشم　　که گردد محو خورشید جمالش

نیستی

کند در لامکان خاکستر نشیمن
بهر خرمن که زد برق جمالش

کلاه از فرق گردون می‌رباید
سر هر کس که گردد پایمالش

بچندین رنگ هر ساعت برآید
بهار از انفعال رنگ آلش

اگر کوهی شود هم‌چشم با او
دهد گردون بسی خاکمالش

ازان رخسار چون گل چشم بد دور
که از شبنم بود عین الکمالش

الفها سینه شهباز دارد
ز شرم چهرهٔ پر خط و خالش

زبان شکر جای سبزه روید
بهر جا سایه اندازد نهالش

ز عمر جاودان بیزار گشتست
زلال زندگی از انفعالش

بچشم ذره شب روز گردد
فروغ آفتاب بی‌زوالش

بصحرا افکند چون نافه مشک
ز وحشت سایهٔ وحشی غزالش

دل آیینه‌ها را آب کردست
ز شوخی برق حسن بی‌مثالش

بکف دارد کمند آسمان‌گیر
زمین از سایهٔ نازک‌نهالش

می آشامی که هم‌بزم تو باشد
بجام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهرهٔ تکلیف صایب
نیاید بی‌تکلف گر خیالش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش
کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

گر ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست
رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش

چون حباب این عقده گر بست هوا کار تست
از نسیمی عین دریا میشود غمگین مباش

گر ترا در پردهٔ دل هست حسن یوسفی
مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش

در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان
آخر این پستی بالا میشود غمگین مباش

این پر و بالی که کوتاهست از بام قفس
سایه بر فرق طوبی میشود غمگین مباش

گر نسیم

گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود
این گره چون غنچه خود وا میشود غمگین مباش

خون بمهلت مشک شد در ناف آهوی ختن
گر بهای تلخ صهبا میشود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست
صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش

نقطهٔ خاک سیه صایب اگر روشن دلی
دلنشین‌تر از سویدا میشود غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش
چه بوسه‌گاه تماشاست خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی‌آید
بهر که سایه کند طرهٔ همایونش

شب امید من از روز صبح عید شود
که سر زند ز بناگوش خط شبگونش

سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا
چو داغ لاله گرفتست در میان خونش

درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست
وگرنه طرهٔ سنبلست بید مجنونش

مرا بوادی افکنده است شور جنون
که تاز سر وکند گردباد هامونش

منم که روی ز چین جبین نمی‌تابم
وگرنه زهرهٔ خضرست نعل وارونش

بدام شاهسواری فتاده‌ام صایب
که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش
خاطری فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

پیش تیغ آسمان سپر نفکند از دست سپر
جوشن داودی صبر و تحمل بایدش

خورده از زال دنیا در بساط هر که شست
جبهه واکرده پیوسته چون گل بایدش

نغمه‌پردازی که خواهد روی گل با خود کند
صد هزاران نالهٔ رنگین چو بلبل بایدش

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا
تا بموی میان افزون ز کاکل بایدش

هر که میخواهد که از سنجیده گفتاران شود
بر زبان بند گرانی از تأمل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

این کهن معماره پیری را که برگیرد ز خاک   زیر بار ره نوردان صبر چون پل بایدش
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن   از کف ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صایب کرد پیش یار اظهار نیاز
زهره در تیغ جگر سوز تغافل بایدش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش   چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
ز حرف تلخ ملامتگران نمی‌رنجند   بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار حرفه آلوده را بقیمت می   گرفت از ره انصاف پیر باده فروش
ز جوش کم نشود آب بحر دل خرسند   مکن چو دیگ تنک ظرف کوتهی ز جوش
بآفتاب رساند بام پرتو از   ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموش
ترا که بهره ز نوش است نیش چون زنبور   ازین چه سود که داری هزار چشمه نوش
مخور بهیچ دل زار و هرچه خواهی خور   بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی پوش
ز جوش لاف دل چشمها تهی گردید   درین دو هفته که دریای ما نشست از جوش
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند   که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش
خموش بگذر از این خاکدان چو سایه که   مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد
ترا که ناله صایب نمیبرد از هوش

سری را که بالین شود آستانش   بود بخت بیدار خواب گرانش
فتاد دست نگارم بجوی ز طفلی   که گلگون شود از دست زیر رانش
رساندست ناسازگاری بجائی   که نتوان سخن باختن از زبانش
ز دل پاک سازد بساط جهان را   نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جهانش رسیدست جائی   که خواب بیداران کند پاسبانش

بنازکی میانست کار مرکز دیدن   کند کار انگشت موی میانش
گرفتم که افتد گذارش بچنگم   گرانست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو سوزد   شود سرمه در کام آه و فغانش
نماندست سامان پرواز او را   رباید مگر بیخودی از میانش
حجابست مهر دهان سخنور   ز جوهر بود تیغ بند زبانش
چه فارغ ز چرخست آزاد طبعی   که از همت خود بود آسمانش
مبندش بچین ابروی گردون   که بسیار در پشت باشد کمانش

نشد مهربان از دعای دل شب
کجا خط بصایب کند مهربانش

هر رهروی که شوق تو سازد روانه اش   از موج خود جواب بود تازیانه اش
هر دم هزار بوسه طلب را بگفت و گو   وامیکند ز سر لب شیرین بهانه اش
در قلزمی که موجه من سبز میکند   خار و خس است مرد و جهان بر کرانه اش
در وقت خوش هر که دهن باز میکند   از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش
مرغی که در بهار چکد خونش از فغان   در فصل برگ ریز چه باشد ترانه اش
نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت   هر طفل می سوار کند تازیانه اش
هر کس تنانه را بخود بیشتر کند   فال نزول میزند از بهر خانه اش
از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد   تیر هوائی که نباشد نشانه اش
کو روی سخت تا چو کمان افکند بدوش   چون هر که سر زده آید بخانه اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

دلی کز خانه زنبور شد زمزم گمانش   شفای خسته دلانست شیره جانش

بخون خود نکند تشنه‌اش دهن شیرین / ز بس که تشنهٔ خون است تیغ مژگانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوار است / که دست پنجهٔ مرجان بود ز دامانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار / که غیر چین جبین نیست مد احسانش
نفس گداختگانند موجهای سراب / که تشنه‌اند ز جاده دست بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر / نظر سیاه مگردان ز آب حیوانش
بسرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار / که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش
ز میر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار / که برد یوسف مصر است چاه نسیانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار / که قدر خود شکند هر که بشکند نانش
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن پا بر کاب ابغند بر مباش
هر گاه بهار را بکمر آشنا کنی / از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش
هنگامهٔ شراب کمینگاه غفلت است / در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
همراه بد ز رهزن بیگانه بدتر است / با هر نیازموده رفیق سفر مباش
نقش مراد نیست درین باغ جز گلی / زنهار همچو آب پریشان نظر مباش
هرگز بدست هیچ زوالی نمیرسد / چون برخوری به تیغ فنا بیجگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است / زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری / گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
از هر دو سر مسوز چو ترازوی چرخ قلب / گر صندل سری نشوی دردسر مباش
چون نی گر از نوای گلو سوز مفلسی / در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است / دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب شب / غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

میتراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش / میکشم تا هست ممکن حفظ آبروی خویش
بار منت بر نمی‌تابد تن آزادگان / بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش
روزها پیچ گردد تخم رنج بی‌شمار / وقت آنکس خوش که باشد در سر زانوی خویش
چون مگس تا خوانده بر هر کس بسر خوانی رود / ای بسا سیلی به دست خود زند بر روی خویش
هر کرا چون تیغ باشد آب باریکی بجو / میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش
شکوهٔ خونین ز راوش میکند بی‌اختیار / نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش
میتواند چهرهٔ مقصود را بی پرده دید / هر که رو آورد در آیینهٔ زانوی خویش
هر که چون تنگ خلقی از جبین بیرون نکرد / منفعل در زیر شمشیر است از ابروی خویش
نامه‌اش چون نامهٔ صبح است در محشر سفید / هر که از ننگ منت داد دست و بازوی خویش
میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل / یک نفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی خویش

حساب دین و دل را پاک کن با چشم عیارش / که شب با غمزه از خط حسن طرارش
دو عالم چون صف مژگان اگر زیر و زبر گردد / من وانه چشم کافر کز رگ خواب زنارش
بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میسازد / به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش
شود گرداب پای حلاوت دیدهٔ روزن / در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش
فروغ عارض او ذره را خورشید میسازد / خوشا انجام آن شبنم که گردد محو رخسارش
گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد / ز جوش گل رگ لعلست هر خاری ز گلزارش
بآهنگ بلبل خونین جگر صائب که بر دارد / که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

می ز شرم لب می‌آشامش
عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش تریست با زلفش
دانه کبر از نست با دامش

در دل آفتاب چون ز شفق
میکند بوسه لب بامش

من که بودم ز سینه بیگانه
دو دلم کرد چشم بادامش

آنکه روزم چو پشت آینه کرد
میتوان دید رو در اندامش

میتوان خواند همچو آب روان
از عقیق سرشک من نامش

عشق خونخوار خلوتی دارد
که بود چشم شیر گلجامش

میکند وحشت از جهان صائب
دل هر کس که میشود رامش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش
که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه‌چین آتش

ز خوی سرکش او شد چنان بالانشین آتش
وگرنه بود در خارا مقید پیش ازین آتش

گره چون گریه کرد دیده شبنم در گلوی گل
نخوشد آب خوش هر کس دارد در کمین آتش

نگردد تسکین با لعل آبدار خود دهی دل را
وگرنه هیچ طوفان بر نمی‌آید باین آتش

ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من
کند یکرنگ خود با هر که میگردد قرین آتش

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده
ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش

چه باشد منت خار خشک من گر بهم خوی او
ز مجمر میکند در دور حصار آهنین آتش

خط سبزان در نظر چون موی آتش دیده می‌آید
که یاقوت لب او دست دارد بر نگین آتش

ز فرش بوریا گفتم نگر لاغر شود نفسم
ندانستم که از خاشاک میگیرد همین آتش

امید سازکاری دارم از حسن جهانسوزی
که نقش از خوی او چون لاله میبود بر جبین آتش

سمندرخو گر از بی‌تمنایی نوا داری
که دارد ناله جانسوزنی در آستین آتش

فرو خوردن خشم اگر زنده میخواهی دل خود را
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

ز برق حسن کوه طور صحرا گرد شد صائب
سپندی چون نگهدارد کند خود را در این آتش

خط مشکین بر رخسار حجاب آلوده میبینندش
بدود شمع چراغ آفتاب آلوده میبینندش

لب میگون با نگار شراب آلوده میبینندش
ز مستی عذرهای اضطراب آلوده میبینندش

کند انگشت عشاق اظهار پشیمانی
خطاهای نگارا با صواب آلوده میبینندش

چه حرفست این که نرگس خواب دست نقش پای چشمش
جهانی گشته از مژگان خواب آلوده میبینندش

خس و خاشاک با طوفان آتش بر نمی‌آید
صبا را خیره در روی حجاب آلوده میبینندش

اگر خواهید نقد انجا بهشت و کوثر خود را
لب میگون و رخسار شراب آلوده میبینندش

چه میکرد دیده محو نوبهار و آب و تاب او
دران رخسار ابر و آفتاب آلوده میبینندش

دل آزادگان سوز دندان شعله عشق او
که دست و لب چون هر کباب آلوده میبینندش

چه می‌پرسید حال صائب از سودای زلف او
ز زخم و داغهای مشکناب آلوده میبینندش

انگشت نشان داد برون از دو جهانش
سرگشته تر از تیر هوا یافت نشانش

در چه شمارم که سپر بخت خورشید
در خون شفق میطپد از شوق سنانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعنا
خوش حلقه ربا بیت قد همچو سنانش

از چین جبینش دل عشاق دو دست است
کار دم شمشیر کند پشت کمانش

ستانند مشت کنج لب گوشه چشمت
رحمت بخشی که نگردد نگرانش

باریک شود ای دل که بسی موی شکافان
گردند بر تار غلط موی میانش

پیداست که باروی لطیفش چه نماید
ماهی که بانگشت توان داد نشانش

سرگشته نگین رود از قبضه یوسف
چون دیده قحطی زدگان بر سر خوانش

بیمست که بر خاک چکد لعل لب او
چون قطره خون از سر شمشیر زبانش

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
ترکی که بشنید کمر رفت ز من دل / پیچیده تر از موی میانست میانش

صائب جگر خضر و مسیحاست از و خون / شوخی که منم داخل خونابه کشانش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش / آب را کف میکند دیگی که بنشیند ز جوش
میکنند از سود مردم خرج و از بیحاصلی / میکنند از مایه خود خرج دایم خودفروش
از جهر آهوئی را ناف مشکین داده اند / صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش
هرچه با من هوشیاری میکند پیمانه ام / بی تامل پنبه غفلت برآوردم ز گوش
میکند مستی که از تلخی ایام را / وای بر آنکس که می آید درین محفل بهوش
میزند حرفی برای خویش واعظ بی تمیز / نیست پشمی در کلاه محتسب ساغر بدوش
حرفه آلوده ما را بهای می گرفت / نیست غم از اندک بدی بر کاس چون پیر مغفروش
عاشقان را از علامت دل بیکرد و خشک / چشمه خورشید را شبنم نبندد از خروش
نیست گر پیوسته با هم تار و پود حسن و عشق / چون شود پروانه ساکن شمع چون گردد خموش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / ای که میخواهی سخن از ما به همواری بکوش
دست بر دل می نهم چون شوق غالب میشود / میکنم با خاک آتش را زبی تابی خموش

گرچه از نطق است صائب چهره تیغ زبان / در نظر دارد شکوه تیغ لبهای خموش

دلبندتر است چنان از لب شکرشکنش / گر رسد پیشتر از گوش به لبها سخنش
خط شبرنگ دمیده است ز لعل لب او / با بخور جگر سوخته گردد عقیق یمنش
مرکز دایره عشرت جاوید شود / بوسه را گر فتد راه بکنج دهنش
آفتابیست که از آب نماید رخسار / تن لرزنده سیمین ز ته پیرهنش

درحریم

در حریم صدفش گوهر سیمابی نیست / دل بهر کس که نفتاده به چاه ذقنش
اشک و آهش که دو عنبر سارا گردد / هر که چون شمع برد راه در آن انجمنش
سرو قدی که من از جلوه او پامالم / آسمان سبزه خوابیده بود در چمنش
مغز هر کس که ز فکر تو پریشان گردد / سنبل باغ بهشت است پریشان سخنش
عاشقان مست شدند قاصد تمکین شکنند / گرد بر رفتن دلها خبر از آمدنش

تا فتادست بفکر سر کویش صائب / هست دلگیرتر از شام غریبان وطنش

ز نوبهار خط یار ناامید مباش / ز حسن عاقبت کار ناامید مباش
بگوشش جاده تنش منتهی گردد / ز زخم خار ز گلزار ناامید مباش
کمان رسیده تکبر و قرار در معنا / بدور خط ز لب یار ناامید مباش
دلیل کعبه مقصود نعل وارونست / ز چین ابروی دلدار ناامید مباش
درآ بر ما که سیه بیشتر بود باران / ز تیرگی شب تار ناامید مباش
نه از بهار خط سبز خال شد سرسبز / ز تخم سوخته زنهار ناامید مباش
اگر چو رشته ز خویش راه گره خورده / ز وصل گوهر شهوار ناامید مباش
بافتاب رسد شبنم از سحرخیزی / ز فیض صبح به بیدار ناامید مباش
بفکر غنچه نسیم بهار می افتد / عبث ز بستگی کار ناامید مباش
بمکر خویش گرفتار میشود غدار / ز مکر عالم غدار ناامید مباش
بفکر آینه خواهد فتاد روشنگر / ز پرده داری زنگار ناامید مباش

ز حرف مور سلیمان شکفته شد صائب / درین بساط ز گفتار ناامید مباش

خوش باد سال و ماه و شب و روز میفروش / کز یک پیاله برد ز من صبر و عقل و هوش

دی روز بود بار جهانی بدوش من
امروز میکشند مرا چون ردا بدوش

از آب خضر باد برومند دانه‌اش
آورد مهرگیا این دل افسرده را بجوش

عمر دوباره از نفس گرم شیشه یافت
در مجلس شراب چراغی که شد خموش

از جوش دیگ آب کف پوچ میشود
از گفت و گو بخرج رود مغز خودفروش

آب روان بقوت سرچشمه میرود
بی جوش گل مدار ز بلبل طمع خروش

هرگز ز رنگ هرزه ندامت نمی‌چشد
شد همچو پشت آینه هر کس که پرده‌پوش

چندانکه دخل هست مکن خرج اختیار
تا میتوان شنید سخن در سخن مکوش

صائب چو ماه عید فلک قدر میشود
از حرف نیک و بد لب هر کس که شد خموش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای نسیم سحر روم از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
شکست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوه او میبرد مرا از خویش

مشو ز سائلی با فرنگی بی فارغ
مده بمطلب حرفی کریم را تشویش

لب سوال سزاوار بخیه بیشترست
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

ز کاوش مژه او حلاوتی دارم
که جوی شیر بود در نظر مرا هر نیش

دلم بفقر و غنا از قرار خویش نرفت
بخشکی و تری آب کم نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از سینه رد
نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند در گوش
گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را چون هوش

گمان زمرد سبز خط را در چاشنی دارد
مشو زنهار ایمن از فریب چشم رنجور

سیاهی عذرخواهی میخواهد زنگ کی دارد
مکن قطع امید از زلف و از شبهای دیجور

درایام

درایام بهاران دیده نرگس شود گویا
چه مستیها کند در دور خط آن چشم مخمور را

چه سازد با شراب عشق او یارب سبوی تن
که خندان میکند چون نار این پیمانه انگور را

زمین سیرچشمان قناعت وسعتی دارد
که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مور را

چه سود است از دلگیری غمخوار بیماری
که بر بالین ز آه سرد باشد شمع کافور را

اثر دل زنده دارد شمع اقبال سکندر را
که از آیینه باز دو تا قیامت یوزه بر کور را

چه سازد با شراب عشق او یارب سبوی تن
که خندان میکند چون نار این پیمانه انگور را

زمین سیرچشمان قناعت وسعتی دارد
که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مور را

ز اقبال محبت میزنم جولان
که طفل نی سوارا بچشم دارد منصور را

خوشا ابری که اشک خود دهد تا صدف گردد
خوشا تاکی که گردد قسمت میخانه انگور را

چنین کبر اگر دنبال ظالم اشک مظلومان
برآرد جوش طوفان چون تنور نوح از گور را

خمار بحر بر گردن کشد از قطره صائب
لب میگون چه سازد با خمار چشم مخمور را

بسکه آمیخته با ناز بود رفتارش
باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش

گو بیا سیر رخ و زلف و بناگوش کن
هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را
نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
که نظر آب دهد چون عرق از رخسارش

سپر ماه ز مه دام ستاند خورشید
هر کجا تیغ کشد غمزه بی زنهارش

میکند حور صف آرایی مژگان در خلد
با امیدی که شود خار سر دیوارش

چه خیالست که در حلقه اسلام آید
کافری را که بود موی میان زنارش

بلبلی را که شکسته است دو در دل خار
میجهد آتش گل چون شرر از منقارش

ما ز خار سر دیوار گل خود چیدیم
تا نصیب که شود وصل گل بی خارش

دل چون شیشهٔ ما را که پر بجا نه اوست / یارب از سنگ ملامت بسلامت دارش

سفته ریزد گهر اشک بدامان صایب / چشم هر کس که قدر مژهٔ خونخوارش

نه خلعتست این نما گشت از نظر بناگوش / که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

زطبل بازگشت حشر هوشش نمی‌گردد / فی نشانی که سازد گردش چشم تو بیهوشش

دران محفل که شمع از روی حسرت آفرین باشد / سپند از جای خود بر خاستن گردد فراموشش

کدامین قلب را از جلوهٔ مستانه برهم زد / که کاکل میکشد دست نوازش از بر دوشش

بهرکس بگذری چون شمع با آن قامت رعنا / نما به بیم تا حشر چون محراب آغوشش

بجز فتراک عاشق گشته از تمکین نبرد او / مگر قلاب خط این جنبه بیرون آرد از گوشش

کسی کز جلوهٔ مستانهٔ او بیخبر گردد / بدیوان قیامت ورندار از خاک پا دوشش

صباحت پیش ازین در مشرق امکان نمی‌گنجید / کز آب که شد بی صفا شیر بناگوشش

غبار کعبه کوی او نمیدانم همین دانم / که در فریاد آرد بوسه الماس خاموشش

بتمکین خرد مینای عاشق نمی‌سازد / من و آن می که خم را پای کوبان میکند جوشش

ز وصل آن دهن بردار صایب کام پیش از خط / که بیکام میکند در دور خط سرچشمهٔ نوشش

در خون نشستم از نفس مشکبار خویش / چون نافه عقده نگشودم ز کار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند / دارم امیدها بدل داغدار خویش

تا یک دل گرفته بود در بساط خاک / چون نافه عقده نگشایم ز کار خویش

انصاف نیست گر دیتیمی شود عزیز / ورنه شکستمی گهر آبدار خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن / یک کاسه کرده‌ام خزان و بهار خویش

سنگی بنام در کف اطفال هم نماند / آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

صایب چه فارغست ز بی برگی خزان / مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل میسازد عرق از روی گلگونش / قدح لبریز میگردد از لبهای میگونش

ز طوق خویش سازد حلقهٔ نام سرو قمری / دران گلشن که گردد جلوه گر بالای موزونش

قدح را شوق آن لب شیر پرواز می‌بخشد / بساقی احتیاجی نیست در بزم همایونش

چه پروا دارد از سنگ ملامت وحشت تابی / که از پیشانی تو گرده باشد بر مجنونش

اگر شیرین ز ناز و سرکشی آتش عنان گردد / کند فرهاد در ممنون بعد از رنگ گلگونش

چه لازم دور گردن از حریم خود سپندی را / که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش

مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صایب / که جای گرد مجنون خیزد از دنبالهٔ ما موشش

خون ما از روی آتشناک می آید بجوش / از دم گرم بهاران خاک می آید بجوش

جسم خاکی مانع از سیر جان پاک را / چون شود سرچشمه از گل پاک می آید بجوش

در دل افسردهٔ ما نیست سامان نشاط / در چنین فصلی که خون خاک می آید بجوش

بادهٔ پر زور در ساغر کند دیوانگی / خون ما در حلقهٔ فتراک می آید بجوش

میکند تاثیر عاجز نالی ما در دلش / دیگ سنگین از خس و خاشاک می آید بجوش

در خم سربسته می وا میکند بال نشاط / در تن خاکی روان پاک می آید بجوش

فکر صایب دایم از دریافتن گردد رسا / این شراب از شیشهٔ ادراک می آید بجوش

محبت نور دل دادیم و تاب عوض / گرفت خاک سیه دامنکان عوض

ستاره‌ها بدل از داغ عشق او دارم / که نه نگاه کنم نه بآفتاب عوض

جنون عقل درین انجمن کسی بیناست / که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب به بیم خراج ازین غافل
که گنج میطلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده ام که خرسندم
ز بد معاملگی کرده بد حساب عوض

که میخرد بمی ناب زهد خشک مرا
که با محیط کهن میکنند سراب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله
که می فروشد و گیرد ز من کباب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود میکند از دل فنا خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

بجاست اینکه شعله حسن انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

هر جا غبار پا بکند میشود خراب
ایمن مشو ز سایه پر غراب خط

زینسان که چشم مست تو در خواب غفلت است
ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند بی حجاب بگل نظر کنی
اینک رسید نوبت از حساب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر خیال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر نقشه فردوس میکشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از ناله ام بحلقه ماتم نشسته است
تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ لاله مردم از مشک سوده است
صائب دلی که کرد دو دلم کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی شمار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوشست دامن تحریک نیم سوخته را
جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک شود تا نمی جو شد
ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

ز بوی خوش جگر زخم تازه میگردد
ز زلف مشک فشان بیدل فگار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشق است
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوشست سوختن داغ با سپید چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

ز انتظار شود آب تلخ احباب
ز وصل باده گلرنگ بی خمار چه حظ

ترا که غم نکند فرق در میان حیات
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

در گناه کشتن از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم تا دید بی تنگنا هم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ازین
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

اشک و آه برق جولا نرا براه انداختم
در طریق عشق پای خود نفرسودم چو شمع

سوختم صد باره وز پای اعتبار نه نشستم
قطره ای بی چشم بیرون از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن با سایش از من بود و بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

این که گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صفت در پرده های دل نهفتم اشک را
گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

پرده های خوبرا می سوختم از اشک گرم
دیدبان دولت بیدار خود بودم چو شمع

روزی من بود این تنگ چشمان را بود
گر چه در محفل زبان برخاک میسودم چو شمع

مایه اشک ندامت گشت آه آتشین
هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام ورنه چو صائب پیش ازین
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

هر که گردید ز عبرت بتماشا فارغ
بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع

خاک در کاسهٔ چشمی که ز کوته‌نظری　　بنظربازی آهوست ز لیلی فارغ
زود عاجز شود از دیدهٔ یوسف چشمی　　که به دیدار نگردد چو زلیخا فارغ
نتوان گردید به دیدار هوس از خورسند　　طفل از باغ نگردد به تماشا فارغ
هر زمان روی سخن در دگری نتوان کرد　　طوطی ماست به یک آینه سیما فارغ
با کلام شکرین شکوه مکن از تلخی　　گر نگردید سخن طوطی گویا فارغ
هر صبح سر زند از شرق دگر خورشید　　چون به یک سینه شود داغ تو تنها فارغ
جای رحمت بر آن فاخته گوید پس ازین　　که به یک سرو شد از عالم بالا فارغ

بی نیاز از در ابنای زمان شد صائب
شد فقیری که به دریوزهٔ دلها فارغ

گرچه صاحب‌نظرانند تماشای شمع　　بهر پروانه بود انجمن‌آرایی شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام　　هر شراری که جدا از دل شیدایی شمع
هرچه در خاطر پروانه تصور گردد　　میتوان دید در آیینهٔ بینایی شمع
جوهر عشق ز بینایی عاشق گویاست　　نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع
دل چو روشن شود از عشق زبان گیرد سوز　　رعشه افتاد و بسر پنجهٔ گیرایی شمع
خط تابان چهرهٔ روشن چه تواند کردن　　تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع
عشق در پردهٔ ناموس نهفتم غافل　　که ز فانوس بود پردهٔ رسوایی شمع
یا رب این بزم چه بزمست که از گریه و آه　　غم پروانه ندارد سر سودایی شمع
تو درین انجمن از سوختنم نیست نشان　　پا به دامن نکشد جلوهٔ هرجایی شمع
کثرت خلق به توحید چه نقصان دارد　　چه خلل میرسد از رشتهٔ یکتایی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحمت درین بزم به تنهایی شمع

می‌پرستان در سر کوی مغان گردند جمع　　تیرهای راست در پیش کمان گردند جمع
گرچه در تاریکی شب رهبر اگم کرده‌اند　　صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه‌اند　　زیر یک پیراهن آخر غنچه‌سان گردند جمع
گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند　　چون براه افتند چون ریگ روان گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است　　جمله با هم در فضای لامکان گردند جمع
قطره در یای وحدت چون گهرهای صدف　　زیر یک پیراهن این سیمین‌تنان گردند جمع
چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار　　جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع
این پریشان قطره‌ها کز هم جدا افتاده‌اند　　در کنار بحر لطف بیکران گردند جمع
چون بسوزد نور وحدت پرده‌های مشتبه　　ثابت و سیار در یک آسمان گردند جمع
راست‌کیشان محبت ناوک یک ترکشند　　چون کشادی شد به نزدیک نشان گردند جمع
بر فراز ای قهرمان عشق قد چون علم　　تا ز اطراف این سپاه بی‌کران گردند جمع

صائب از درد جدایی خون خود را میخورم
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ　　میکشد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ
میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق　　میکشد خجلت خود در وادی ایمن چراغ
سوختن را افسردگی باری شد درین محفل که نیست　　سینهٔ گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ
نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت‌سرا　　یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را بغیر از باد داد　　آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
در میان عشق و دل مشاطه در کار نیست　　جای خود وا میکند در دیدهٔ روزن چراغ
تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است　　پای خود را چون تواند دید روشن چراغ
قدر عاشق کی شناسد شمع شهد پرور است　　ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در دل و در سینه من روشنایی کیمیاست
ور نه دارد سینه سنگ و دل آهن چراغ

دود ناله دوستی از پرتو من روشن است
میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز
چاک سازد جامه فانوس بر تن چراغ

کلها تمام یکطرف ازو یکطرف
چین و ختا یکطرف آهو یکطرف

بدمستی سپهر جفاجو یکطرف
مستانه جلوه‌های قد او یکطرف

آخر نشانه چکند با همه ازبر
دل یکطرف هزار پری رو یکطرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او یکطرف

از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام
با هر کرا فتد آن خم گیسو یکطرف

در وادیی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون یکطرف رود و آهو یکطرف

گردد عصای موسوی انگشت زینهار
هر جا فتاد غمزه جادو یکطرف

با دوست هم لبانیم چون اشک و آه شمع
من میروم یکطرف و او یکطرف

عامست فیض عشق بذرات کاینات
حاشا که آفتاب کند رو یکطرف

حیرت نگر که بهره و پای عشق را
چوگان یکطرف رود و گو یکطرف

معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند
زان چهره لطیف نکن مو یکطرف

بیرون فتاد مهره اش از ششدر جهات
آنرا که برد جاذبه او یکطرف

با شش جهت تو چون بجهت بیجهت است
بیچاره رهرو که کند رو یکطرف

یکسان بدیر و کعبه نظر کن که منبل نیست
شاهین عدل را ز ترازو یکطرف

صایب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

بجا روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف
که عصمت سر زد از یک جیب با پیراهن یوسف

محبت کرد چون دستار چشم پیر کنعان را
وران ساعت که تهمت چاک زد بر دامن یوسف

عزیز مصر عزت زحمت خواری نمی‌بیند
چو پیه گرگ میمالند بر پیراهن یوسف

بیاض و خط دیوانی بیکدیگر نمی‌مانند
چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف

بجنون زن کجا رنگین کند پیرنجه غیرت
دل از مردان رباید غمزه مرد افکن یوسف

مه و خورشید را در سجده خود دیده در طفلی
کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

منال ای ساکن بیت الحزن از چشم تاریکی
که خواهد صیقلی گشت از جمال روشن یوسف

چرا از تهمت ناگاه غمگین میشوی صایب
پر است از خار تهمت دامن پیراهن یوسف

ز دست شرم لبت مهر بر دهان صدف
گره چگونه شود باز از زبان صدف

ز حسرت گهر آبدار گفتارت
گهر جواب روان کرد و از دهان صدف

بانتقام گهر از دهان فرو ریزم
نهند بر جگرم تیغ اگر بسان صدف

ز اهل فیض جهان روزگار خالی شد
که چون حباب ندارد گهر میان صدف

مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری
که رفت بر سر این کار نقد جان صدف

به پیش بحر دهن وا نکرده جا دارد
سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف

بغیر کلک تو صایب کدام ابر بهار
گهر فشاند باین رنگ در بیان صدف

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف
که رفته است بعنقا هم آشیان انصاف

ز بس بفرق لگد خوردم و نالیدم
ببرد بار گله من داد آسمان انصاف

بسیم قلب خریدند ماه کنعان را
نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف

مباد دل بحدیث طمع بیالایی
نمیدهند ز بخل اهل این زمان انصاف

شکر ز سعی بهار از زمین شوره نرست
مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب
کنون که گوشه گرفت از جهان انصاف

ز تنگ روزی دریاست بی نیاز صدف
کند بابر گهر بار لب فراز صدف

دهان لاف پر از خاک باد دربارا
که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

کمند جذبهٔ ارباب جاه جنت کریم
که ابر را کند از بحر پیش باز صدف

ز خوان عالم بالاست روزی دل پاک
نمیکند دهن خود به بحر باز صدف

مگر که خندهٔ دندان نما کا ... ورده
که شد بعقد گهر پونه گداز صدف

ز وصل گوهر ازان کامیاب شد صائب
که شد ز صدق سراپا کف نیاز صدف

آسمان کهنه سبو پیست ز میخانهٔ عشق
بحر یک قطرهٔ نخست ز پیمانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروا ز شکستن دارد
سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق

نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش
گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق

شور عشق است که بر مغز جهان پیچیده است
گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

هر سر خار درین بادیه مجنون می بود
کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق

گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب
خواب را سوخت نه شیرینی افسانهٔ عشق

چون سیاوش سالم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته‌اند
عقل داغست از اوضاع غریبانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش
هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق
چون فلک عقده در دل خود ابلها دارد عشق

نیست چون غنچه بپیکان دل ما تا چمن گیر
ور نه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیبست نهان خورشید
ذره چون فلک بی سر و پا دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیدست
عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش
گرچه از خون جگر پا بحنا دارد عشق

حیرت راهروان خانهٔ آیینهٔ اوست
ور نه چون خضر بسی راهنما دارد عشق

شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون
ریشه هر چند در اندیشهٔ ما دارد عشق

چون فلک دایرهٔ بینش خود ساز وسیع
تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سرابیست ز دامان دشت
که من سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق

کور سوادان عقل بجو کتاب ند و لوح
سینهٔ روشن بود لوح دبستان عشق

هر سر مو بر تنش شمع تجلی شود
در رگ هر کس دوید بادهٔ سوزان عشق

خاک وجودش شود هم سفر گردباد
در قدم هر که رفت خار بیابان عشق

ریخت چو برگ خزان ناخن تدبیر را
عقدهٔ سر در گم زلف پریشان عشق

چون نتواند گرفت گردش خود را عنان
هست مگر گوی زخمی چوگان عشق

آینهٔ اهل دل نقش نگیرد بخود
فلس نگیرد درون ماهی عمان عشق

از بی ... زفا اهل عقل کرد جهان ...
از جگر خود بود روزی مهمان عشق

آب شود هر که دید جوهر شمشیر حسن
محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق

تیغ ستم دل شکاف ناوک غم دیده دوز
کیست که آید دلیر در صف میدان عشق

خامه صائب عبث عرض سخن میدهد
پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

هرکجا دلمرده را یافت احیا کرد عشق
جمله ذرات عالم را سویدا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطره کم ظرف را
ذره ناچیز را خورشید سیما کرد عشق

جلوه زلف پریشانش نبکند موج سراب
بسکه پا و رای مستی مشق سودا کرد عشق

صبح شور انگیز محشر زد نمکدان بر زمین
تا ز خلوتگاه وحدت رو بصحرا کرد عشق

عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج
میتواند بی قلم صد دفتر انشا کرد عشق

شیوه‌های حسن را بر اهل بینش جلوه داد
سر بسر پوشیده رویانرا هویدا کرد عشق

چون نیاید بی چشم تماشایی قفس
برگ برگ این چمن را دست موسی کرد عشق

سهل باشد طور اگر از یکدگر پاشیده است
صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق

محو شد چون شبنم گل از فروغ آفتاب
تا رخ خود را بچشم ما تماشا کرد عشق

هر دو عالم خاک شد تا حسن پا برجا فکند
غوطه در خون زد جهانی تا دست بالا کرد عشق

کوهکن از نکته مرغ نامه بر آسوده است
قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق

نعمت الوان راحت را به بیدردان فشاند
درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

فتنه روز جزا در ته سر دارد عشق
نمک شور قیامت بجگر دارد عشق

گرچه از ساغر توحید ز خود بیخبر است
از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق

به همین جاده را سرمه بیابان داد است
همه اجزای جهان را بسفر دارد عشق

عشق خورشید و جهان شبنم بی بنیاد است
از صف آرایی شبنم چه خطر دارد عشق

نیست چون برق تجلی که سر از طور کشد
چون شرر در دل هر سنگ مقر دارد عشق

نیست چون خضر گرانجان که خورد آب حیات
آب حیوان مروت بجگر دارد عشق

عقل را دل ببر معرکه گردون ارزد
صد از این بیضه فزون در ته پر دارد عشق

سر من چون سر خورشید ببالین نرسید
با من خسته نپرسید چه سر دارد عشق

چشم شبنم چو بخورشید جهانتاب گشید
چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل خبر عشق بهر مند مپرس
عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

نتوان بپای عقل رسیدن بطور عشق
خوابیده در سر زلف بود راه دور عشق

هرکس بقدر همت خود فیض میبرد
عقل و حضور و حشت ما و حضور عشق

دست سبزه در کمر بیستون کند
در هر سری که مست می تازه زور عشق

من کیستم که پای فشارم که کهکشان
کمتر بود ز پای ملخ پیش مور عشق

از ظلمت وجود که میبرد ره برون
گر شمع پیش پای نهند است نور عشق

صهبای معرفت بسفال خرد مریز
کین باده خوشنماست بجام بلور عشق

سیری ز شغل عشق ندارند عارفان
چون آب شور تشنگی افزاست شور عشق

گر جای خار نشتر الماس سر زند
صائب قدم نمیکشد از راه دور عشق

جان تازه میشود ز نسیم بهار عشق
از بسکه سرخوش است گل و خار خار عشق

در شوره زار عقل بدرمان کجا نسب
پیوسته سرخ روی بود لاله زار عشق

هر چند پای شمع ز شمعت بی نصیب
گردون غنی شدست ز زر نثار عشق

خار است خار عشق که در پای جون خلید
نتوان کشید پا دگر از رهگذار عشق

از جان مگو که در گرو نقش اول است
سرمایه دو کون بود از قمار عشق

رحمی بیال کاغذی خود کن ای خرد
خود را مزن بر آتش بی زینهار عشق

اینجا مدار کار گذاری بهمت است
در بحر آتشین گذرد فی سوار عشق

تکلیف بار عشق دو تا کرد چرخ را / من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان / با هیچ کار جمع نکردیم کار عشق

شوره زار خاک را شکرستان کرد عشق / حنظل افلاک را چون پسته خندان کرد عشق

خاک را چون مرغ عیسی شهپر پرواز داد / آسیای چرخ را بی‌آب گردان کرد عشق

مشت داغی در گریبان [illegible] / خاکدان دهر را کان بدخشان کرد عشق

نسخهٔ فردوس را بر اهل عالم نقد ساخت / شور محشر را حصاری در نمکدان کرد عشق

یک لب بی‌آه در معمورهٔ هستی نهشت / این سفال خشک را لبریز بحران کرد عشق

نعل کوه طور در آتش [illegible] / پای خواب‌آلود کان را برق جولان کرد عشق

ابر چون که پیش صرصر پای در دامن کشید / مغز ما را چون کف دریا پریشان کرد عشق

تا بزهرهای نیازی تیغ خود را آب داد / بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد عشق

خانهٔ دل را که بود از کعبه صد ره پاک‌تر / تندخویی کرد و آتشگاه گبران کرد عشق

حکم ما بر وحش و طیر این بیابان می‌رود / داغ ما را خاتم دست سلیمان کرد عشق

دست ما دارد سر انگشت جلادت [illegible] / هر که را بر خوان خود یکبار مهمان کرد عشق

کرد مشهور دو عالم صائب گمنام را / ذرهٔ ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

بهر طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق / نیارد داغ خورشید قیامت را بسر عاشق

گر از هر دست از عشق را در دل نگهدارد / صدف را سینه چاک آرد به ساحل گوهر عاشق

مرا چون سوختی بگذار بر گرد سر گردم / کی می‌گردد حصار عافیت خاکستر عاشق

باوج لامکان پرواز کردن از که آموزد / نگردد گر طپیدنهای دل بال و پر عاشق

بداغ تازه هر لحظه می‌سوزد دل گرمم / بر آتش هست عودی روز و شب در مجمر عاشق

سر مجنون بزانوی نهد لیلی نخسبد هم / که کوه طور خاکستر شود در بزم عاشق

فلکها سبز شد از سیر دور خویشتن صائب / همان رقص پریشان می‌کند خاکستر عاشق

نقش و نگار ما ز بود و سر نوشت خلق / باز نهر کرده‌اند هما را سرشت خلق

هر خوشه صد زبان ملامت کشیده است / از خار چشم رزق ندارد کشت خلق

از بهر نان در آتش حرص روز و شب / بود از گل تنور همانا سرشت خلق

مردم بهیم آتش دوزخ در آتشند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

سوزن بدل ز رشتهٔ مریم نشسته‌ام / بر زخم من چه بخیه زند دست زشت خلق

چون غنچه با لشم سر زانوی وحدت است / در زیر سنگ هست سر من ز خشت خلق

با صد چراغ می‌طلبم عیب خویش را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در تنگنای بیضهٔ عنقا گریخته است / صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق / می‌چکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار خلق / همچنان چشم کشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی / هر که باشی زنده جاوید جا ندارد روی خلق

چشمه نبود این که در کوه و کمر در گریه است / سنگ خارا آب شد از سرگرانیهای خلق

بیش ازین چون گل چه بینم چین دلتنگی بیدار خلق / تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی‌نیازی خورده‌ام / تیغ سیراب است در حلق من ابروی خلق

تا ز بیرون در حضور گوشهٔ تنها هم / می‌خورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب از خلق امید درد دل / بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

زبان مار بود خار آشیان فراق / که باد جلوه که برق خانمان فراق
چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم / که الامان زنم از تیغ بی امان فراق
هزار شق شود از درد همچو خامه مرا / زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق
چو برگ لاله شود داغدار پردهٔ گوش / شود چو گرم سخن آتشین بیان فراق
حباب شکل ز سر پوچ میخوش زدم تیغ / برون مبار سر از بحر بیکران فراق
نهفته تا کمر کش دست در میان آرم / کرا بشکند گرد دوری و میان فراق
نمی رسد بسر شب هم اگر صائب / ز تار زلف کشیدم داستان فراق

روان

ز بسکه گرد نشان بچرخ نقد جان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک
ریاض من چو دهان روزی طراوت نیست / اگر در شسته تار و فلک نهان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک
بجامعی که نخورد آب بند دلی / چو تخم سوخته ماند جاودان در خاک
نه دست گرد ز آفاق دلی بیاد سوار / نشسته است که دلکشی نشان در خاک
ترا که دست تصرف زبر بیستی نبود / چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش تیر / که همچو تیر نشیند از نشان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار / یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را / دل رمیده کند سیر انجمان در خاک
ز تخم اشک دران آستان نیم نومید / امیدهاست مرا همچو باغبان در خاک
بهر که دست ندارم ز تیرباران که هست / هزار صبح امیدم ز استخوان بر خاک
مرا بخاک نشاندست ابروی مشکینی / که ماه نو کند از شرم او کمان بر خاک
دران ریاض که تیغ زبان کشید صائب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان بر خاک

عاشق

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک / موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست / موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل / سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را / پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
پاکدامانست باغ دلکشای آزادگان / یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک
نیست در کنعان ز یوسف در بوی پیرهن / روح بالادست را از عالم امکان چه باک
فارغند از خصمی اختر علایم طینتان / میوهٔ فردوس را از تیزی دندان چه باک
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق / میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمی تابد ز حرص از زبان سوزندگی / دیدهای نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بیمهری باد خزان آسوده است / صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشک / که داغ تشنه لبی به بود ز منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزه خط او / فزود تشنگی شوق ازین کتابت خشک
ببوسه جگرم تازه کن که ممکن نیست / گران عقیق لب تلخ شوم بمنت خشک
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش / مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک
مرو بعالم آب ای خضر هدایت کن / که سوخت مغز من از زاهدان و صحبت خشک
خوشم بتشنه که آب حیات می بخشد / بس است اگر چه ز گردون ما اطاعت خشک
ازان بکام گرانمایگان گوارا ایم / که همچو آب گهر قانعیم بعزت خشک
بنا امیدی من رحم کن مروت نیست / گر از محیط قناعت کنم برخصت خشک
فغان که زاهد بیمعرفت نمیدانند / که کار رهبر من ز میکند عبادت خشک
ز دود قطرهٔ آبی بچشم می آید / چه حاصلست ازین بیمروت خشک

سخن که نیست درو درد تیغ بی آبست
زبان خویش مشو صائب از نصیحت خشک

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک — آهوی تو خون در دل صبا کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست — تا مغز که از بوی خود آباد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور — ارواح غزالان ختا شاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید — در نافه سربسته چه فریاد کند مشک
بخواست جدا از جگر سوختهاش آه — هرگاه که از ناف ختن یاد کند مشک
گر راه تو افتد بختا آهوی چین را — برگرد تو گرداند و آزاد کند مشک
از ساده دلیهاست که با زلف دلاویز — ما را بخطا و ختن ارشاد کند مشک
بیرون نتواند شدن از کوچهٔ آن زلف — صد سال اگر همرهی باد کند مشک
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد — از نکهت خود بال پریزاد کند مشک
فارغ بود از منت فصاد دل خونین — صد نافچه از بوی خود ایجاد کند مشک
در چشم غزالان ختا خواب شود خون — افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چرخ سیهکار — هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان زمین را ختن آباد کند مشک

از بس شده زهره جبینان نهان بخاک — گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غبار است نوبهار — سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیا تشنه بی نیاز — هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا — خون میخورد کسی که نمالد زبان بخاک

بر روی گنج بستر آسودگی فکند — چون مار هرکه کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هرکه راست کند قد درین بساط — با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو و گل و یاسمن شود — پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود — چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان — شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک
پهلو بدست جوهر تیغ میزند زمین — از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
آید بساط خاک زره پوش در نظر — از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند
صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

غورهٔ من شد هنوز از سردی دنیای خشک — سوختم چون نافه در دل زین صحرای خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان گلشن است — بر نمیخیزد گل از برگ این دریای خشک
چشم بی اشک و دل بی آه زیر گل خوشست — زهر میبارد ز روی ساغر مینای خشک
ساده لوحی بین که پیش برق بی زنهار عشق — هیزم تر میفروشد زاهد از سیمای خشک
چون قلم پرداخته است از مردم دیوانه حق — نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک
زاهدا خون در جگر از بادهٔ گلرنگ کن — آتش تر میکند در تاب این سرمای خشک
کشتی باشد بیابان مرگ چون موج سراب — قطره زد از بسکه هر جانب درین دریای خشک

از نهال او که چندین میوهٔ تر میدمد
قسمت صائب چرا گردید استغنای خشک

زخمی تیغ شهادت میخیزد ز خاک — همچو گل با چهرهٔ پرخنده میخیزد ز خاک
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز — بید مجنون سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
میشود مرغابی دریای خجلت عندلیب — بسکه گل در عهد او شرمنده میخیزد ز خاک

هر که دارد آگهی از جای خسپیدن جهان | با عصا چون نرگس بیننده میخیزد ز خاک
هر که چون طاوس عمرش در خودآرایی گذشت | در قیامت با پر کنده میخیزد ز خاک
شرمساری میبرد صائب بخلد بی حساب | هر که در محشر ز خود شرمنده میخیزد ز خاک

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل | که یکدو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
بران سیاه گلیمست سیر باغ حلال | که همچو سوخته در گیرد از شرارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند | همان گلست که چینند از نظارهٔ گل
چه خوش شناست ز معشوق شیوهٔ عاشق | حجاب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را | ز یک پیاله بود مستی گذارهٔ گل
فغان که بلبل ما در نیافت از مستی | که یک کتاب سخن بود هر اشارهٔ گل
دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز | بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

ز شبنمست که از گوش گل چکد صائب
که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل | هر چند شکستست بتقریب حیا گل
گر فرصت دلجویی مرغان گرفتار | خاری نتوانست برآورد ز پا گل
یکرنگی عشقست که از خاک برآید | با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چندست | دانه و عرق شرم بدامان قبا گل
از زخم زبانست نشاط دل افگار | در دامن خاشاک کند نشو و نما گل
حسن از نظر پاک حیا با نماید | از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل
ممکن بشکرخنده لب خویش که باشد | در مرتبهٔ غنچگی انگشت‌نما گل
چشم نگرانست سراپای ز شبنم | تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

ونگین

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند | از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
دلتنگی جاوید به از تاب بقی عمرست | از خندهٔ خود رفت بتاراج فنا گل
با نیک و بد خلق بود لطف نکو بختان | خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل

صائب ز نواسنجی ما غنچه شد این شوخ
هر چند که خندان شود از باد صبا گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل | زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند | شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینا شکسته‌ایست مرا سرو در نظر | تا مست گشته‌ام از قدح رنگ و بوی گل
دود خموشی از دل آتش برآورد | خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل
از چاک سینه سیر خیابان گل کند | آنرا که بی‌نیاز ز گل ساخت بوی گل
شبنم ز شوق روی تو ای نوبهار حسن | خوناب حسرتیست بجام و سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد | رنگ پریده باز نیاید بروی گل
گیرد ز اشک من رگ تلخی گلابها | تا ریشه کرد در دل من آرزوی گل
هر چند خنده رو بنظر جلوه میکند | ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل
ای برد در آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از وصل ناتوان محبت شود خراب | بیمارئی نسیم فزاید ز بوی گل
ظلمت حجاب مرغ قفس نهان کنند | آنرا که چون نسیم بود راه سوی گل
کردم نهفته در دل صدپاره راز شوق | غافل که بیش میشود از برگ بوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ
پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

خمار من شکست از ایاغ چشم غزال | فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
رمیده‌ای که ندارد دماغ چشم غزال

بدیده‌ای که ز وحدت سیاه مست شدست
یکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
بسست بر سر مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد
هنوز زیر سیاهیست داغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان صائب
کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

دارم ز دست فتنه عنانی زدود دل
چون زلف تا بداده سنانی زدود دل

چون لاله سرخ روست درین بوستان شرار
زانکه هست سوخته نانی زدود دل

هر جا نماند آنکه بود چون شراره‌ئی
در زیر پای تخت روانی زدود دل

چون خامه ره نوردد تو هر جا که بگذرد
مانند بیادگار نشانی زدود دل

دارد خط امان ز تیرهای روزگار
زانکه هست آینه دانی زدود دل

از ما حذر که در دهن آتشین ماست
چون لاله داغ دیده زبانی زدود دل

در تنگنای سینه ما جلوه میکند
هر گوشه سبز مور میانی زدود دل

تیرش ز سنگ خاره چو ابرو گذر کند
در دست هر که هست کمانی زدود دل

فارغ ز آسمان و زمینیم که ساختیم
از بهر خود زمین و زمانی زدود دل

افتاد تا بروز قیامت سیاه بخت
هر کس که تلخ ساخت دهانی زدود دل

زان تازه و نرم که رسانیده است عشق
در سینه ام شگفته سنانی زدود دل

صائب بسوی چشمه حیوان نمیکنیم
داریم اگرچه سوخته نانی زدود دل

گر تشنه اسراری پیش آر شراب اول
گر گنج گهر خواهی میکده خراب اول

این نقطه خاموشی در حرف نمی گنجد
بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول

از ترک

از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند
هر چند هوا جویند مردم چو حباب اول

از لطف بهار آخر دریای گهر گردد
جز دود و بخاری نیست هر چند سحاب اول

تا در پس این پرده است دل صاف نمیگردد
چون زنده دلان بگذر از پرده خواب اول

از خنده عشق ای دل زنهار مشو ایمن
بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول

جانا که طمع کرده برگرد دل سائل
گر عرض دهد بر دل تلخی جواب اول

آنانکه خبر دارند از آخر کار خود
شرطست که بگذارند پا ز حجاب اول

افسرده تر از پیریست دل چو جوان گردد
هر چند دلفروزست چون عهد شباب اول

هر چند چمن پیرا در پاس چمن کوشد
آتش بفغان از گل گیرند گلاب اول

با ما سخنی سر کن کان مه جهان آرا
ذرات جهان را داد تشریف خطاب اول

هشیار بحرف صائب نتوان پی برد
ترتیب دماغی کن از باده ناب اول

نتابد از شکست خلق رو گوهر شناس دل
که از سنگ ملامت میشود محکم اساس دل

ز رنگ و بوی این گلزار بر چیدن دامن همت
نگردد بدست تا چون غنچه رنگارنگ لباس دل

دلیل کعبه گل هست ز ریگ روان افزون
هر چند این راهرو یکتن نگردد ذره شناس دل

زمین سینه تاریک وان آرزو دارد
محالست این که مستحکم شود هرگز اساس دل

نیم زان نوبهار بی خزان آگه همین دانم
که هر ساعت بخندد این زنگ میگردد لباس دل

بسعی پیچ و تاب دل بزلف یار پیوستم
کی آید برون از عهده شکر و سپاس دل

گیرم من کز صنوبر قامتان جیب تهی آید
که با گیرایی مژگان او دارند پاس دل

ای از رخت سرخار را سامان بستان در بغل
هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل

هر حلقه زلف ترا صد ملک چین در آستین
هر پرده چشم ترا صد کافرستان در بغل

کی چشم گستاخ مرا راه تماشا میدهد … رویی که دارد از عرق چندین نگهبان در بغل
یکره برآرد از آستین دستی نگارین در چمن … تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گل پیرهن … صبح قیامت می‌نهد از شرم دیوان در بغل
جوش قیامت میزند خونم ز پند ناصحان … با دو مخالف را بود سامان طوفان در بغل
زلفش که سنبل چشمه را از دیده پنهان کند … دارد چنان چشم مرا خواب پریشان در بغل
از گنج بی پایان حق دخل کریمان میرسد … هرگز نماند مهره را دست زرافشان در بغل
دست جوادان کوته است از دامن ارزان من … دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل
ما و خرابات مغان کز وسعت مشرب بود … هر مور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل
امروز عاجز گشته‌ام در داغ پنهان داشتن … من کاسه سازا کردمی چون شیشه پنهان در بغل

گل میکند صبا همان از سینه پر خون من
چند آنکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل … تا کی بسینه سنگ زنم از آرزوی دل
افتد ز طوف کعبه و بتخانه در پیچ … بیچاره که راه نرساند بکوی دل
ساحل ز جوش سینه دریا نشد بهیچ … با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
فانوس نیست پرده بیداری چراغ … باطل ز خواب چشم نگردد وضوی دل
دشنام تلخ در قدحش باده میشود … در بیخودی بهانه تراشست خوی دل
شاید درین غبار ربودن در یتیم … فارغ مباش یکنفس از رفت و روی دل
دیوار و در حجاب نگردد فرشته را … هرگز نبسته است کسی در بروی دل
بیهوشی سفینه گرانخوابی من … دریا بجای آب فشاندم بروی دل
گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش … کان لعل آبدار بود شستشوی دل
تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو … هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه جو جگر دایه میخورد … بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل
در هر شکست فتح دگر هست عشق را … بر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل

پیمانه ایست کاسه سر قلب مست را
صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

عشق را نغمه داود بود شیون دل … حسن را آمدن آب بود رفتن دل
حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن … خرج آن موی میان گر نشود خرمن دل
میرسد این پیکان بهدف از کوشش … نیست ممکن که بجایی نرسد رفتن دل
شیشه نیست که گردون نکشیدست اینجا … تا نصیبم که شود باده مرد افکن دل
بادبان بال و پر کشتی لنگر دارست … موج از دست درین قلزم خون دامن دل
شب تاریک بود سرمه بینایی دزد … خال در پرده خط بیش شود رهزن دل
بحر و کان در نظرش آبله پر خونست … بر رخ هر که گشودند در مخزن دل
هست امید که چون ماه بخورشید رسد … هر کرا توشه ره نیست بجز خوردن دل
روح بیچاره چه میکرد درین خاکستان … خانه جسم نمیداشت اگر روزن دل

میبرد دیده امید دو عالم صائب
تا بمغز که رسد نکهت پیراهن دل

مکش ای سلسله مو زور بزناری دل … گر شب لطف بود زنده ز بیداری دل
بند و زنجیر مرا کیست که از هم گسلد … من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور گرفت … شیشه بخت بود پرده زنگاری دل
از گرفتاری پیوند سبک کن دل را … که بود شهپر توفیق سبکباری دل
کیست جز دیده خونبار درین خاکستان … که سرانجام دهد شربت بیماری دل
بر نمی دستی دریای گهر میخندد … شوره زار تن خاکی ز گهرباری دل

تلخی زهر بود باده لب شیرین را
هست در تلخی ایام شکرخواری دل

دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم
بود چون غنچه مدارم بجگرخواری دل

خاک تن را دهد از جلوهٔ مستانه بباد
نشود غفلت اگر پردهٔ هشیاری دل

بپرستاری دل روز جزا درمانند
هرکه اینجا نکند چارهٔ بیماری دل

در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه
هرکه با جلوهٔ او کرد عنانداری دل

ننهد پشت بدیوار قناعت هرگز
پای هرکس که بگل رفت ز معماری دل

رگ کانیست که در لعل نهان گردیده
قامت همچو نهال تو ز آبیاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل
که می بیهوش شد از پیمانهٔ دل

شراب و شاهد و ساقی و مطرب
برون آرد ز خود میخانهٔ دل

زمین گیر است سیر آسمانها
نظر با گردش پیمانهٔ دل

کند در چشم انجم سرمه سائی
غبار جلوهٔ مستانهٔ دل

ندارد قلزم پرشور عالم
کناری غیر خلوتخانهٔ دل

بمنزل میرساند سالکان را
طپیدنهای بی تابانهٔ دل

پر پروانه گردد پردهٔ خواب
بهر جا بگذرد افسانهٔ دل

حجاب سامعها را بسوزد
فروغ گوهر یکدانهٔ دل

بناخن میتوان دریا بر آورد
ز خاک فیض بخش خانهٔ دل

ز سیلاب فنا بر خود بلرزد
بنای محکم کاشانهٔ دل

بقدر روزن داغست روشن
درین ظلمت سرا غمخانهٔ دل

توان چون برق از عالم گذشتن
بپای همت مردانهٔ دل

مرا بیگانه کرد از هر دو عالم
تلاش معنی بیگانهٔ دل

نگردد سبز هر تخمی که سوزد
درین مزرع بغیر از دانهٔ دل

چراغ مهر و مه خاموش گردد
اگر ساکن شود پروانهٔ دل

شود در رطل گران سنگ ملامت
زهی پروای دیوانهٔ دل

ندارد صیدگاه عالم عجب
کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل

دل از دست سلیمان میرباید
پری رویان وحدتخانهٔ دل

چو برگ بید میلرزد ز دهشت
فلک در مجلس شاهانهٔ دل

زبون چون کبک در چنگ عقابست
فلک در پنجهٔ شیرانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صائب
ز مستی سر کند افسانهٔ دل

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین صاف دل روشن روان گردیده‌ام

سبز گردید بسیب چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرتسرا شیرین‌زبان گردیده‌ام

بر نمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان
من که سیر از جهان از جان گردیده‌ام

ذره‌ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام

هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه‌ایست
گرد آن گلزار چون آب روان گردیده‌ام

زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم
من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشتی استخوان گردیده‌ام

نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار
من که از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دلگران گردیده‌ام

مرا بیگانه

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض دردمندی را من آن نخل برومندم
که میریزد چو اوراق خزان داغ از سر و پایم

خلل در لنگر تمکین من طوفان نمی‌اندازد
از بس گوهر سنجیده لبریز است دریایم

خدا از برگ ریز این نوبهار ازانکه دارد
که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشهٔ دل عضو عضوم رفته از جایم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل میشکند خاری که بیرون آرد از پایم

درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت میکشند از یکدگر چون موج اعضایم

ز فکر نرگس مخمور او بیماریی دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

دوا جای سخن میکرد انفاس مسیحا را
اگر درد سخن میداشت صایب کارفرمایم

بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
نمک‌فشان نگه ان چرخ را شورم

ز جوش سینهٔ من خم بوجد می‌آید
چکیده از کف عشقم شراب منصورم

بروی گرم غریبی چنان فریفته‌ام
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم

بکلبهٔ که ازین باغ رزق میگیرند
چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبورم

چه نسبت است بمژگان مرا نمیدانم
که پیش چشم و از پیش چشمها دورم

چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا
که دل خنک نشد از موی همچو کافورم

بره راست دلالت مکن مرا صایب
که زه بجوش نگیرد کمان پر زورم

از موج اشک کام نهنگ است مسکنم
از برق آه دود بمغز سپهر است روزنم

پرواز من بشهپر سنگ ملامت است
در دست روزگار همانا فلاخنم

سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
از بخت بسکه خار علایق بدامنم

نخل

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم

چون عنبرست خامی من به ز پختگی
خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم

پروای باد صبح ندارد چراغ من
چون آه زنده کرده دلهای روشنم

در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
در فرصتی که بود دماغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشته
در پای هر که می‌شکند خار سوزنم

چون بوی گل که میشود افزون ز برگ پوش
بی پرده گشت راز من از پرده بستنم

از گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

از شش جهت اگرچه گرفته راه من
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب تلاش گلشن فردوس میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم

چون عنبرست خامی من به ز پختگی
خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم

پروای باد صبح ندارد چراغ من
چون آه زنده کرده دلهای روشنم

در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
در فرصتی که بود دماغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشته
در پای هر که می‌شکند خار سوزنم

چون بوی گل که میشود افزون ز برگ پوش
بی پرده گشت راز من از پرده بستنم

از گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

از شش جهت اگرچه گرفتند راه من
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب تلاش گلشن فردوس میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوه‌های یوسف از اخوان دنیا گشته‌ام
تا ز بیگانگان ازین گلهای رعنا گلشنم

استخوان بخشان چرخ را سازد عیان / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر قفای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موج است زین دریا مرا / تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آتشم کم کرده راهان محبت میشود / در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
گو نه گیری کشتی نوح طوفان خورده را / دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
سرمه میسازد نفس اگر ز صحرای ختن / از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه ای / تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهر دار در بند نیام / از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر کنار / گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صاحب از داغ جدائی شد سفید
خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکشم

صفحه دل سینه از مشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
رشته گوهر سنجیده عمر بها بود / نکهتی چند که ما صرف تماشا کردیم
نفسی چند که در غم گذراندیم همت / همچو گل صرف شکرخنده بیجا کردیم
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را روی / اینچنین گر نه دل روی بدنیا کردیم
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
نظری را که گشاد دو جهان بود ازو / شانه زلف گره گیر تماشا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بجاده خس دریا کردیم

گرچه از افسرده دلانیم لطافت بر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هر چند ز پیراهن بجز بست کلاهم / مانند حباب است نظر پرده راهم
افتاده تر از قطره سنجیده اشکم / پیچیده تر از مصرع برجسته آهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم / مشتاق شکرخنده برق است گیاهم
هر تار من از نور یقین مد نگاهیست / تا همچو کتان ریخته هم پرتو ماهم
غافل که فزون میشود آب که من / اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
چون سرو بیک مصرع موزون که رسانم / از برگ فزونست درین باغ گناهم
از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت / هر چند ز بال و پر خود بود پناهم

زان روز که صاحب شدم آشفته آن زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم / نعمتی بود که از سستی خود سیر شدیم
نیست ازین سبز چمن کلفت ما امروزی / غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
شست از روز قضا دست ز آزادی ما / که گرفتار بآب و گل تعمیر شدیم
استخوان سوخته بود شب آبستنی ما / دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را / شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
تن ندادیم بآغوش زلیخای هوس / راضی از سلسله زلف بزنجیر شدیم
تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما / آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
گره خاطر صیاد ز دام افزون است / مفت ما بود درین بادیه نخجیر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم / تا سزاوار یک حلقه زنجیر شدیم
تا ز یوسف نرسید روزی خود چون تنگ چشم / ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما بربست | با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

صائب این طفل یتیمیم در آغوش جهان
که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم | خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
با سیه‌مستان غفلت تازه رو بر مجمریم | پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم
دور بینان بر فراز کوه بیدار اند و ما | در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم | تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم | پرده بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ گلگون بجوش دل قناعت کرده‌ایم | مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌ایم
زاهدان خشک میسوزند از برق فنا | ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب دل خونین را
از سیه‌مستی به بیماری و خواب افکنده‌ایم

چشمی بگریه زر نشد از دود آتشم | یا رب چه بود مصلحت از بود آتشم
خاکستر است حاصل نشو و نمای من | بی عاقبت چو خرمن نابود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست | چون کرم شب‌چراغ زراندود آتشم
آسوده‌اند سوختگان از گداز عشق | از خامی که هست مرا عود آتشم
پای چراغ سوختگان نیست سینه‌ام | از داغ عشق کعبه مقصود آتشم
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت | در دیده که سرمه‌کش دود آتشم
سوزی که هست در جگر من مرا بس است | خامی نمک‌کند هوس آلود آتشم
چون گوهر گرامی آدم درین بساط | مسجود آفرینش و مردود آتشم
صائب بگفته نرم دل آهنین من | عمریست گرچه در کف داود آتشم

میشود از دم زدن خراب وجودم | پرده‌ایست چون حباب وجودم
گردش چشمیست دور زندگی من | مدتکی بیست چون شهاب وجودم
هیچ نیست در طلسم جهانم | جلوه خشکست چون سراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان | پرده غفلت بود چو خواب وجودم
ذره من زندگی ز خویش ندارد | بسته بدامان آفتاب وجودم
جلوه دوست در نظر نفسم را | بسکه برقص کند شتاب وجودم
نیست بجز تار و پود واهمه هست | همچو کتان پیش ماهتاب وجودم
موج سرابم ازین بساط ندارد | هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم
همچو هلالست یک اشاره ابرو | بسکه بود پای در رکاب وجودم
آتش و خاکست و باد و آب سرشتم | چون شود ایمن ز انقلاب وجودم
کاش درانجا ز من حساب نگیرند | نیست درینجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر صائب و بگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم

منظر بازی ازان تنگ شکر ساخته‌ام | بهمین پسته ز دریای گهر ساخته‌ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف | من که زان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
چون آب ساقی ازان نخل کنم قطع امید | دهنی تلخ بامید ثمر ساخته‌ام
شعله عشق محالست بمن پردازد | جگر سوخته را دام شرر ساخته‌ام
نا امید از شب آینده مباشید که من | بارها از نفس سوخته بر ساخته‌ام
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته‌اند | بسکه بستی به تسلیم بشکر ساخته‌ام
منم آن لاله که از نعمت الوان بهار | با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بر رخ من نگشاید | این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

زان ربایند ز هم جوهریانم چون آب / که به یک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام / از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار / همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا / من که از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم / تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من / تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان / اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون من در گریه بیچشمی نکند / او ز یوسف من ز یوسف‌زار دور افتاده‌ام

میبرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار / از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام

کیست صائب تا ز حال دل خبر بخشد مرا / مدتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم / در دفتر جهان ورق باد برده‌ایم

چون سرو تازه روی درین بوستانسرا / در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم

نزدیکتر ز پردهٔ چشمست از نگاه / راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده‌ایم

از صبح پرده‌سوز خدا را نگاه دار / این راز را که ما بدل شب سپرده‌ایم

گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم / از چشمه‌سار تیغ تو آبی که خورده‌ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند / هرچند تخم سوختن در خاک مرده‌ایم

هر نقش نیک و بد که چو آیینه دیده‌ایم / صائب ز لوح خاطر روشن سترده‌ایم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام / مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره

هر پاره از دلم در نوحه میزند / یک نغمه بیش نیست در آیینه‌خانه‌ام

دل خورد نیست قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام

آن آتشم که مجمر سربستهٔ سپهر / دارد هزار رخنه بدل از زبانه‌ام

هرچند عمرهاست که پرواز کرده‌ام / دارد بیاد گلشن چمن آشیانه‌ام

چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس / از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست / کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

آن بلبل غریب نوایم که در خزان / نشتر چون سینهٔ گل از ترانه‌ام

مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت / چون آفتاب چهرهٔ زرین خزانه‌ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن / بر باد داد یک نفس بیغمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا / از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

هلاک حسرت تیغ خودم که تاب ندارم / ز هیچ چشمه دگر امید آب ندارم

بغیر دل که بدست خداست و گشادش / دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم بوعدهٔ خشکی ز شیشه خانهٔ گردون / امید گوهر سیراب ازین شراب ندارم

درین محیط که بی لنگر است باد حبابش / بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم

چرا خورم غم دنیا بدین دو روزه اقامت / چو بازگشت بآن منزل خراب ندارم

درآن جهان نشد قدر اگر نتیجه درینجا / همین بس است که پروای انقلاب ندارم

دلیل قطع امید است این امید که بی من / ز تار سبحهٔ این رشته پیچ و تاب ندارم

مبین بموی سفیدم که همچو صبح از آن / درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم

ز فکر صائب من بر نیست شیشهٔ گردون / چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم / از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر تکلف فشانده است / سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست / شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
هرچند نیست درد دل ما نوشتنی / از اشک خود دو سطر بسیما نوشته‌ایم
زورق هزار راه درین دشت آتشین / پروانهای آبلهٔ پا نوشته‌ایم
تا شرح بیقراری مجنون خویش را / از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم
صد پیرهن زیاده ز سودای یوسف است / سودی که ما بخویش ز سودا نوشته‌ایم
هرچند غرقه‌ایم همان از حباب و موج / مکتوب مهر بسته بدریا نوشته‌ایم
بر صفحهٔ دلی که غم عشق را سزاست / ما شوخ دیدگان غم سودا نوشته‌ایم

صائب ز طبع نازک و شند لا عهد / شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده‌ام / نقش مراد از آینهٔ گل ندیده‌ام
آن صید تشنه‌ام که درین دشت آتشین / آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام
در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام / از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام
زان زنده مانده‌ام که هنوز از حجاب عشق / رخسار یار را بتأمل ندیده‌ام
ترسیده است بس که از آن زلف چشم من / از دور در سیاهی سنبل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم / کز تیغ انتقام تفضل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل شدند / عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دوری ز یار صائب و جانش شکسته / عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

ما داغ

ما داغ خود بتاج فریدون نمی‌دهیم / عریان تنی باطلس گردون نمی‌دهیم
خون خورده‌ایم تا دل پرخون گرفته‌ایم / آسان ز دست این قدح خون نمی‌دهیم
دریا اگر بساغر ما میکشد سپهر / نم چون گهر ز حوصله بیرون نمی‌دهیم
از سیم و زر بچهرهٔ زرین خود خوشیم / زین گنج خاک تیره بقارون نمی‌دهیم
ظلمت هر چه در خم می عنبری کنند / جای شراب را بفلاطون نمی‌دهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را / عرض جنون بدامن هامون نمی‌دهیم
قانع بکوه و در در سنگ ملامتیم / تصدیع اهل شهر چو مجنون نمی‌دهیم
وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما / دست از دل رمیده بگردون نمی‌دهیم
هرگز خویش سیر چو گرداب میکنیم / چون موج بوسه بر لب جیحون نمی‌دهیم
ما را گزیده است بس تلخی خمار / از ترس بوسه بر لب میگون نمی‌دهیم

هرچند زیر خرقه بود خون غذای ما / صائب چو نافه رنگ ببیرون نمی‌دهیم

[illegible] ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم / خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
[illegible] ز خویش تا بدر او نرفتم / با بانگ جرس زان قافله نشنفتم و رفتم
چون سنبل سبک سیر رخساره پرگرد / خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت / از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش بنگاهت / بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
نقل سفرم جای دگر بود در آتش / در سایهٔ دنیا نه مژه خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را / جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است / از همت من بود که نشکفتم و رفتم
دود از جگر حوصلهٔ طور بر آورد / این داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هرکس گهری سفت و بر یار بزد چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم / از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم / از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه‌ام بی انتظار خانه بر دوشی نبود / چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان / سد راهی دایم از تیغ تغافل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم / یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود / ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد / در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
روی شرم آلود گل شد پرده آواز من / ورنه من هم شعله آواز بلبل داشتم
قطره‌ام در ابر نیسان داشت گوهر زیر پا / بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
می‌برد کوه گران صد ره از زمین / از ظرافت ننگ از عرض تحمل داشتم
سیل من زان ناامید از وصل دریا شد که من / کوه بر دل دایم از فکر و تأمل داشتم

ربط من صائب باین بوستان امروز نیست
گفتگوها در حرم بیضه با گل داشتم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم / نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجه دریای لطافت / پیچ و خم چند درین بیضه فولاد زنم
نعل من پیش محیطست در آتش چون سیل / تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم
این قیامت که من از سستی ناقص دو دم / چه خیالست بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خرد شد شوم / از خرابات چه دیدم که بآباد زنم
چهرهٔ ساخته ماه دلم کرد سیاه / می‌روم صیقلش از حسن خداداد زنم

دل محال است بکنج قفس من سازد / چه گره بیهده بر بال پریزاد زنم
تلخی عیش ز تکلیف خلاصم کرده است / خون دل نیست می ناب که چون باده زنم
چون کسی نیست که بار گنه دلم بردارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
منم آن صید که از شوق رهایی زن دام / بوسه‌ها بر دهن خنجر جلاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از پی بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
فارغ ز تلخ و شور شدیم از جهان خاک / چون کعبه دل بچشمه زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثر ما گذاشتند / ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم
چیزی که بود همدم تنها دم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از موافقت / مرهم بزخم و داغ بمرهم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما / از بیخودی ز دست بیکدم گذاشتیم
لرزد بملک فقر دل بی نیاز ما / هرچند ملک بلخ چو ادهم گذاشتیم
از زندگان گشاده نگردید کار ما / ناچار رو بتربت حاتم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را / از بهر یکدو دانه جو آدم گذاشتیم

صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقه ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر بزجر صبا بهوای یار روم
دلم گرفت ازین ساحلهای بی برکات / بزیر سایه آن سرو پایدار روم
آب و رنگ مرا نوبهار نفریبد / بذوق داغ مگر سوی لاله‌زار روم
خمار موجه من از کنار افزون شد / بغل گشاده بدریای بی کنار روم

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم
اگر بخلوت آغوش آن نگار روم

اگر کنند چو شبنم ز گل مرا بستر
من آن نیم بشکر خواب نوبهار روم

دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

بخاکساری خود چون غبار از آن شادم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
بدست و دوش نسیم سحر بگلزار روم

باختیار درین انجمن نیامده ام
که نقش جبین نشیند باختیار روم

ز ظلمت شب هستی مگر برون صایب
بروشنایی آن آتشین عذار روم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شوم
پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شوم

نیست چون سوخته تا دل ما صید کند
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شوم

دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار
مانع آنیم که شاد از می گلرنگ شوم

باختن لازم رنگست درین بازیگاه
هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوم

میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما
چه بر آیینهٔ روشن گهران زنگ شوم

خبر از کوتهی بال و پر خود دارم
بچه امید برون زین قفس تنگ شوم

دل تنگست سراپردهٔ آن جان جهان
صایب از تنگدلیها چه دلتنگ شوم

از دل گم گشتهٔ خود گر نشانی می یافتم
یوسف خود را میان کاروان می یافتم

چشم من از نقش ها بر خانهٔ نقاش بود
برگ عیش نوبهاران از خزان می یافتم

میتوانستم بگرد خود حصاری ساختن
خاکساری همچو خود گر در جهان می یافتم

بلبلان چون برگ گل از آشیان برخیزند
رخصت یک ناله گر از باغبان می یافتم

نالهٔ تنهایی من باغ را دیوانه کرد
آه اگر هم ناله در بوستان می یافتم

گر نمی شد تنگ صایب خلق من درین جهان
هم درین عالم بهشت جاودان می یافتم

لب خموش و زبان گزیده دارم
چو بوی گل نفس آرمیده دارم

سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران
سلاح جنگ عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

کمند وحشت من چار موجهٔ دریاست
ز کوه درد دل آرمیده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست از دو پیچیدن
سر شکسته پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سوداست جابجا موی
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایهٔ پر و بال هما نمی لرزم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نمیروم بیرون
چو اشک نام بعالم دویده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه ات صایب
بهل که آبلهٔ خار دیده دارم

از آفتاب رنگ غبار ستاره ام
دل زنده از محیط بر آید شراره ام

خورشید محشرست دل آتشین ما
صبح قیامتست گریبان پاره ام

نور نگاه چشم غزالان وحشیم
هم در میان مردم و هم برکناره ام

این بیدلم که گشتی طوفان رسیده بود
در طفلی از طپیدن دل گاهواره ام

رطل گران خاک بود نقش پای من
تا از شراب عشق تو مست کناره ام

تا قامت تو سایه فکند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره ام
شد برگ زرد و رنگ نگرداند میوه ام / عمرم تمام گشت و همان هیچکاره ام
پرکار بر ز چشم بنامم بملک عشق / هرچند در دیار خرد هیچکاره ام
شد شیر مست چشم غزالان ز شور من / مجنون کجاست مست شود از نظاره ام
زبس که در خرابی خویشم بهانه جو / مهر برد از فروغ شرر سنگ خاره ام
این زلف بی سبب پی جمعیت منست / شیرازه گیر نیست دل پاره پاره ام
زنهار از نجالت این خط سنگبار / از من متاب روی که من درد خواره ام

چون موج از تردد خاطر درین محیط / صائب یکی نشدست میان و کناره ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم / یکیست نیست ز تار و توشه بالکرم
چنان ربود مرا لذت سبکباری / که تن بگرد تبسمی نمیدهد کمرم
سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی / همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد / نهان بپرده ز خود دست پرده درم
چنین که در رگ من ریشه کرده جانبها / ز آفتاب قیامت نمیرسد غرم
درین ریاض من آن لاله سیه کارم / که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صائب / که موج اشک گسستست رشته جگرم

از خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم / از دست روزگار برون چون دعا شدم
چون آب تیغ بود وفا در سرشتنم / او تخم بدامن گل بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا در بکار بود / در گلشنی که من بهوای تو وا شدم
بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت / چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

داغ

داغست نوبهار ز فیض جنون من / دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
در طبع بردبار صدف سرکشی نبود / چون تیر من ز گوهر روی خود خطا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن / تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم

صائب بزیر تیغ درآمد حیات من / زان دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

نیست از گرد دوئی غباری بر دل بی کینه ام / جلوه طوطی کند زنگار بر آئینه ام
گرچه صد پیراهن از خورشید روشنتر شدم / همچنان در خلوت روشن ضمیران پشمینه ام
با وجود سینه صافی نیستم ایمن ز خصم / دارد از جوهر زره زیر قبا آئینه ام
سبزه ام نشو و نمائی میکند در زیر سنگ / نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر / همچو بید از تن حرف پشمینه ام
میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من / صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام
مهره گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود / کشتی دریائی از آب گهر گنجینه ام
من که از نظاره یوسف نمی گشتم ز جا / نوخطی دیدم که باز آگاه کرد دل در سینه ام

نیست صائب به دل صاف من از دشمن غبار / طوطی خوش حرف سازد زنگ را آئینه ام

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام / تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام
قطره های ظرف فهم تا چون نشو باید دلم / میکند تنگی خم گردون بجوشش باده ام
میزنم در لامکان پر با پر پرزادگان / پشت بر دیوار جسم از کاهلی ننهاده ام
از بزرگان دیدن دریا مراد بیشرو ساخت / گرد یک میدان ز صد ناوردی آزاده ام
گرچه صحرا نیست بر پشت غبار چشم مور / در بغل دارد فلکها را دل بگشاده ام
هیچکس را دل نمی سوزد بمن چون آفتاب / گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

اختیاری نیست سیر موجهٔ بی‌تاب را
سالها شد تا عنان خود به دریا داده‌ام

می‌شود قفل خموشی غنچهٔ منقار او
گر شود آیینهٔ طوطی ضمیر ساده‌ام

گردش چشمی که من زان دشمن دین دیده‌ام
بادبان کشتی می می‌کند سجاده‌ام

انتظار همرهان چون حباب عنانگیر منست
ورنه من عمریست تا پرواز را افتاده‌ام

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم
بودم ز خود پریشان تا از خودی برستم

راهی که راهزن زد یکچند امن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زان دم که عشق او بست از نیستی میانم
زنار تازه شد احرام هر چه بستم

ساقی و بادهٔ من از سینه میزند جوش
روزی که بود مطرب از نغمهٔ الستم

باد است در کف من تا در خمار باشم
دارم تمام عالم روزی که نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت
زان دم که صائب آمد زلف سخن به دستم

ما همچو غنچه سر به گریبان کشیده‌ایم
گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم

خون همچو نافه در تن ما خشک می‌شود
تا دست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم

شیرین شده‌ست تا چو گره استخوان ما
بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده‌ایم

رنجیده‌ایم اگر ز وطن حق به دست ماست
آنها که ما ز سیلی اخوان کشیده‌ایم

گشته‌ست توتیا قلم استخوان ما
از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم

از موجهٔ سراب درین دشت آتشین
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم

ما پرده‌ها ز آبلهٔ پای خود ز رنگ
بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم

صائب ز سیل حادثه از جا نمی‌رویم
ما پای خود چو کوه به دامان کشیده‌ایم

دست اگر کوتاه باشد آرزوی می‌کنیم
زلف مشکین ترا از دور بوی می‌کنیم

طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان
گر نماز از ما نمی‌آید وضوی می‌کنیم

نیست غمخواری که باشد خانهٔ ما را صفا
سینه را از آه گاهی رفت و روی می‌کنیم

در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست
می‌رود سیلاب ما فکر جوی می‌کنیم

قطره چون در موج بحر آمیخت دریا می‌شود
جان زار خویش را پیوند موی می‌کنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقیست صائب جستجوی می‌کنیم

اگر به روی تو بار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دو پاره کنم

مرا به سوی تو بال و پر دگر گردد
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم

مرا نگاه تو کرد دست انجمن و چشمی
که از خیال تو دلهای شب کناره کنم

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اگر به نقطه رود راه دقت نظرم
نهفته سفر بحر بی‌کناره کنم

درین محیط اگر قطره به دست افتد
غلط ز طفل مزاجی به گاهواره کنم

تمام عمر دل خویش می‌بخوردم صائب
که یار را به حیله افسون شیرخواره کنم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

ببست سلسله چنان نسیم در پا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را
ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله‌ی بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

توان حریف دغا را بنقش کم بردن
ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست چیز اغم
که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خامهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

گرچه از ظاهر بدریا چون گهر پیوسته‌ام
از درون پنهان بآن روشندلان پیوسته‌ام

چون شود مانع مرا از سیر زنجیر جنون
من که از بند فرنگ عقل بیرون جسته‌ام

آشنا جویان عالم خویش را گم کرده‌اند
فارغم از آشنایان تا بخود پیوسته‌ام

بگذرانم چون سلام آشنایی راز خود
از دهان شیر بیدارم سلامت جسته‌ام

مینماید عشق صائب از تن آسانان مرا
گرچه از درد طلب هرگز زپا ننشسته‌ام

ز ابر تربیت روزگار نومیدم
چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم

ز وصل گل نشود خار پا چنان نومید
که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم

برست از گل بیخار دامن پرخار
در آن چمن که من از نوبهار نومیدم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی
که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

ز چار موجهٔ دریای غم کنار مبین
همان بس است که از غمگسار نومیدم

ز بار گشت گهر چون صدف بود نومید
من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم

چنین که بخت جفا کار در تنگ خفته است
اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صائب
چنین که من ز دیار و ز یار نومیدم

انگشت درین مزرعه تخمی که فشانیم
آبست درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

از ما گله بی مزگی کس نشنیدست
هرچند که چون بید سراپای زبانیم

هرگوهر سیراب بنا شد نظر ما
تا حلقه بگوش صدف پاک دهانیم

بیدار دلان دولت بیکبروجی ماست
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم

چون تیر مدار بدر از ما چشم اقامت
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم

با تازه خطان نیم نظر باز ز خوبان
صد شکر که از جمله بالغ نظرانیم

پیری نتوان یافت بدل زندگی ما
بی قامت خم صیقل آیینه جانیم

چندین رمه را برگ و نوا نیز گوش
هرچند که بی برگتر از چوب شبانیم

عمریست که در حرف بر هنر چو صائب
سر حلقهٔ رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درمانده‌ایم تا بعث نفس کشیم

گردند پای بوس هوس تیرها کارات
ما زیر سقف زندان الم آتشیم

موج سراب در دل شب از بسیم است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

در جام لاله ریخت نمک سرد و آب خون
ما از می غرور همان مست سرخوشیم

چیدند گل ز دولت بیدار غافلان
ما همچو خواب پریشان مشوشیم

دیوم چون ز خویش خبر دار میشویم
چون یار بیخبر شویم ز مستی پری وشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز خویش عنانی خود در کشاکشیم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

انگشت

تا غنچه‌ایم پرده‌در راز عشقه‌ایم / چون یار میشنوم گلستان آتشیم
پروانه‌ها زما بحجاب ادب رسند / چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانه سپند / خرمن بباد داده جولان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما / گر اشک لاله‌گون نمک خوان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست چشم ما / چون دود گردباد بیابان آتشیم

کی سوختن بر آتش ما آب میزند
صائب چنین که تشنه طوفان آتشیم

ما گننده وحدت از دور قمر میخواستیم / خط آزادی زگرداب خطر میخواستیم
شبنم مانند بیجائی سفر کرد از چمن / دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم
کوه‌هی در پیچ و تاب رشته ما میکنند / آه اگر پهلوی چربی چون گهر میخواستیم
شد زخورشید قیامت میوه ما خامتر / آفتابی از دل خود دگر میخواستیم
خون دل را آسمان در کاسه ما زهر کرد / ما که چشم مور را تنگ شکر میخواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه / شوخ چشمی را که در مد نظر میخواستیم

برگ عیش بینوایان بود صائب مدعا
تا درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکنیم / تا زسر و از گرد باد این بیابان میکنیم
نیست خون مرده لایق چنگل شهباز را / پای خواب آلوده از خار مغیلان میکنیم
از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است / خویش را در رخنه دیوار بستان میکنیم
میشود پر دیده خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی پریشان میکنیم
نیست از بیدست و پائی گر نمی‌آئیم خود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکنیم
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بدگمان / غنچه خونین بروی آب حیوان میکنیم

نیست صائب بهره‌ای ما را ازو دیوان من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشیم

با صد زبان چو غنچه گل بیزبان شدم / تا پرده‌دار خرده راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / گر یک دو روز بار دل کاروان شدم
از خار راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدربار روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زنجیر خانه از غبار علایق گران شدم
هرگز شکوفه‌ام ثمر بارور نشد / چون صبح اگرچه پیر درین گلستان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت / روزی که من ریاض ترا باغبان شدم

تا شد قبول پیر خرابات جام من
صائب امیدوار ببخت جوان شدم

فیض در بیخبری بود که هشیار شدم / صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
دست من از روز گرفتند که رفتم از دست / کار من از رونق یافت که از کار شدم
سر برآورد ز پیراهن من آخر کار / یوسفی را که ز آفاق طلبکار شدم
خرده را که زجیب دگران می‌جستم / همه در لفظ من بود چو بیکار شدم
گرچه یکسر نمک آب بسته شد طوطی من / اینقدر بود که یکسر نمک زنگار شدم
چو گهر در نظر عالمیان شیرین شد / خدمتی را که من از عشق خریدار شدم
سر من نکهت پیراهن خجلت گردید / بسکه مشغول بآرایش دستار شدم
سود و سرمایه من چیست بغیر از افسوس / من که با دست تهی بر سر بازار شدم
داشت افسرده ولی حلقه بیرون درم / آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
من که دارم بجگر خار زناسازی گل / زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم
نفس خوش نکشیدند غزالان صائب / تا من این قافله را قافله‌سالار شدم

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم / خانه سازی کار ما بجز خود سازی سبیل ساختیم
میکند خون در جگر یاد خزان این جوی سرو / رایت سبزی که از آزادگی افراختیم
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / ما بدین خاکستر این آیینه را پرداختیم
از نفس آیینه ما داشت زنگ تیرگی / صاف شد آیینه ما تا نفس را باختیم

نیست صایب خاکساران را دماغ انتقام
ما بفردای جزا دیوان خود انداختیم

زنارسایی خود اینچنین که خوار شدم / بحیرتم که چسان خرج روزگار شدم
درین طلسم واقف زنا توانیها / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
تو شاد باش که من همچو غنچه تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من / به آشنایی لیلی امیدوار شدم
همان چو گرد یتیمی فزود گوهر من / ز برد باری خود گرچه خاکسار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی / ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
همان ز سوزن کوته نظر در آزارم / اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم
چه حاجت است بآغوش همچو موج مرا / چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم
بپشت پا بستم همچو لاله داغ چشم / ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم
بگنج راه نبردم درین خراب آباد / اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

باختیار مزن دم درین خراب آباد
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام / سوخت استغفار را گل در زبان توبه ام
پنجه گل دامن پاک مرا در خون کشید / از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیدار می برد و کاش افشاند آب / بوی چون گل همعنان خواب گران توبه ام
محو گرد از گریه شادی رگ ابر بهار / چشم تا بر هم زدم نام و نشان توبه ام
از شکست توبه ام فتنه مکرر میخورد / کام هر کس تلخ بود از داستان توبه ام

سوخت از برق شراب کهنه صایب ریشه اش
بر نخورد از زندگی نخل جوان توبه ام

ما کار دل بآن خم ابرو گذاشتیم / سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم
بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو / شکر بطوطیان سخنگو گذاشتیم
از جرم ما سپهر چه مقدار و چند بود / ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم
جایی که تیغ صبح قیامت جدا کند / از فکر او سری که بزانو گذاشتیم
داد اختیار دو عالم بدست ما / تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم

صایب شدیم مرکز پرگار امتحان
از دست تا عنان بکجا او گذاشتیم

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریه تلخ ندامت چیست در دستم / چو گل زین دفتر رنگین که من بر یکدگر چیدم
منه انگشت بر حرفم اگر در دیدن / که بر هر نقطه من صد بار چون پرکار گردیدم
سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من / مسلمانی نیستم از مجلس انصاف گردیدم
ز خون شکوه ام چون لاله داغی شد رنگین / کشیدم کاسه های خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از مجلس غیر از سخن صایب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

زکوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم / به از افتادگی این راه را منزل نمی یابم
که کرد آیینه از عالم ندانم روی دلها را / که از صاحبدلان آیینه رویی دل نمی یابم

چه ساعت بود بند از پای من برداشت گرداب — که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی‌یابم
ظهور حق ز باطل چشم من نشناخت ای خود بین — تو لیلی را نمی‌یابی و من محمل نمی‌یابم
با حسرت میتوان جان برد ازین دریای بی پایان — کنار این بحر را جز دامن ساحل نمی‌یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا را — گره چندانکه میگردم ازو ساحل نمی‌یابم
درون کاسهٔ چرخ مینا تخم دوستی دارم — زمین سینهٔ احباب را قابل نمی‌یابم
ز آب و گل اگر حاصل باشد غنیمت دان — که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی‌یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی — که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
ز بار طوق چون قمری چرا گردن به سامانم — که من چون سرو ازین گردون بجز حاصل نمی‌یابم
نزاکت هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان — که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی‌یابم

مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیب من — که در عالم نشان از صبح صاحب دل نمی‌یابم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم — ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مالم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
دل بیغم زمین شوره باشد تخم پاکم را — بسامان همچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم
مرا افسردگی در تنگنای سنگ میدارد — که چون آتش ز بیداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را درین گلشن — به اندک جذبه‌ای از هستی خود پاک برخیزم
نه رنگم کز گرانجانی بخاطر بار گردانم — سبک چون عکس از آیینهٔ افلاک برخیزم
ز با خاکسار هست پیوندی درین گلشن — که پیچم بر خود و تا از زمین چون تاک برخیزم
شکار بی پر تر خون ناحقم در هر جا و تیرم — نه گردم کز برافشاندن ازان فتراک برخیزم
من آن ابرم که در چشم گهر تاب نگذارم — ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم
نخواهد بست پا کین کسی هرگز دل صائب — ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد التجا صائب — شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم — با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن تازه رو گردد سفال تشنگی — ز آن لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد — همچنان از همرهان سرزنش گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست — چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
میتوان در شهر ما از دست طفلان سنگ خورد — نیست ممکن بار مجنون بیابانی خورم
من که عالمگیر میگردم ز طوفان چون تنور — بر دهانم خاک اگر نان تنک سامانی خورم
تشنه مردم بعنوانی که چون آب گهر — زخم شمشیر شهادت را باسانی خورم
میکنم در کار ساحل این کهن تابوت را — تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم
در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود — لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
سینهٔ من نیست خالی از گهر تا چون صدف — در سخاوت روی دست ابر نیسانی خورم
من که هر جا میروم چون مور رزقم پایمال — روزی خود را چرا از خوان سلیمانی خورم
برندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من — گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم — صائب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم

چشم سوزن خیره گردد از ضیای خرقه‌ام — بخیه چون انجم شود گم در صفای خرقه‌ام
بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست — کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام
استخوان در پیکرش چون ماه نو زرین شود — سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه‌ام
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب — آنکه پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام

گوهر یکتا منم مرگ صدف عید منست / کی دگرگون میشود رنگ قبای خرقه‌ام
چاک در پیراهن رسوائی خود میزنم / آنکه افتاد دست چون سنگ در قفای خرقه‌ام
نیست کس بی فقر من چون خرقه پوشان دگر / تا ندیدم کم ز طفلی آشنای خرقه‌ام
خرقه پوش از شاخ چون گل سر برون آورده‌ام / نیست تنگ عاریت بر پای خرقه‌ام

بسکه گردیدم بگرد خویش صائب چون فلک / دانهٔ دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

بسته زنشد دل من داد چو خط دست بهم / کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم
مژه بر هم زدن یار تماشا دارد / که شود دست دو گریبان دو جهان بست بهم
نه چنان گشت پریشان دل صد پارهٔ ما / که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
حکمرا از صحبت یاران موافق نگذار / رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم
زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا / آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

حکمرا از چاشنی شهد خموشی صائب / که ز شیرینی آن رخنهٔ دل بست بهم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم / گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
بباز گشت رفیقان امیدها دارم / اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بهوی وصل گل از آشیان سفر کردم / بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
من آن کسم ره طلب که چشم بندی گرد / که همچو نقطهٔ پرگار در میان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ / نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم
نصیب کام و دهان تلخ گشت میوهٔ من / چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
ز گل نسیم سبک دست دفتری واکرد / که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود / اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم

وین غزل مولویست این که گفت / پیشتر ای صنم شنگ من

مباش در صدد بی شمار خندیدن / که صبح باخت نفس زد و بار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را / بروی شوخ چشمان چون شرار خندیدن
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد / چو لاله با جگر داغدار خندیدن
بود گشاده من آغوش در وداع حباب / درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن
نمود آب عقیق تر از غبار آلود / ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح / گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صائب / ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آرام عشق و لعل ببین / عالمی را فارغ اندیشهٔ فردا ببین
این تعین چون حباب از چشم [illegible] / چشم بگشا هیچی خود را درین دریا ببین
عشق بی معشوق [illegible] / در لباس بید مجنون جلوهٔ لیلی ببین
نسبت دیوانه و شهرت طوفان [illegible] / عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین
آن کف نظاره کی این ز دو عالم [illegible] / در میان این دو یوسف فرق [illegible] ببین
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را / این خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین
در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد / چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین
این سفر کوته نمیکرد دستگیر بلند / عمر جاوید آن بدست آن قد رعنا ببین
آسمان را یک نفس شور عشق از راه [illegible] / زین می پر زور دست افشانی مینا ببین

دیده را چون آب از خورشید بیتابی دهد / بعد از آن بر چهرهٔ آن آتشین سیما ببین

این خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن
بیشتر ازین ما را مروت نیست ویران ساختن

گوهر ما از گرانی در نظرها شد گران
کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن

از می لعلی توان خاکی خود را چون سبو
دست ما از لب نمیباید بدخشان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
چون گهر باید به تلخ و شور عمان ساختن

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن

چون توانم داد بسیار کار جمعی را نظام
من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن

آرد بوجد سوختگان را نواهای من
مرد افگن است باده مرد آزمای من

دلهای خام سوز چه دانند کز چه لب
خون میچکد ز ناله درد آشنای من

ذره دلی که نیست درو کوه درد و غم
صورت پذیر نیست که پیچد صدای من

سیلی که پشت پای زند هر دو کون را
خونابه ایست از دل بیمدعای من

از گنج نامه های بسر گنج میبرند
پیداست دلشکستگی از بوریای من

چون صبحدم فروغ من از نور سینه است
بر چشم ستاره محو شود در صفای من

چشم و دلم بجز من و دونان نمی برد
بر کهکشان بود نظر کهربای من

صائب چنانکه زمان جگرم ریش میشود
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال با خط امید عاشق شیدا است این
زلف با شیرازه جمعیت دلهاست این

زلفش از معموره دلها برآورده است گرد
با بهار بیخزان عنبرسارا است این

فتنه روز قیامت نیست گر این سرو را
رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این

خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل
استمالت نامه از حسن بی پرواست این

نیست ممکن فکر زلفش را برون آرد ز دل
میشود هر روز افزون ریشه سوداست این

عز و جمع روان شد ره توفیق آب
گذشتم از دو جهان تازه کار روان بدم

ز فکر جسم سرد اختم بجان حباب
ز صد شکار به یکمشت استخوان بدم

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

نشد قسمت گر از آهوی وحشی نقش پا باشم
ببوی نیش گرچه صد نوبت بصحرای ختن رفتم

ببزم دیگری مشغول نگر یوسف طلعتان ایمن
که من با داغ حرمان از سر یک پیرهن رفتم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهان او
که من خود را ندیدم تا بفکر آن دهن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام اگر از خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش پای من
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

بیما دل میخراشد چون عقیقم یاد کم تا من
شدم هر چند نام آور چو بیرون از یمن رفتم

ببوی پیرهن نتوان مرا از خود برآوردن
که من در ساعت سنگین باین بیت الحزن رفتم

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
ندانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

ز ذرات جهان تنها چو خورشید
بظاهر هر چند روزی گرچه در ابر کفن رفتم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد
ره دوری که یک مژگان زدن از خویشتن رفتم

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی آید
دلم شق شد چو قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بهر شمعی که افگندم نظر از خویشتن رفتم

فگندم اطلس افلاک را پیش خود آرایش
چو کرم پیله پیش از مرگ عمری در کفن رفتم

عجب دارم عقیق من دگر روی یمن بیند
که من در ساعت سنگین بغربت از وطن رفتم

خجل گردم بخود اخوان سال قحط را آخر
بملک مصر از کنعان اگر بی پیرهن رفتم

چه آتش بود در سنگ افکند یارب دگر یارم — که بی تمهید بیرون چون سپند از انجمن رفتم
نمی آیم بخود چندانکه در خویش میکردم — ز خود بیرون چه ساعت بود جیرانم که بی من رفتم
بزخم خار تهمت دامن من بر نمی آید — گریبان چاک تا کنعان چو بوی پیرهن رفتم

نوای عندلیبان بود صائب از فغان من
چمن شهر خموشان گشت تا من از چمن رفتم

نشد که پرده از آن روی ماه بردارم — ذخیرهٔ پی روز سیاه بردارم
اگر بچشم من آید بهشت سهل است — که چشم خویش از آن جلوه‌گاه بردارم
ز پشت پای نظر بر نمی توانم داشت — اگرچه سقف فلک را به آه بردارم
فغان که گریه بی اختیار شادی دل — امان نداد که کام از نگاه بردارم
ز روی ماه کلف بردم و نشد ممکن — که از عذار تو زلف سیاه بردارم
ز دیدهٔ تر من آنقدر نکرد آن رو — که از دو زلف تو سامان راه بردارم
ز سرمهٔ دل من چشم شب نشد روشن — چه فیض از نفس صبحگاه بردارم
مرا که نیست میسر ز خود برون رفتن — بصدق توشهٔ مردان راه بردارم
وجود من علف تیغ تن پرستی شد — نشد که زخمی از این صیدگاه بردارم
اگرچه پشت من از برگ کاه می شکند — هزار کوه گران کف و بردارم
زمین دریغ مدار آنقدر ز نقش پای آه — که خار هستی خود را ز راه بردارم
کلاه چشم مرا چون حباب پوشیدست — کجاست موج که از سر کلاه بردارم
زبان دعوی من صادقست چون دم صبح — عبث چه منت خشک از گواه بردارم

مرا که چشم سخن گوست همزبان حباب
چگونه چشم از آن خوش نگاه بردارم

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم — ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم

خوش آن صیدی که داند کیست صیاد مجنونم — که از ذوق گرفتاری نمیدانم که کیست صیادم
ز کلفت کوی ما سرد ناصحان بر خود نمیلرزم — که از سنگ ملامت عشق افکندست بنیادم
اگرچه خویش را گم کردم از صناع سرها — بآن شادم که ایام جوانی رفت از یادم
در اصلاحم عبث اوقات ضایع میکند دانا — من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم
چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگران نالم — که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم
ز بیم خوی او بر خویش میلرزد و بیند من — وگرنه میزند بر قلب آتش آه و فریادم

ز بیکاری نمی آیم بکار هیچکس صائب
نمیدانم چه حکمت بود ایزد را در ایجادم

ما کار خود بجاذبهٔ دل گذاشتیم — چون راه سر بر آمد منزل گذاشتیم
گشتیم خویش را به محیط فنا چو موج — تا دست رد بسینهٔ ساحل گذاشتیم
از روی بخت سست کمر در تنگنا — در پیش هر که آینهٔ دل گذاشتیم
مجنون خجسته بود ز خواب گران محمل — روزی که ما سر از پی محمل گذاشتیم
خواب گران نبود متاع سبکروان — این بار سنگ بدامن منزل گذاشتیم
بی احتیاط بر ورق گل نهیم گام — تا پا براه مردم عاقل گذاشتیم
رفتیم و ماند صورت احوال ما نهان — در پس عمر و آینه در گل گذاشتیم

صائب نداشتیم سرانجام مزد دست
سر در کنار خنجر قاتل گذاشتیم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان تشنگی را راه نیست — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاک چال — تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم
تنگ چشمیها همه گر دود کار بر ما تنگ شد — چون سپند از ناله آزاد از این مجمر شدیم

تن به پیچ و تاب بیدادیم چون مردان — تا که فربه چون گهر از رشته لاغر شدیم
جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ — تا محیط گوهری چون خط عنبر شدیم
از خس و خاشاک جوهر وقف ما صاف بود — از صفای سینه چون آیینه بی‌جوهر شدیم
چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما — کاسه‌های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست — بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب — سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود — خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار — بی‌نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم
غوطه در رنگ ندامت زد چو سوسن تیغ ما — ما همان روزی که در گلشن زبان‌آور شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

ان طفل یتیمم که شکست است سبویم — از آب همین گریه تلخست بجویم
از دایره عشق تو بیرون ننهم پای — گرمه کنند از ناله خود طوق گلویم
جاشا که پر از می نکند پیر خرابات — روزی که شود خالی ازین مغز کدویم
چون صفحه مسطر زده باید نظر ما — از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم
پیداست نماز من آلوده چه باشد — کز گریه مستانه بود آب وضویم
چون صبح که شد قسمت از ان چاک دل من — گر رشته تدبیر توان کرد رفویم
ان سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق — در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم

صائب همه لم باد مرادی نوزیدست
چون غنچه از ان روز که دلبسته اویم

چند زین پرده نیرنگ بصد رنگ شوم — پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شوم

تخته مشق تجلیست دل ساده ما — تا به طورم بیک جلوه سبک سنگ شوم
نیست چون سوخته تا دل ما چنگ کند — به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شوم
دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار — ما نه آنیم که شاداب ز می گلرنگ شوم
با خزان لازم رنگست درین بازیگاه — هیچ نه بهر جهان مست که بیرنگ شوم
جای آتش نفسانست سراپرده عشق — تا درین دایره داخل بچه آهنگ شوم
میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما — چه بر آیینه روشن گهر از زنگ شوم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم — بچه امید برون زین قفس تنگ شوم

دل تنگست سراپرده آن جان جهان
صائب از تنگدلیها ز چه دلتنگ شوم

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم — این گره را باز از پیشانی هامون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال — حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم
من که رم را رام گردید با من آهوان — پر خمار سنگ طفلان صبر یارب چون کنم
از مروت نیست خوردن بر دل آزاد رو — ور نه من هم میتوانم مصرعی موزون کنم
مویها چون موی از خمیر آید برون این سینه‌ها — خار خار عشق را از سینه بیرون چون کنم
از سواد شهر خاکستر نشین شد آنکه او — تربیت این شعله را از دامن هامون کنم
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی — من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم
از وطن بار دارد چاشنی گفتار من — خامه را پی شق از شیرینی مضمون کنم
از صفای سینه‌ام چشم جهان آورد آب — آه اگر آیینه دل از بغل بیرون کنم

چون به بیدردان کنم تکلیف صائب جام خویش
من که خونها میخورم تا ساغری پرخون کنم

سوختم تا ره دران زلف معنبر یافتم — خشک چون سوزن شدم کاین رشته را سر یافتم

میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد فیض آن صبح بناگوشی که من دریافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع را ظلمت است آب حیوان را باقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکساران از نشانها کو بنا من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
رخنهٔ کعبه بر من زندگی را تلخ داشت تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
دامن داغ جنون را تا نماید بدست سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
باغ جنت را که تنگست تماشا بر جلوه اش سر بزیر بال بردم در ته پر یافتم

هر که بر دارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صائب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کرد است همصحبتان بیگانه ام چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه ام
کیست مجنون تا تواند همسر از دو شد به من میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
بارها از افسر خورشید سر دزدیده ام داغ دارد آسمان را همت مردانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساخت است سیل را گنج گهر در دست در ویرانه ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند منست چون گهر در سنگ سیراب است دایم دانه ام
در بنای صبر من غم رخنه نتواند فکند من نه آن نخلم که هر سنگی کند دندانه ام
از کمان صد تیر بر بنیاد من نازک ترست میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام
شمع نازک دل غبارآلود غیرت میشود ور نه بر می آورد آتش ز خود پروانه ام
از نسیم بخت شیرازم گر بود احیات میشود چون لاله خون مرده در پیمانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ هر که میبازد درین محفل ز خود بیگانه ام
تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام
در سر شوریدهٔ من عقل سودا میشود میکند گردید تسبیحی در دردانه ام

خشک

خشک سال زهد شد در جوی من بگذشت تشنهٔ تبخاله های گریه مستانه ام
عشق او کرد این چنین شوریده مغزم ورنه بود سرنوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام

هر چراغی صائب از جا در نمی آرد مرا
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه ام می شناسد چوب منع از دست دربان خانه ام
در لباس بستی آزاده ام از شور خلق همچو از بوی خون دارد نگهبان خانه ام
نیست بی شور محبت یکسر مو بر تنم زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه ام
چون کمان هر کس ز من پیوست میگردد جدا میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه ام
در قدوم میهمان رنگینی من بسته است چون سر دار است مستغنی ز سامان خانه ام
نیست با معموری ظاهر مرا دلبستگی از نسیمی میشود چون غنچه ویرانه ام
تهمت خامی نمی چون عود میسوزد مرا گرچه چون مجمر شدست از آه سوزان خانه ام
نیستم چون خار و خس بازیچهٔ طفلان موج کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه ام
چون صدف با تلخ رویان نیست آمیزش مرا میکشاید در بروی ابر نیسان خانه ام
میکشد از رخنهٔ دیوار رو دیوانه ها در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام
این زمان بیمغز گردیدم و گرنه پیش ازین می شد از زور جنون چون پسته خندان خانه ام
نقش بر آیینه نتواند نفس را تنگ کرد از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه ام
هر که دارد دل از کنج قناعت مور بس گر ز روی دست خود سازد سلیمان خانه ام

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره ام در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام
روی آتشناک خوبان آب حیوان منست هست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره ام

دور از انصاف است از گلزار برون کرده‌ام / من که چون شبنم ز گل فارغ به یک نظاره‌ام
این سپهر عالم افروزم جهان در درا / گر ز سر سنگی و داغ باشد ثابت و سیاره‌ام
چون کنم گرد آوری خود را که از موج خون / میکشد هر دم بصد جانب دل صد پاره‌ام
غم بقدر عکس را از آسمان نازل شود / زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره‌ام
بید مجنون میوه دارد و من همان بی حاصلم / چرخ ناهموار شد هموار و من انگاره‌ام
اعتماد رزق بر رزاق مرا امروز نیست / تخته مشق توکل بود در گهواره‌ام
حلقه تا بر در زنند از خویشتن آیم برون / چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام
نیست امروزی جنون من که در عهد صبا / بود از سنگ ملامت مهد گهواره‌ام

دل نهادم درد تا بودم فراغت داشتم
چاره جویی کرد صائب این چنین بیچاره‌ام

آسمان نیلگون را سنگ گرد اندیشه‌ام / بیستون کاه از زمرد شد ز تاب تیشه‌ام
غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه‌ام / بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه‌ام
داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من / دیده شیر سنگم شب چراغ بیشه‌ام
از کلامم در فلکها شیشه خالی نماند / میکند از دل همان در بوته اندیشه‌ام
آن سبک دستم که چون در بیستون رو آورم / کوچه باغ خلد شد مغز زمین از ریشه‌ام
مطرب و ساقی نمیخواهد دل پر شور من / باده منصور برمی‌آرد از خود شیشه‌ام
شور بختی بین که با صد شکرستان حسن او / هم بچون من کند شیرین دهان غم پیشه‌ام

چون کشم در گوش صائب حلقه فرمان عقل
من که از زناریان عشق کافر پیشه‌ام

میدود اشک یتیمی بسکه بر رخساره‌ام / سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره‌ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست / سخت جانی دوران چه سازد با دل آواره‌ام

نونهال عشق چون فرهاد و مجنون منم / بود از سنگ ملامت مهد گهواره‌ام
دانه من چون شرر از سنگ می‌آید برون / فارغ است از فکر روزی مرغ آتشخواره‌ام
بیخودی چون غنچه در من دست و دل گم کرده است / میکند با دجله گاهی گریبان پاره‌ام
چون سبو خواهند در محشر بدوش آوردنم / گر چنین بیخود کند آن نرگس خماره‌ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه / نیست حاجت دیگری را دیده از نظاره‌ام
دیدن یک روی آتشناک را صد دل بس است / من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
هست صائب چون شرر سنگین غفلت خوابگاه / آهن سردی برون آرد ز قید خاره‌ام

اشک خونین نه ز هر ابری گل آید برون / این گل از دامن صحرا کی آید برون
سالها غوطه بخون ناب جگر باید خورد / تا ز دل یک نفس معتدل آید برون
سرو و منفعل از مجلس مستان خورشید / هر که ناخوانده در آید خجل آید برون
شیشه چرخ بجان سختی خود مینازد / چه تماشاست که این سنگدل آید برون
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته / گر ز دیوان قیامت خجل آید برون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند / تا که از خود بتماشای دل آید برون
پرده داغ در دیدن گل بنظر فیض نهان است / لاله از تربت منفعل آید برون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست که از پای دل آید برون

زآستین دست تو گر یک سحر آید برون / چون گل از دست تو بی‌خواست آید برون
کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست / بچه امید ز خارا شرر آید برون
همچنان دست چو گل پیش کسان میدارد / اگر از جیب تو چون غنچه زر آید برون
از حضور آینه‌ای کیست که دل بردارد / از بیابان فنا چون خبر آید برون

همچو پیکان که بتن نیست قرارش یکجا
هر زمان از دل ز مقام دگر آید بیرون

رگ جانی که در او پیچ و خم غیرت نیست
خشک چون رشته ز تاب گهر آید بیرون

ز دم از بیخبری جوش حلاوت غافل
گه نی از ناخن من چون شکر آید بیرون

دل مجالست که از فکر تو فارغ گردد
این سری نیست که از زیر پر آید بیرون

در زمین دل اگر دانهٔ امیدی هست
بهواداری مژگان تر آید بیرون

نه طباشیر هم از سوختهٔ نی میخیزد
چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون

خضر صائب نتواند خبرش را دریافت
ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

دیدن بیحاصلان بر آسمان باشد گران
نخلهای بیثمر بر باغبان باشد گران

بی هوای عشق سرگشتی جمعیت بار
کار لنگر میکند چون بادها باشد گران

صحبت بیدرد اگر یک لحظه باشد سهل نیست
درد اگر چه ذره باشد همچنان باشد گران

ما سبکروحان بامید شهادت زنده‌ایم
پیش ما دیگر حیات جاودان باشد گران

هر دو عالم چیست تا نتوان بهای عشق داد
قیمت یوسف چرا در کاروان باشد گران

هر سر موی مرا ورد در فریاد درد
میزبان گر دو سبک چون میهمان باشد گران

تشنهٔ خون هوسناکان بود عشق غیور
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران

شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
بر دل مخمور کی رطل گران باشد گران

پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگوی
در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران

هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
موج صهبا نیست بر آب روان باشد گران

خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست
سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد موج صائب چه باران خاطر نازک کند
سجده‌ام جایی که بر آستان باشد گران

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن
سر موی بیخبرم نیست ز ایجاد سخن

بی سخن مسند من از دست سلیمان باشد
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن

قدم اول این ره چو قلم ترک سر است
ای که داری هوس وصل پریزاد سخن

قاف تا قاف سراپردهٔ سلطانی اوست
چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن

شکرستان کند از صورت شیرین دهنان
بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن

گر لب خود نگشاییم همه دانند که هست
مهر خاموشی من چشمهٔ پریزاد سخن

بسخن هر که شود زنده نمیرد هرگز
دم عیسی است هوای نفس آباد سخن

همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
تا کرا سینه روشن کند ارشاد سخن

نازکو تا پی پرواز خیالات نکند
لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن

سخن آنست که از مغز تامل خیزد
نتوان گرد بهر طوطی استاد سخن

چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صائب
کز دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمیشود ز نسیمی خانهٔ لیلی آباد
همیشه بر سر پا هست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد
که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز می شکفته نگردد دماغ سوختگان

ز لاله زار دلم تا شکفته دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

ز نور زنده دلی آب زندگی خورده است
ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نغمه‌ایست نداند مغان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

تشریف فیض قسمت روشندلان بود
هر بی‌بصر کجا شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار است اگر نه
از سبزه و گیاه شنود بوی پیرهن

لیلی ندیده است که در غنچه محمل است
آنکس که از قبا شنود بوی پیرهن

برگ و نوا حجاب تماشای یوسف است
بی برگ و بی نوا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده‌نشین است فیض حسن
چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف
از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

یعقوب با دو چشم چو دستار خویشتن
بی منت صبا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد
هر ذره‌ای جدا شنود بوی پیرهن

دلداده‌ای که باخبر از شرم یوسف است
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

در دعوی محبت گل گر دو رویی است
بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن

روزی که بود دامن یوسف بدست من
نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجاب است پیرهن
یعقوب تا چها شنود بوی پیرهن

هر کس که از جهان فنا گوشه‌ای گرفت
از عالم بقا شنود بوی پیرهن

صائب چنین که مست شکرخواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کن از لوح جهان رنگ من
تا برد عشق تو از زنگ من

گردش چشمت ز طفلان خلق گرفت
عقل من و دانش و فرهنگ من

گرچه لبم نامه سربسته است
نامه واکرده بود رنگ من

نیست بجای سر زلف ترا
گر بفلک میروی از چنگ من

مهره گهواره اطفال کرد
شوخی تو عقل گران سنگ من

دیده من کان بدخشان شده است
از رخت ای ساقی گلرنگ من

گر سر خورشید را بیند بزیر پای خویش
آب در چشمش بگردد چون پری پروانه این

از دمیدنهای خط صائب از او ایمن مشو
جوهر بیرحمی شمشیر شغانست این

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خویش را بدلهای خونچکان
نقل و شراب خویش ز نمک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

تنها نشست مباد بعصیان کند دلیر
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتن است
دل را نداده‌اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه‌دار
تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه
از مردم سیاه درون اجتناب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او بی نقاب کن

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
دانه سوخته در گل چه تواند کردن

ایمن است از خطر پرده دران پرده غیب
خار با آبله دل چه تواند کردن

هر سر خاری اگر نشتر الماس شود
با گرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیده زخم
تکمه عجز بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستور رخ لیلی نشود
پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

در پی خرمن اگر دیدهٔ موران نبود
آفت برق بحاصل چه تواند کردن

سخت‌رو از دم شمشیر نگرداند روی
سخن سرد به بسمل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل زرهٔ داود است
شورش بحر بساحل چه تواند کردن

راه خوابیده بفریاد نگردد بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از شور و پرانشی دست پرود
باده با مردم غافل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون
دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون

لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را
دل از آن طرهٔ بیباک نیاید بیرون

پنجهٔ ضعف تنومندی دیگر دارد
برق از عهدهٔ خاشاک نیاید بیرون

از پر و بال حنابسته نیاید پرواز
آنچه از دیدهٔ نمناک نیاید بیرون

چاک در سینه نگردد نتواند انداخت
ناله کز دل صدچاک نیاید بیرون

کرد باید که چه شورست درین عالم خاک
کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

تا تو از خون شفق چهره نشوئی چون صبح
صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

خوشست مشق قناعت به بوریا کردن
بخواب مخمل بیدرد را رها کردن

درین ریاض سرانجام بال پرواز است
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان بسته مرا
گره بناخن پا مشکلست وا کردن

دران مقام که دریا کفی برد بر لب
سبکسریست تظلم بناخدا کردن

خونم بسوخت بتنگیها که کرده است مرا
چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن

بتخته پارهٔ تسلیم خویش ار بیان
که مشکلست درین بحر آشنا کردن

چنین که کرد علایق ترا ز دامنگیر
سفر ز خود نتوانی بهیچ جا کردن

چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست
ترا ز خانهٔ خود چون کمان جدا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آئی
ترا که بند قبا مشکلست وا کردن

نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ تشنگی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

بسته‌ام یکروز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دوست از بیداری من در کنار یار داشت
زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا
این کلف زان شسته است از چهرهٔ خود ماه من

صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

بسکه خشم ایمن است از دل تنگنای من
در پردهٔ دلست گره نوبهار من

از بار گوهرم چو صدف در دل محیط
گهواره ایست بهر یتیمان کنار من

چون گردباد بال و پر سیر من شود
خاری که سر برآورد از رهگذار من

در راه ابر نیست مرا چشم انتظار
چون عنبرست از نفس خود بهار من

هر داغ که ماند از و بوی خون بود
از وحشت کناره طلب لاله‌زار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست / بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

با حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن / با عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی / سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازکست سخنهای عاشقان / بگذار گوش را و سر انجام هوش کن
زان پیشتر که چرخ کند گفتگو ترا / پهلو تهی ز صحبت این خود فروش کن
از ناقه میتوان بغزال ختن رسید / جان را فدای مردم پشمینه پوش کن

ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد / صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

دل کی رسد بوصل نوای سرو ناز من / یک کوچه است زلف ز راه دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ بیشتر / دلی پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشکناب شد / تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامیی که در رگ و در ریشه منست / نه بوته تافت فلک در گداز من
خونابه اش بصبح قیامت شفق شد / ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب / در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز / این پرده ها نگشت موافق بساز من
زان دست پیش رو بدعا برده ام مدام / بر روی من زنند ملایک نماز من

صائب بحران یگانه که در دست اوست دل / فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن / دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تا نزنی دست بر میان گهر / چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن

درین

درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج / ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد / گلی که نیست در و نکهتی گلاب مکن
هزار نقش که ز دل بر نیاید از سر درد / ز زندگانی خود ان نفس حساب مکن
بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر / بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن
تشنه است کام جهان کسی سیراب / ز خود سفری هر موجه سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید بدان جهان صائب / ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من / نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من
شورشی دارم که می بارم چو ابر از بس که گر / کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من
شور بختی بین که ریزد بحر با چندین گهر / خار و خس در یوزه گرداب من
چند نتوان آب رو چون اشک ریزم پیش صبح / تا بکی صرف زمین شور گردد آب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت / میشود صائب گرفتن زنده بر کار من

دلدار رفت و برد دل بیقرار من / یکبار شد ز دست کمند و شکار من
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار شد تهی ز در و گوهر کنار من
میبود سهل کار دل غم کشیده ام / بودی بجای خویش اگر غمگسار من
واحسرتا که چون گل رعنا بباد رفت / در یک نفس خزان من و نوبهار من
باری مرا بداغ جدایی چو سوختی / غافل مشو ز حال دل داغدار من
صبری که بود پشت امیدم از و بکوه / در روزگار هجر نیاید بکار من
آیا بود دیگر که بنشاندی بدل شود / این گریه های تلخ شب انتظار من
صائب ترا نه که بشوید ز دل غبار / امروز نیست جز مژه آبدار من

گرد غم غربت دایم در غم آباد وطن / در غریبی نیست فکر دیگری جز یاد وطن
ای بسا نعمت که با دلش برادر اکثر بود / از وطن می ساختم ای کاش آباد وطن
مرهم خاکستر شام غریبانست و بس / هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
از دل و جان بنده غربت نگردد چون کنند / آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

این زمان صد پاره دل از یاد غربی خوش کنم / من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن / بیا در سینه من بزم مجنون را تماشا کن
اگر تاب تماشای دل پرخون نمی آری / ز ره بر چشم یارها چشم پرخون را تماشا کن
نه هر چشمی تواند خط سبز عشق را خواندن / بچشم داغ سودا بید مجنون را تماشا کن
نکو در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد / بر آن رخسار چشم آسمانگون را تماشا کن
جدایی نیست حسن و عشق را بیمونز یکدیگر / بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری / نظر بگشا کنار آن بالای موزون را تماشا کن
نمی دانی که میکند خوناب حسرت نرم مشتاری / بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
میر حسرت اگر فرصت از تو شد نظاره مجنون / بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا / در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزان شاخ گل ندیدستی / میان بزم می آن جامه گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش / ز داغ سینه من جوشش خون را تماشا کن

میپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب / رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

چه عاجز مانده ای دامان همت بر کمر میزن / برون از پرده افلاک چون آه سحر میزن
مکن اینکه چو داغ لاله یکجا از گرانجانی / چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر میزن

نباشد

نباشد شکر خواب گران تاب فریادی / بهم چون عالم آسوده را یکبار دیگر میزن
بیفشان آستین بر حاصل این باغ بی برکت / دگر چون سرو دست بی نیازی بر کمر میزن
سواد عشق در زیر نگین آسمان نمی آید / چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر میزن
مکن از حرص بر خود زندگی را تلخ چون مرجان / بکش سر در گریبان غوطه در بحر گهر میزن
ندارد باده بی درد سر میخانه و مینا / بکش خود را بپای خم می بی درد سر میزن
اگر چون مرغ نو پرواز کوتاهست پروازت / پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر میزن
نوگر اندیشه دام قفس بر خویش میلرزی / بکنج آشیان آتش بکره بر بال و پر میزن
چه باشد قطره آبی که نتوان از دست افشاندن / هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر میزن

نثار تازه رویان ساز نقد وقت را صائب / در ایام بهاران از زمین چون دانه سر میزن

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن / بی رسن از چاه صعبهاست بالا آمدن
بی کمند جذبه خورشید عالمتاب عشق / چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن
عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت / نیست ممکن درد را از خم بمینا آمدن
درد خونها خورد تا در سینه من بار یافت / در حریم عشق نتوان بی محابا آمدن
چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین / چون شرر بیرون نمی باید ز خارا آمدن
هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام / از سواد شهر میباید بصحرا آمدن
باده بی تاب خون میکشد بیمار را / پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن
هر که عذری در تقصیر دارد توبه / نیست غیر از زنده رفتن عذر بیجا آمدن

صائب از سنگین گرانی در سبکباری گریز / تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

مبتلای آرزوی نفس را غافل مخوان / عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان

رهبری کز خویش نستاند ترا رهبر مدان / منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان
ساحل آن باشد که امنیت دهد لنگر کند / جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
مشکل آن باشد که حل گردد در او مشکل جهان / مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان
هیچ عیبی خاکپا را همچو کشف راز نیست / از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
شورش عشقست دلها را نشان زندگی / هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

پیش اهل دل الف منظور باید داشتن / با کمال قرب خود را دور باید داشتن
سر نباید تافتن از گفتگوی حق چو تیغ / پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن
چشم شور از نعمت فردوس لذت می‌برد / درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی / تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت می‌کند / در بهاران مست را معذور باید داشتن
گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو / چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن
شمع اگر صائب صلای گرد سر گشتن دهد / خاطر پروانه را منظور باید داشتن

به حسن خلق دلها را مسخر می‌توان کردن / به این عنبر دو عالم را معطر می‌توان کردن
تو از بیم حساب امروز جو را بگسلی فردا / وگرنه هر نفس را صبح محشر می‌توان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی به دست آری / پریزادان معنی را مسخر می‌توان کردن
اگر دست عنان اختیار خویشتن داری / چو ماهی بحر را بالین و بستر می‌توان کردن
اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر / چه محفلها ز بوی خوش معنبر می‌توان کردن
مجال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر باشد / زبان بازی به خنجر همچو جوهر می‌توان کردن

پشیمانی ندارد در سخن از پا فتادنها / به مژگان چون قلم این راه را سر می‌توان کردن
کهن دولت به اقبال جوانان بر نمی‌آید / قیاس از حال دارا و سکندر می‌توان کردن
مشو قانع به یک پیمانه از خون حلال ای دل / لبی شیرین از این قند مکرر می‌توان کردن
اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی / به زیر بار دل رقص صنوبر می‌توان کردن
نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صائب / چو طوطی صفحهٔ آیینه پر می‌توان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را به شمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن به صبر / ناز می پر می‌توان کرد این قدح پرخون مکن
چارهٔ بیماری دل را ز افلاطون مجوی / زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن
دست افسوس است بار سرو موزون زینهار / تا توانی هم پی رنگ دهی مصرعی موزون مکن
صبح پیری گاه جنبش چون شام جوانی بیدار / آنچه ممکن بود کردی پیش از این اکنون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت می‌دهد / زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن
تاج دریای گهر شد از شکست خود حباب / چون ز خود گشتی تهی اندیشه از جیحون مکن
عشق شرم آلود لیلی دامن از خود می‌کشد / از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن
می‌شود سنگ ملامت در کف اطفال عرب / از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمی‌باید شدن / دل نهاد عمر مستعجل نمی‌باید شدن
در طریق شوق می‌باید که شب از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمی‌باید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست / همچو مستان هر طرف مایل نمی‌باید شدن
تا به دریا می‌توان دست از لعل فشاند چون موج / خشک بر یکجا که چون ساحل نمی‌باید شدن

برلسیمانی

کشتی نوح است صاحب‌دل درین دریای خون / در شکست صبح صاحب‌دل نمی‌باید شدن
ناخنی تا هست در کف آه درد آلود را / دلگران از عقدهٔ مشکل نمی‌باید شدن
در نگارستان وحدت هر غبار کثرت است / همچو مجنون محو یک محمل نمی‌باید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ناکام ما / مرد دل خوردن نه‌ای کامل نمی‌باید شدن
دعوی آزادگی بر طاق می‌باید گذاشت / چون صنوبر زیر بار دل نمی‌باید شدن
شکر خودکامی بناکامی مدارا کردنست / غافل از ناکامی سایل نمی‌باید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست / پیش لیلی واله محمل نمی‌باید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است / صائب از یاد خدا غافل نمی‌باید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن / با نواسنجان قدسی هم‌نفس خواهد شدن
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکلست / از بهار راهی که آمد بازپس خواهد شدن
چون گل این هنگامهٔ خوبی که برچیده‌ای / از خزان زیر و زبر در یک نفس خواهد شدن
از فغان دردمندان بیضهٔ فولاد تو / عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن
تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید / روزگار دار و گیر زلف بس خواهد شدن
این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان / روزی موران و پامال مگس خواهد شدن
این گل رویی که میگردد ز شبنم داغدار / زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن
زهر در پیمانهٔ لعل تو خواهد کرد خط / چشم بد مست گرفتار عسس خواهد شدن
همچو بار از طرح آخر ساعد سیمین تو / بار دوش و گردن اهل هوس خواهد شدن
این لب میگون که آب خضر از وی میچکد / ناگوارا چون شراب نیمرس خواهد شدن

در خزان ناامیدیها دل سنگین تو / بر مراد صائب آتش‌نفس خواهد شدن

زبی برگی بهار زندگی دامن کشید از من / وگر نه همچو نخل طور آتش میچکید از من
ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن خون گشته / که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌طپید از من
بحرف عقل شد بیگانه از من عشق از آن ترسم / که با آن بی‌نیازی ناز عالم میکشید از من
چرا برداشت ابر بهاران سایهٔ انعام / زبان شکر جای سبزه دایم میدمید از من
تلاش بین تر ز خون ناحقم در هر جا و بزم / بروز روشن نتوان دامن الفت کشید از من
نظربازان نمی‌باشند بی‌هنگامه چون مجنون / غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من
زبی برگی بکار چشم زخم باغ می‌آیم / مباش ای بوستان پیرا اگر گلی نا امید از من
تکبر مرو نمای کو هر دل هر دو عالم را / بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
نوای بیخودان دل را بود داروی بیهوشی / وگر خود را ندید آنکه فریادی شنید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جانم را / نه پیوند دگر کام دل تا هر کس برید از من
بخرج حرف رفت یکسره دانهای من / نکرد دستیابی در شکستن رو سفید از من
ز بس از غیرت من گشت گل زار خوی بیخودش / چراغان شد بخون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک دل سرد غواصی شدم صائب / ز بس گوهر برون آورد و مروارید از من

کار در باب ز هر موج خطر خندیدن / رو نگردان ز ترش تلخ شکر خندیدن
شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل / همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
بسته لب باش که چون غنچهٔ گل می‌افکند / رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر زیر تکی غنچه یکی پیکانست / تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
از نکویان همه خشمست بران بی‌بهره حسین / بی دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن
ای که از آب عقیق تو فلک سر سبز است / نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن

صائب از عافیت خشن مینددیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکرخندیدن

چنان از آفتاب عشق بیجوش شد دماغ من
که پهلو میزند با چشمه خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده ام با درد و داغ او
ز جوش گل ندارد سبزه بیگانه باغ من

اگرچه خاک من گلرنگ شد از باده پیمایی
همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من

ازان دارد چو داغ لاله داغ من رگ خامی
که پیش از داغ شور عشق میسوزد دماغ من

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تا باشد در سراغ من

ندارد دود داغ عشق چون من مجلس افروزی
سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام دل را
چرا آمیز اب جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای جوشن من بشکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

قطره را گوهر کهر را بحر عمان کرد دست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن

درس تسلیم که از شمع آب بندد گست
نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن

پیش تیغ کز رگ جانست الف جوهرش
چیست این استادگی چون خضر در جان باختن

نیست بردار عدو را از سر منبر سیاه
عشق را در پرده ناموس نتوان باختن

سربکن چون مور در ملک قناعت گوشه
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن

خون رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش
بر امید سینه نقد خود چو دهقان باختن

باکمال علم لازم گشتن از نادان خوشست
این قمار برده را شرط است نادان باختن

دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

زود سر را گوی میدان ملامت میکنند
با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن

دارم این یک چشمه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

خودنمایی چیست تا از بیخودی غافل شوند
بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

صائب از اوضاع عالم دیده بستن بیش هوش
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

سیلاب حوادث نظرهای پریشان
تخم ثمرا نیست خبرهای پریشان

چون دانه تسبیح بود رشته الفت
شیرازه جمعیت سرهای پریشان

داغیست بهر پاره دل من ز نگاری
چون سکه بهر شهر برزهای پریشان

داغم ز خیال سر زلف تو و باغی
آشفته تر از زلف خبرهای پریشان

چون ناوک بازیچه اطفال درین دشت
تا چند توان کرد سفرهای پریشان

افسوس که چون آینه از بیخبری شد
بینایی ما صرف نظرهای پریشان

صائب مشو آشفته ز جمعیت اشرار
یک لحظه بود عمر شررهای پریشان

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین
هر سر موی ترا چندین ختن در آستین

گرچه دلگیر است چون شام غریبان قطره
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریبان در ایم غنچه‌ها
خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

دامن فانوس را وسعت نباشد ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گر بدست افتد شکست مسکنم دیگر دل
من نه زان نهایم که اندازم شکن در آستین

رشک مانع بود ورنه تیشه من نیز داشت
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار
از شکوفه شاخ از ان دارد کفن در آستین

بی‌محرکی نیست ممکن حرفی از من سر زند
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی حاصلست
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن

لامکانی شو ز دوران گیر چرخ آسوده شو
تا بکی چون عود خود را غوطه در این مجمر شدن

از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن
قطره را تا هست ممکن در صدف گوهر شدن

گر ز بی آبی بود خوش پیش هر خس
در همین جا میتوان سیراب از کوثر شدن

بی پروا از زخم زبان اعتراض آسوده است
شمع در هر گام سرخی باز دارد از زر شدن

از کشاکش نیست فارغ نخل بار آورده
ایمنست از سنگ طفلان بید از بی بر شدن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ابر عالمگیر عفو ار گر نگردد پرده پوش
سخت پر سوا نیست در هنگامه محشر شدن

نیست جای صید فربه دامهای ...
در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

روزی که پسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی و نی که شورش سودای من از وست
یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد به هر کس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او

از لطف همچو اشک شود آب پیکرش
از پرده‌های چشم شود گر پرند او

آید برنگ سبزه خوابیده در نظر
عمر خضر به پایه سرو بلند او

چون نافه خون گرم شود مشک تر ختن
پیچد بهم شکار که مشکین کمند او

ان آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خرده خود در اسپند او

صائب شده‌ست خانه زنبور سینه‌ام
از دست بازی مژه‌های بلند او

ای دل گشاد کار خود از این و آن مجو
این قفل را کلید ز هر آستین مجو

روی دل از خسیس نهادان طلب مکن
از خار و خس طراوت یاسمین مجو

حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی
از دوزخی کلید بهشت برین مجو

زنبور کار فرقه سراسر ستمگران
زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو

در آتش دل تو برون نیست آب و گل
در دامن آنچه گم شود از آستین مجو

شایستگی کلید بود قفل بسته را
از سنگ آب بی جگر آتشین مجو

از دیده میدهند خبر پاک دیدگان
خار گمان ز نرگس عین الیقین مجو

خواهی که بر تو آتش سوزان بود بهشت
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو

آسایش استخوان و طبایع شد از هم
از صبح اولین نفس راستین مجو

در هر کس آنچه هست ز الطاف او طلب
لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو

گم کرده‌ای تو از تو برون نیست زینهار
گاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو

از وحشت رعشه دار بنان شود قلم
از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو

هر گه ز قفل قفل گشایش ندیده است
صائب گشایش از دل اندوهگین مجو

ز کعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو
الف به سینه کشند بال جبرئیل از تو

چه از روی شهادت کنم که سوخته است
بداغ پای من جگر گوشه خلیل از تو

برات سینه گرم مرا بداغ نویس
بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده مضطرب بر خاک
زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد
که شاهراه نجاتست رود نیل از تو

مکن بخویش دلالت کنی مرا ورنه
شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو

ز رحمت بران ساده دل که چون صائب
کند ز حال قناعت بقال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد واقف بی روی او / از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
از که از شرم با آن خبرگی کرد و هلال / بلکه درگرد آفتاب شوخ چشم از کوی او
سبز شد چون گل در عالم موج آغوش بسیه / تا کجا شمشیر خوابانده خم ابروی او
نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو / از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او
همچو گل گر تو بپوشد از برگ خویش / بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در گریبان صبا شبنمی عرق گردیده است / نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت / سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر / تیغ را سازد علم چون غمزه جادوی او

چون تواند دیده صائب نگه داور سید / خاک زد در دیده آخر ز رم آهوی او

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو / یک جو نشد افسرده رگ کافور تب تو
انگور شد و غوره چو بسیار بماند / شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زدی آب بر آتش دگر از او / شد هیزم خشکی پی نار غضب تو
عبرت نشد و در ساغر تبخال ندید / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی / از غیب رسولست برای طلب تو
این یکه و تنها نفسی از سر در و بر بود / در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد / در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی / شمشیر زبانیست برای ادب تو
پیری که ز اسباب وفا رسته بشیر را / مپسند که بی وقر شود از سبب تو
بر لوح مزاری ز فرامشکده خاک / وشنیست برون آمده بهر طلب تو
گاهی بلگد گاه بپهلو دهی آزار / در مرگ حیاتست زمین در تعب تو

صایب

صائب ادب باش که گردون ز حوادث / صد دست بپا ورد برای ادب تو

گشت بی خون شد خجالت کشد از زردرو / مفلس ای تیغ اجل بر من بیدل پر رو
گردش چرخ بد و نیک نه هم نشناسد / آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
بال خشک کند از سیاهی برشت / یک دم آب بقسمت نفزاید تک و دو
چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند / گشت در غار ازین شرم نهان کیخسرو
در شکستن خطر از شیشه فزون باید کرد / لشکری را که شکستند بدنبال مرو
عشق از حال نفس سوختگان غافل نیست / همه جا دیده خورشید بود با پرتو
برق از تندی خو زود فنا میگردد / نیست ممکن که بنازد سر خود بر جلو
سبحه از دست بینداز که بر دل بارست / می فروش آنچه ز مستان نستاند بگرو

تازه عاشق نتواند که نگه بر صائب / بیشتر آب بتراوش کند از کوزه نو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو / من و از دور تماشای تماشایی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید / سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو
سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا / نیست یکسرو درین باغ بیکتایی تو
هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را / یوسفی نیست درین مصر بتنهایی تو
از نگاهی که بدنبال کند مشک شود / خون بهر دل که کند آهوی صحرایی تو
بر سر منصب پروانه چه خونها بشود / شمع میدانست اگر انجمن آرایی تو
پیر سر زهره جبینان جهان چون انجم / محو در قلزم نورند ز پیدایی تو
طوطی را که بشیرین سخنی مشهورست / غوطه در زهره دهد غیرت گویایی تو
بشکند خال لب چشمه کوثر رضوان / گر بفردوس رود عاشق سودایی تو

مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی
نشود خواب گران پرده بینایی تو

صائب از شرم ندید ای رخ او هرگز
یک نظر باز ندیدم شکیبایی تو

از که امین داغ سوزد عاشق شیدای تو
پیش یکدگر نظر بازند سرتا پای تو

سروها چون سبزه خوابیده می پیچد بچشم
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

تا زمین تر میشود هر روز از رو دگر
تا ز چندانی که میریزد ز سرتا پای تو

طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر
چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو

از گل خورشید گیرد آتش چلچلت کلاه
چون برافروزد زمی رخساره حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقها در گوش کرد
در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

زهی گردون کف جمعی کار دریای عشق تو
دو عالم یک گریبان چاکی از سودای عشق تو

زخورشید قیامت در چشمش نگردد
دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو

ز شرم ناکسی چون اشک میغلطد بخاک خون
سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو

ز کوتاهی خجالت میکشد باران زیرپاها
قباهای اطلس افلاک بر بالای عشق تو

شود هر پاره آتش مهپاره دریا نوردیها
هزاران کشتی گردد غرقه در دریای عشق تو

نمیگیرد بجز خاکسترش شیرازه محشر
بهم خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو

با سرار حقیقت چون لب منصور شد گویا
لب جام از می منصوری مینای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم تماشایی
درین شکار خضر از تیغ استغنای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم می سازد دکانها را
سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

چه باشد دل که گردد از شوخی این بی تعلقها
مشبک همچو مجمر شعله رعنای عشق تو

درین راه بدل نزدیک گمراهی نمی آید
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

فروغ

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد
وگر نه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود زخم نمایان عمر جاویدان او

حسن شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچها از شرم شکر خنده پنهان او

همچو آب زندگانی بخورد خضر مست
سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او

نعل شبنم را زبرگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دامن از دست نگارین زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی گردون بی سر و پا مانده اند
تا کرا از خاک بردارد خم چوگان او

خودفروشیهای میشد با خریداری بدل
یوسف مصری اگر میبود در دوران او

از خط شبرنگ او در دست فرمای خطش
تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد مشت خاک من که گوی طور را
در فلاخن میگذارد شوخی جولان او

روز محشر را بآب ساقی ببخشیت اورد
هر که یک شب روز آورد در هجران او

صائب از اندیشه زیب دیوان ما هست
هر که باشد سینه روشندلان دیوان او

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان با برگ اسباب جوان
از نوا داری اوراق خزان دست بشو

تا بآن کان ملاحت نگهی تازه کنی
اول از مائده بی نمکان دست بشو

دست اگر از خود ها خود نتوانی شستن
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو

بیشتر زانکه بشویند بخون رخساره
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو

تخم چون سوخت بروند نگردد دیگر
بر وای عقل ازین سوخته جان دست بشو

تا به شیرین جهان چون شکر و شیر نشوی
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دل از مرد و جهان دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صایب از دامن ابنای زمان دست بشو

در برون رفتن ازین بزم زندگی کاهل مشو
عیسی خضر از گرانجانان این محفل مشو

ناتوان چون موج دریا ار کشیدی در کنار
چون خس و خاشاک محو جلوهٔ ساحل مشو

تا دو روزی رهروان باری توان بردن بدوش
از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

ای تماشا نقد را چندین گره آماده است
زینهار ای کامیاب فطرت خرج آب و گل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون بلبلی راه بردی وانگه محمل مشو

میرسد چون عنکبوت تنیده کلبا تنگ حبل
از سر انجام سفر و سیر نفس غافل مشو

چیست بخت سبز تا از آسمان خواهد کسی
زین بهار بیخزان قانع باین حاصل مشو

میکند در تاختن فی خانه تکلیف عقل
عشرت طفلانه میخواهد دلت کامل مشو

میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت
ای طلبکار بهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج بار آورد
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان چون حباب بلا حولی شکست ابلیس را
زینهار از حلقهٔ این عنکبوت بیدل مشو

نیست صایب آرزو را جز ندامت حاصلی
بیش ازین فرمان پذیر آرزوی دل مشو

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو
بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را
در گلستانی که باشد قامت موزون تو

میشود هر روز بر زنجیر افزون حلقه
هر گره میگردد دیگر گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل تنگ شود
در دل هرکس که باشد حسن روز افزون تو

شور مجنون تو شهری را بیابان کرد و رفت
فتنهٔ عالم شود هرکس که شد مفتون تو

چون غبار آرد کند مجنون دل بیتاب را
میکند رقص روانی کوه در هامون تو

مانع بیتابی دریا نمی‌باشد گهر
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

عالم بیکار را اگر تو عاجز کرده است
چون برآید صایب بیچاره با افسون تو

شد خط مشکبار عیان از عذار او
جوهر نماند آینهٔ بی‌غبار او

فرصت کم است دولت پا در رکاب را
غافل مشو ز دور خط مشکبار او

از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب
خطی که گشته است بگرد عذار او

در چار فصل سبزهٔ خط تو تازه است
موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او

آه از غرور حسن که در روزگار خط
در خواب ناز میگذرد روزگار او

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را
حیرانی عقیق لب آبدار او

دامن ز صحبت گل بیخار میکشد
در هر دلی که ریشه کند خارخار او

چون زلف دست در کمر عیش حلقه کرد
هرکس بروزگرد شبی در کنار او

خالی نمیشود ز می لعل ساغرش
چون لاله هر دلی که بود داغدار او

این سوخته است عشق که سازد بکی نثار
هر خرده شرر که کند جان نثار او

صایب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست
بی داغ نگذرد کسی از لاله‌زار او

بهار از فریبش نگاری نیست غیر از تو
نگارا این گلستان را بهاری نیست غیر از تو

بهاری هست هر سال هر غافل گلستان را
مرا در چار موسم نوبهاری نیست غیر از تو

نظاره گرچه هر موجی عنان بیخود دارد
بدست کس عنان اختیاری نیست غیر از تو

بجو مشغول کن ای از فریبش چشم حیران را
که این نقاش را لایق نگاری نیست غیر از تو

بفانوس حمایت شمع ما را پرده داری کن / که این نور پریشان را حصاری نیست غیر از تو
زمین گیر فنا مگذار گرد هستی ما را / بشکر این که در میدان سواری نیست غیر از تو
مکن ما ناقصان را بار بر سنگ محک سودا / که این نابوده را کامل عیاری نیست غیر از تو
چرا چون خار در دامان موجی هر دم آویزم / چو بحر آفرینش را کناری نیست غیر از تو
بگردان روی دل از هر چه غیر تست در عالم / که این آیینه را آیینه داری نیست غیر از تو
نگهدار از هواهای مخالف جان نالانم / که این بیمار را بیمارداری نیست غیر از تو

برحمت سبز گردان دانه امید صائب را
که این بی برگ را باغ و بهاری نیست غیر از تو

من که در فردوس افتادم بنقد از یاد او / بی نیازم از تمنای بهشت آباد او
از سر کون و مکان آزاد برخیزد چو سرو / بر سر هر کس که افتد سایه شمشاد او
رتبه بیداد او بالاتر است از التفات / وای بر آنکس که دارد شکوه از بیداد او
آدم مسکین بیک خامی که در فردوس کرد / چاک شد چون دانه گندم دل اولاد او

میتواند داد صائب آسمانرا گوشمال
هر کرا پر کوه باشد پشت از امداد او

هر کرا دل آب شد از روی آتشناک او / شبنم گلزار جنت گشت چشم پاک او
سر برآورد است اینجا از گریبان بهشت / هر کرا باشد سری با حلقه فتراک او
باده لعلی که خون در ساغر من میکند / تازه رو از گریه شادیست در ابر تاک او
دامن حیرت بدست آور که سر عشق را / در نیابی تا نگردی عاجز از ادراک او
ناتوانی را که شد افتادگیها دستگیر / روی دریا شد کبود از سیلی خاشاک او
بنده کوی خرابانم که میبارد ز گرد / هر که ریزد تخم اشکی در زمین پاک او
انجمن کز باده ناز است صائب بیخود است / که بفکر عاشقان افتد دل بی باک او

برخوری

برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او / مست شد عالم و مهر است مکان شیشه او
بیستون خانه زنبور شود از فرهاد / گر شد آگه از دل شیرین نشود تیشه او
از فلک چشم مدار بد و رستی زنهار / که فنا دست ز طاق دل ما شیشه او
هر کرا آنکه سر زلف تو در هم پیچید / شد پر بجانه چین خلوت اندیشه او
دل هر کس هدف ناوک بیداد تو شد / برق بیرون نتواند رود از بیشه او

مرو از راه بدلجوئی خالش صائب
که جگرخواری عشاق بود پیشه او

ای شاخ گل شکسته طرف کلاه تو / پیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو
بوی گل از ادب نکشد پای خود دراز / در سایه گلی که بود خوابگاه تو
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / خطی که گشت هاله ز رخسار ماه تو
دیگر شکسته دل خود را نگر درست / افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو
فردا چه خاکها که ندامت بسر کند / امروز هر سری که نشد خاک راه تو
دل چون جهد ز بند تو پیدا دگر کجاست / یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

با قامت خمیده ازین در کجا رود
صائب که باخت سر و جوانی براه تو

غبار بطول امل داده دریغ از تو / بگو چه غلط افتاده دریغ از تو
دلی که بهر دو جهان رو نمای او نشود / بهیچ و پوچ زلف داده دریغ از تو
چو سرو با همه باری که بسته بر دل / دلت خوش است که آزاده دریغ از تو
برای خرده سهلی که میرود برباد / غمین چو غنچه تنگ دل افتاده دریغ از تو
فتاده است نگه ز چشم ما و نیا / ازین فتاده تو افتاده دریغ از تو
درین چمن که گل از شوق آب میگردد / جواب بنه استاده دریغ از تو

در امید که هرگز نبسته بر خلق
بروی صایب نگشاده در دریغ از تو

ازبسکه سرگشت قدچون نهال تو
درآب هم نگون نماید مثال تو

از حسن همشال کند نازبرجهان
آیینه دلی که پذیرد مثال تو

هرچند بخت کوته و ایام نارساست
نومید نیستم زامید وصال تو

چندانکه دل فزون شکنی شوخ‌تر شوی
گویا که از طپیدن دلهاست بال تو

در سینه زعفران شود از ریشه ملال
هرکس که بگذرد ز دل بی ملال تو

دایم بود ز خون شفق تازه همچو صبح
ناخن بهر دلی که رساند هلال تو

فردای حشر مایهٔ اشک ندامت است
امروز خون هرکه شده پایمال تو

یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد
در شیشه‌های غنچه گل از انفعال تو

خورشید آبدش ورق شسته در نظر
چشمی که شد فریفتهٔ خط و خال تو

در جام صبح و در قدح آفتاب نیست
خونی که همچو شیر نباشد حلال تو

دامان خاک برده و دامن بسر
تا قسمت کمند که گردد غزال تو

گرد دیگران بوصل تو خوش وقت میشوند
صایب دل خوشست بفکر و خیال تو

نیست خالی یک سر موی تو از سودای تو
بینش یکدیده بگر نظر باز تند سرتا پای تو

ورنه خاکستر قمری نهان کردیده اند
سروها از انفعال قامت رعنای تو

پردهای دیده آتش پیراهن یوسف شود
هرکه یکشب را بروز آورد در سودای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب
ورنه زنگار خط آیینهٔ سیمای تو

زود باشد تنگ شکر نقل مجلسها شود
هرکرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبار خاطر مجنون حصار گشته است
دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو

نازنین تر میشود هر روز از روز دگر
ناز چندانی که میریزد ز سرتا پای تو

برگ ریز آفت و در کوی تو ایام بهار
بسکه دل میریزد از نظارهٔ بالای تو

زیر پای سرو افتادست چون برگ خزان
نه فلک در پایهٔ معراج استغنای تو

چون غرور خسروان از گرد لشکر تازه شد
از غبار خط غرور حسن بی پروای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را
چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

عاشقان از سختی ایام سنگ راحت است
چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو

میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها
در گلستانی که گردد جلوه‌گر بالای تو

میشود صایب بساط جوهری روی زمین
گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

ما را بس است سلسله جنبان نظاره
کافیست بزم سوختگان را شراره

تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
در چشم بالغان جهان شیرخواره

همت بلند دار که با همت بلند
هرجا روی بدوش گردون سواره

از اهل فکر باش که با دوربان فکر
هم در میان مردم و هم در کناره

از هستی دو روزه به تنگند عارفان
تو ساده‌لوح طالب عمر دوباره

نتوان بکنه عشق رسیدن بفکر پوچ
در بحر آتشین چکند تخته پاره

تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید
هرپاره شد از دل من ماه پاره

این آتشی که چهرهٔ او بر فروخته است
دل را بغیر آب شدن نیست چاره

یکجا نفس بپای خود ای تخم میتوان
تا روشنت شود که چه سست گذاره

شرط است بخشش عرق سعی موج را
هرچند بحر عشق ندارد کناره

مردان عنان خود بتوکل نداده‌اند
تو سست عزم در کر و استخاره

از روزگار تیره و بخت سیاه روز — ابرو ترش مساز اگر درد خواره

از دست من اگرچه نجسته است هیچ کار — هر کاری تو کرد مرا هیچکاره

صائب ز آفتاب رخ یار نرم کن — از ره مرو بروشنی هر ستاره

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه — که زهر میچکد از تیغ جانستان نگاه

گران رکابی صبر و تنک خنده است — اگر چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه

زنگه شد دل من زرنبه رشته چون مژگان — که کرد چشم مرا عشق رازدان نگاه

امید هست که همصحبت تو گرداند — همانکه کرد مرا با تو همزبان نگاه

چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم — که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه

کمند زلف از آن حلقه حلقه گردیده است — که مشق حلقه ربایی کند سنان نگاه

اگرچه خط بلبش راه گفتگو بسته است — هنوز بر سر حرف است ترجمان نگاه

بگو شمال خط سبز چشم بد مرساد — که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه

میان اهل سخن امتیاز من صائب — همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

بمغرب میتواند رفت دیگر روز از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته

بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد — بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

زند بر جنون پخته کار عقل می آید — که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته

دلی از آه بشکفتم شود خالی ندانستم — که پیچد بر سر پایم چو دام آهسته آهسته

همین معنیست برجس مدار بخت ناطق — که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته

خیال نازکی آخر میفروزد چهره شهرت — مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته

اگرچه

اگرچه رشته از بار گهر بیجان و لاغر شد — کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

مشو از زیر دست خویش ایمن در زبردستی — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

ندارد اشتیاق زیستی جان گنهکاران — که تیغ کج بر آید از نیام آهسته آهسته

بشکر خنده زان لبهای خونین شام قانع — که خواهد تلخ گردید این بادام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب — ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

دست اگر در کمر راهبر دل زده — بی تردد بمیان دامن منزل زده

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است — پشت پایی که برین عالم باطل زده

میشود شهپر توفیق اگر بر داری — دست عجزی که بدامان وسایل زده

بازکن از سر خود زود تن آسانی را — که عجب قفل گرانی بدر دل زده

گوهری نیست اگر رشته امید ترا — گره سست که چون موج بساحل زده

چون تو را عیب هنر خویش توانی پرداخت — تو که از جهل در آیینه را گل زده

از تنت گره ای رشته عمر تو نخست — تو برین رشته دو صد عقده مشکل زده

چون نداری دل آگاه در اول قدمی — بوسه هر چند به پیشانی منزل زده

زان نگه چشم تو صدف جلوه گوهر دارد — که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد — در دم سرد دمی چند که غافل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر بر لب سایل زده

چاک در پرده ناموس تو خواهد انداخت — خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب — آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

از مروتها اگرچه کناری گرفته — این گوشه را برای نگاری گرفته

داری بطالع ار چه عنان جهان بدست
چون ریگ بنگری دم ماری گرفته

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته
آیینه دام گرد و غباری گرفته

قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل
دستی دراز کرده نگاری گرفته

در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب
بعد از هزار سال که باری گرفته

چون گل ترا باتش سوزان شود دلیل
از نقد عمر اگر نه شماری گرفته

قانع چو سرو و بید ببرگی ز چمن مشو
این یک نفس که رنگ بهاری گرفته

ماهیست پیش راه تو در ظلمت فنا
شمعی اگر براه کناری گرفته

صبح امید در شکن آستین تست
گر زانکه دامن شب تاری گرفته

در هر گشودن نظر و بستن نظر
ملکی گشاده و حصاری گرفته

از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صبح سینه که دل از ما گرفته
بر خویشتن ببال که عنقا گرفته

جز دود تلخ حاصل ازین مشت خار چیست
ای برق خوش عنان چه پی ما گرفته

گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا
در کنج خانه دامن صحرا گرفته

آیات حق مشاهده از دل نکرده
مصحف بکف برای تماشا گرفته

گوساله را متابعت گاو لازمست
با نسبت حق اگر پی دنیا گرفته

در هر دراز کردن دستی بروی صدق
بیگانه ز عالم بالا گرفته

بی انتظار یافته خانه در بهشت
اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته

هرگز برون ندیده از خویش بیخبر
دامان یوسفی چو زلیخا گرفته

داری گمان که عشق شکار تو گشته
سیمرغ را بدام تمنا گرفته

صایب چنین که در پی رسم او فتاده
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوای لب لعل مهپاره
از بیابان تشنگی تو خضر آزاده

میتواند مهربان کردن دل بیرحم را
آنکه سازد آب و آتش جمع در رخساره

بیقراری گر کند معذور باید داشتن
هر که دارد در گریبان چون دل آتش پاره

در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست
غرقه را دستگیری میکند هر پاره

در سخن پیچیده ام زان رو که چون طفل یتیم
غیر از تنگ خود ندارم مهد و گهواره

قطع کن یارب امید صایب از اهل جهان
چند جوید چاره خود از هر بیچاره

ای آنکه دل بعمر سبک در نهاده
در ره بلند از سیل میان را گشاده

بی آب رحم نیست دل خاک زادگان
گویا تو چون شرر ز دل سنگ زاده

آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را
تو بیخبر چو سرو به یکجا ستاده

کوری نمیرود بعصاکش برون ز چشم
خود خوب نیستی چه در پی خوبان فتاده

پیراهنی که مطلبی از نسیم مصر
دامان فرصتی است که از دست داده

تا میکشد دل تو باین تیره خاکدان
هر چند بر سپهر سواری پیاده

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست
جز دست اختیار که بر هم نهاده

امروز خانه بصفای دل تو نیست
گر روزنش ز دیده عبرت گشاده

داغ نداشت سرانجام رنگ و بوی
صایب چه محو بوی گل و رنگ باده

از حسن تو یک قصه بگلزار رسیده
از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده

از دیدن گل مست و خرابند جهانی
این جام تماشا بلب یار رسیده

زان دست که حسن تو بگلزار فشاند / دامان پر از گل نخس و خار رسیده
گردید یعقوب که بی پرده ببیند / صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو / کز غیب بسی سود لیست باین کار رسیده
دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد / هر دل که بان طرهٔ طرار رسیده
از شور قیامت بودش مرهم کافور / زخمی که مرا بر دل افگار رسیده
شاخ گل ازان جلوهٔ مستانه کداز / پیداست که از خانهٔ خمار رسیده
ظلمت کسی خرده نگیرد ز انکه چرخ / امروز که گل بر سر بازار رسیده
کاشانه اش از نقش مرادست نگارین / چشمی که بان آینه رخسار رسیده
از کوچهٔ ان زلف که سالم بدر آید / کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
از شرم برون آی که تسلیم تمام / جانی که مرا بر لب اظهار رسیده

صایب زند آتش بجهان از نفس گرم / هر جا که بان لعل شکربار رسیده

چه شبی بود که ان نرگس خواب آلوده / دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی / میکشم پرده ازان روی حجاب آلوده
باش تا پیش لب رند نزاد لب سوزان / مکن ان دست نگارین بحباب آلوده
از شفق چرخ جهانسوز بمی غلطید / من بی کم شدم ایام شباب آلوده
بوسه از تشنه لبی سینه گداز و بر خاک / تا شد از خط لب لعل تو تر آب آلوده
زرد روی گشت از قلزم رحمت فردا / دامن هر که بگردد بشراب آلوده
مپسند ای فلک پیر که چون صبح شود / از شفق موی سفیدم بشراب آلوده
روز خود را سیه نکرد به نیرنگ سیاه / حیف باشد که شود موی خضاب آلوده
می بی آب بود آتش سوزان صایب / لطف خوبیست که باشد بعتاب آلوده

من که بستم چو بلی دل خود آب کرده / انگشتش باز در ره سیلاب کرده
در جستجوی ماهی بسیمین لباس او / تن را درین محیط چو قلاب کرده
چون طفل گوش هوش بافسانه داده / در رهگذار سیل فنا خواب کرده
درگاه خلق را بخدا بر گزیده / بتخانه را القصور محراب کرده
چون ابر دامن از کف دریا کشیده / دل در هوای وصل گهر آب کرده
از صحبت هدف ز هوا ما تکلف / قطع نظر چو ناوک پرتاب کرده

دست از جهان بشوی چه فارغ نشسته / صایب تراکه هست دل آب کرده

لاله است این که از جگر خاک سر زده / یا بلبلی است سر ز سیه خانه برزده
عنبر بجام بادهٔ گلگون فکنده اند / یا بخت ماست غوطه بخون جگر زده
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز / یا طوطی است غوطه بخاک شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن / دستی بشاخ گل که گلستان بسر زده
چون وا نمیکند گره از دل چه حاصل است / زان دستها که سرو بطرف کمر زده
نا محرم است در حرم روی آتشین / پروانه که پر بچراغ دگر زده
افزون شود ز گرد یتیمی طراوتش / رویی که آب خود بگهر چون گهر زده

صایب چو زخم سینهٔ گل بخیه گیر نیست / زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

دل ز غفلت چون خود ارایان برنگ و بو مبند / چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را گو نکو گرد از شکسته سنی مبند / دست خود بر روی دست ای اهل تمکین بازو منه
بستر بیگانه را هر بار مار خفته است / جز بخاک ای زادهٔ خاک سیه پهلو منه
جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست / بندگی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه

بنقش چاره نیست جز دست مسیحا محرمی / شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه
بر نمیدارد شراکت حسن یکجا آمده / چشم بگشا نام لیلی را بهر آهو منه
پاس وقت صحبت نازک خیالان لازمست / بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

شیر مردان از کمی صایب فزونی جسته اند
رتبه خود را برابر با سگان کو منه

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در طاق فلک شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / با دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب میشود / گویا بروی گرم خود از آب جسته
گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان / تو بیخبر نشسته و یاران بار بسته
سر میدهی بباد باندک اشاره / تا همچو پسته خنده لب وارسته
اینک رسید موسم بی برگی خزان / از باغ روزگار چه گلدسته بسته
دردا که خضر در ره با عصا رفت / از دست رفته تر ز عنان گسسته

صایب هوای صحبت اگر هست در سرت
بیمار چشم یار شو آخر نه خسته

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده / یک قطره از آن قلزم زخار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ / گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
مستیست کلید در گنجینهٔ اسرار / پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من روی به بهبود ندارد / هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم / یک ذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان / دستی بخراش دل افگار مرا ده
با سهل نما کار جگرخوار جنون را / یا دست و دلی درخور این کار مرا ده

این

این آن غزل از دم عشقت که فرمود
این جام لبالب کن و بردار مرا ده

ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه / در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب / در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدوسیان بامر خدا و ندا و نهی / پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
روحانیان برای تماشای جلوه ات / چون کودکان برآمده بر آسمان همه
کردی جدا بتیغ زبان اسم هر جهت / نام از تو یافت چرخ زمین و زمان همه
در عرض حال بسته زبان عرش و فرش / یکسر نموده اند ترا ترجمان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر / پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان / ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار نیست چرخ بلند و زمین پست / از بهر رزق تست نعیم جهان همه
غیر از تو هر که هست درین بزم میهمانست / نان تو میخورند بر این گرد خوان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو / خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست مشعله دیگر درین بساط / افلاک و انجمند شرار و دخان همه
جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح / دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را / روشن بتست چشم زمین و زمان همه
شیران پر صولت و فیلان جنگجوی / دادند عاجزانه بدستت عنان همه
در خدمت تو تازه نهالان بوستان / استاده اند بر سر پا چون سنان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند / با آن علو مرتبه روحانیان همه
نه آسمان ز شوق لب درفشان تو / وا کرده اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن / دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این آن کلام که اوحدی خوش کلام گفت / ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

نوبهار است این یا جبای گلستان آمده / یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران بوی کیست / در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار / شهسوار ماست بر بازی بجولان آمده
جلوهٔ بال پریزاد است یا موج سراب / زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پردازی شده / محمل لیلی بهامون در بیابان آمده
میبرد در پردهٔ دل رخسار بیرنگ بهار / در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از حجاب دیدهٔ شبنم فروغ نوبهار / لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده
میتواند کاسه بر فرق نظربازان شکست / هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده
از چراغ دولت بیدار گل برخورده است / در دل شب هر که چون شبنم ببستان آمده

خواب گردید صائب نوا سنجان حرام / بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

دلبر ما باز دگر بر سر ناز آمده / از دل من چه بجا مانده که باز آمده
از عرق زلف تو چون رشتهٔ گوهر شده / همه جا گرچه بتمکین و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ / چشم بد دور که بسیار بساز آمده
یکه تاز نازه برون آمدی ز پیراهن شرم / گر عجب تنگی در آغوش نیاز آمده
می بدوش و دست بزن پای کوب / بخرابات نه از بهر نماز آمده
انقدر باش که من از سر جان برخیزم / چون بتعجیل نه ام ای بنده نواز آمده
بر دل سوخته ام رحم کن ای ماه تمام / که درین پرده مکرر بگداز آمده
چون نفس سوختگان صبرگیای صبا / میتوان یافت که از زلف دراز آمده

سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد / تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده

از دل سودایی ما آسمان تنگست کوه / از بلای تیشهٔ ما آتشین جنگست کوه
بسکه از فرهاد من در سینه‌اش پیچیده درد / با فلک از خشکمغزی بر سر جنگست کوه
پرتو از سنگین رکابی دامن صحرا شده / ورنه بر سیل بهاران سینه تنگست کوه
عقل را عاجز کند کوه غم از گرد تمکین / زیر ران شهسوار عشق شبرنگست کوه
بیش ازین گر ناخن از فرهاد آتش داشت / این زمان از تیشهٔ ما آتشین چنگست کوه
چرخ را ناسازی ما اینچنین ناساز کرد / ورنه با هر کس بآهنگ آهنگست کوه
بیخبر از صورت احوال حسن و عشق نیست / گرچه چون آیینه بیجان در زنگست کوه
چهرهٔ کهسار لعلی از فروغ لاله نیست / از شرار تیشهٔ ما آتشین رنگست کوه
پیش کوه درد ما باشد سبک چون برگ کاه / ورنه در میزان بیدردان گرانسنگست کوه
با دو پای عشق سهل چون ابر برگردون رسیدن / از فروغ لاله چندانی که گلرنگست کوه
از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان شد سبک / گرچه از تمکین برابر با عقل و فرهنگست کوه
بی شجاعت کار نکشاید بزرگان را ز حلم / در مقام بردباری کار تیغ در جنگست کوه

نیست صائب هیچکس محروم از احسان عشق / گرچه از صحراست بیدل اهل فرهنگست کوه

عرق برگ گل صبر و دستان زده / نگاه گرم که این نقش بر آب زده
چه خانها که رساند بآب طوفانش / رخی که از نگه گرم شد گلاب زده
ز خنده اش جگر آفتاب میسوزد / مرا لبی که نمک بر دل کباب زده
مگر حجاب شود پردهٔ تو ورنه نقاب / ز عارض تو کتان نیست ماهتاب زده
نظر بآن خط مشکین که میتوان کرد / که زهر بر دم شمشیر آفتاب زده

ز داغ من جگر سنگ آب گردیده
ز دود من کمر کوه پیچ و تاب زده

گشاده روی بدیوان آفتاب رود
چو صبح هر که نفس از ره حساب زده

فغان که شبنم مغرور ما نمیداند
که خیمه در گذر نور آفتاب زده

بیاض گردن او را ز نقطه بی خال
توان شناخت که گستاخ انتخاب زده

کجاست فرصت دل بر گرفتن از عالم
چنین که میروم از خویشتن شتاب زده

تو فکر خویش کن ای شیخ کار پیران نیست
مرا شراب و ترا باطن شراب زده

تلاش وصل بتان با حیا مکن صائب
که هست از دل خود روزنی نجات زده

ز من مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

بگرد چهرهٔ خوبان چو زلف سبز کسی
مکن چو خال قناعت بگوشهٔ دهنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ز طوطی نتوان بود کم تر ای بلبل
تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت
اگر ضرور شود از زبان من سخنی

بکش ز یاد وطن آه کین همان وطنست
که از لباس بیوسف نداد پیرهنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

مرکز عیش بستان دهان که تو داری
عمر دوباره است آن لبان که تو داری

خانهٔ صبر مرا بآب رساند
این گل روی عرق فشان که تو داری

گرد برآرد ز شیشه خانهٔ دلها
این دل سنگین بی امان که تو داری

از دل یاقوت آه سرد برآرد
این لب لعل گهرفشان که تو داری

چنین

چین جبینی بس است کشتن ما را
تیر نمیخواهد این کمان که تو داری

چشم تماشاییان چو حلقه رباید
این قد و بالای چون سنان که تو داری

نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید
در دهن تنگ آن زبان که تو داری

پنجهٔ خورشید را چو موم کند ازو
این نگه آتشین عنان که تو داری

حلقه کند زود نام شهرت یاقوت
گرد لب از خط دلستان که تو داری

هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد
ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری

صائب مسکین کناره گرد ز عالم
تا بکنار آرد آن میان که تو داری

با دختر رز دگر نشستی
پیمان خدا چرا شکستی

دنبال هوای نفس رفتی
سر رشتهٔ عهد را گسستی

گر توبه ترا شکسته میبود
کی توبهٔ خویش میشکستی

بی وزن و سبک چو باد گشتی
از شاخ بشاخ بسکه جستی

کردند ترا بآتشین دود
چون گرد بهر کجا نشستی

آتش بتو دست یافت آخر
هر چند که چون سپند جستی

موی تو سفید گشت جایی
باری که ازین شکوفه رستی

دامان تو روز حشر گیرد
خاری که بزیر پا شکستی

پیشانی آسمان ز سنگت
از جام غرور بسکه مستی

دور تو بسر رسید صائب
وز جهل هنوز لای هستی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
جمع شو تا همه را آینهٔ خود رو بینی

دیده بر بست گشا چند ز کوته نظری
تیر مژگان و کمانخانهٔ ابرو بینی

حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون / چند بنشینی و بر دیده آهو بینی

بالغ است و نبود چو پری بینی تو / که تو این دایره را چشم سخنگو بینی

صحبت جسم و روان زود زهم می‌شکند / این نه سرو است که دایم لب جو بینی

میکنی دست طلب از مژه شوخ دراز / از تهی چشمی اگر کاسه زانو بینی

جنگ با گردش افلاک ز کوته نظریست / جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی

گوی شو در خم چوگان که بسی دست قضا / تا چو گردون سر خود در قدم او بینی

تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو / آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی

کشتی شرم تو ابنه و رشود طوفانی / که نهان کرده خود را بترازو بینی

صائب از پرده افلاک قدم بیرون نه / تا چو خورشید دو صد لاله خودرو بینی

گر سر و نبات ندارد تاجدار عالمی / گر بدل پیروی از عالم سوار عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ام / گر کنی گرد آوری خود در حصار عالمی

از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان / گر بپردازی بخود آیینه دار عالمی

گنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده‌ای / آب دریایی ولی در جویبار عالمی

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست / هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

چون صدف در بوته گوهر زغیبان میکنی / غافلی از خود که بحر بی کنار عالمی

کاروان سالار گردونست بر صبح پاک تو / زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی

نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک / پرده ساز و پرده سوز پرده دار عالمی

گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن / پی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی

پای در دامن کش از سنگ ملامت بی‌سبب / شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی

میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار / از چه سرگردان درین دشت غبار عالمی

فکر

فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است / ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

لنگر درین خراب برای چه میکنی / در راه سیل خواب برای چه میکنی

تعمیر خانه که بود در گذار سیل / ای خانمان خراب برای چه میکنی

موی سفید کرده صبح قیامت است / در وقت صبح خواب برای چه میکنی

اندیشه است لنگر عمر سبک عنان / جان را سبک رکاب برای چه میکنی

صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت / در گفتگو شتاب برای چه میکنی

از تیر کج کمان نبرد کجروی برون / با آسمان عتاب برای چه میکنی

دل نیست گوهری که برآرد سر از رشته / سامان پیچ و تاب برای چه میکنی

ای گوهر گرامی این بحر چون حباب / سر در سر شراب برای چه میکنی

جرم تو از حساب برونست وز شمار / اندیشه از حساب برای چه میکنی

نقش است هرچه هست درین خانه غیر حق / از مردمان حجاب برای چه میکنی

بحری که میکنی طلبش در کنار تست / ای موج اضطراب برای چه میکنی

صائب جهان پوچ بود قلزم سراب / لنگر درین سراب برای چه میکنی

ای جاده سودای تو هر رشته راهی / در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید / از صبح ازل تا بابد تنگ نگاهی

تا روز که شد حسن تو غایب ز نظرها / هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی

عشق تو ز دنیا و جهان دود برآورد / با برق تجلی چه کند مشت گیاهی

از عشق تو در کشور ما خانه خرابان / چون وادی مجنون نتوان یافت پناهی

در عالم امکان دل عارف نگشاید / یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی

ای برق جلوه که دو عالم کباب تست
سر در سر گیاه برای چه میکنی

رخسار همچو روز ز تاب شکست زلف
روز مرا سیاه برای چه میکنی

تسخیر ملک دل بنگاهی میسر است
جمعیت سپاه برای چه میکنی

چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست
عذر مرا گناه برای چه میکنی

صائب چه رحم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

زین گر بهود روغ که ای پیر میکنی
ای بی بشیر از سر تزویر میکنی

بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را
چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی

از سیر نیست مانع عمر سبک خرام
موی خود از خضاب اگر قیر میکنی

موی سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه
در توبه اینقدر ز چه تأخیر میکنی

کافور مرگ آتش حرص ترا نکشت
تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی

در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش
تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی

چون سینه را هدف نکنی تا جگر گه تو
در خانه کمان حذر از تیر میکنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب
تو این زمان تهیهٔ شبگیر میکنی

این خصم نیست نفس که احسان شود مطیع
غافل مشو که تربیت شیر میکنی

کم کرده‌ای گناه که در وقت بازخواست
تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی

سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش
تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی

صائب بس است نوبت پیری برای تو فیض
بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی
حضور عافیت رایگان نمیدانی

نکرده‌ای سفری در رکاب بیهوشی
گذشتن از سر کون و مکان نمیدانی

بزرگ

ز برگ و بار تعلق نگشته‌ای دلسرد
تو قدر سیلی باد خزان نمیدانی

نیافتی قطره از شبنم سبک پروازی
نشست و خاست در گلستان نمیدانی

فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارانی
عیار چهرهٔ زرد خزان نمیدانی

تمام عمر بتن پروری برآمده
غمی بغیر غم آب و نان نمیدانی

تو که حصار تن خود نرفته بیرون
ره برون شدن از آسمان نمیدانی

ترا که کار بگفتار با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان نمیدانی

از آنکه نیست قسمت از روزی خدائی
دایم گرسنه چشم چون کاسه گدائی

از لاغری نگاه بدار ز فربهی بنالد
از آنکه همچو خورشید دائم بروشنائی

نفس خسیس دایم کار خسیس خواهد
پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در بلاست پنهان حسن برهنه پائی

جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست
گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی

از یک فسرده گردد صد زنده جام داری
از سیل خانه بردار عیب گدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو
ورنه شکستگان را از غم مومیائی

نگه ز گل تو با سمن صبح نخندی
پستان سحر خشک شد از بس مکیدی

شبخاله زد از آه جگر سوز لب صبح
وز دل تو سنگدم سردی نکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
یکبار تو پیراهن دیگر بتن ندریدی

از جذبهٔ آهن شرر از سنگ برآمد
وز مستی غفلت تو گرانجان نپریدی

این لشکر تمکین تو چون صورت دیوار
زانست که از غیب ندائی نشنیدی

چون صورت دیوار درین خانه سدی
دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی

نگذشته‌ای ز آتش تجرید و آب خرمنند
تو در پی سامان کجا بی نومیدی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی
ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدی

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

گر دید دندان تو دندانه لب جام
بیجا ز لب خود ز ندامت نگزیدی

زان سنگدل و بی‌مزه چون میوه خامی
کز عشق بخورشید قیامت نرسیدی

ایام خزان چون شکوفه‌ای دانه نریزی
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوق شکر مور بر و بال برآورد
صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

اگر مجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بکش نفسی وقف خلق از خود آه
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ترا که دیده منزل شناس در خواب است
همان به است بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سر نکشی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حجاب دست تهی ساز تازه رویی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح و خوش‌عنان باشی

اگرچه چون خط پرگار میروی بکنار
بدل چو نقطه پرگار در میان باشی

چو ماهیان دهن بی‌زبان بدست آور
که بی‌زبان چو شوی بحر را زبان باشی

بشکر آنکه زمین‌گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی

ز خنده رویی صبح است تازه رویی دهر
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

بمور وقف سخن دست طرح ده صائب
گرت هواست سلیمان این جهان باشی

چند از بهار عمر قناعت بخس کنی
در آشیانه عیش بیاد قفس کنی

ازخون

از خون لعل تشنه مردان بهار کرد
زین کوهسار چند بآوازه بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
زین راه نیست عشق که رو باز پس کنی

زینسان که میروی پی کف رفتنت
سر چون حباب در سر کار نفس کنی

لوح دلی که آینه راز عالمست
حیفست حیف تخته مشق هوس کنی

در کاروان اگر نرسی افتد بگوش
گر دور گوش وقف صدای جرس کنی

از آتشین زبان بفغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی
گر خط کشی بعالم خط امان بیابی

از روزی مقدر قانع بخون دل شو
تا آب و دانه خود در آشیان بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی
کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی

هرچند در سعادت مشهور چون همایی
مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی

تا هست تشنه جانی در پیچ و تاب غمها
شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی

رو شکر که نفس سرکش فرمان پذیر گردد
تا توسن فلک را در زیر ران بیابی

بی زحمت تردد گردون نیابد روزی
خواهی تو بی کشاکش نان از جهان بیابی

خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست
هر جا جبین که خواهی زین آستان بیابی

آن گوهری که جویی در جیب آسمانها
گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی

از بی نشان چه جا بست نام و نشان گرفتن
بی نام و بی نشان شو تا بی نشان بیابی

ز افسردگی جهان را افسرده میشماری
از رهروان چو گردی عالم روان بیابی

چون باد صبحگاهی مشکین نبای صائب
شاید که برگ سبزی زان بوستان بیابی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ز لوح سینهٔ من نقش هر دو عالم شست
دگر چه نقش زند تا بر آب درویشی

ترا ز درد سر این جهان خلاص کند
اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

همیشه روزیش از خوان فیض آماده است
نمیخورد غم نان را جواب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

ازان بگوهر مقصود راه یافته است
که داده هر دو جهان را بآب درویشی

ازان بخرقهٔ پشمین چو نافه ساخته است
که خوی خویش کند مشکناب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم
که بود سلطنت بیحساب درویشی

حصار زر برود زیر گشتن و ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقابدار کند آفتاب را صایب
اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

گرفته است مرا در میان تماشایی
که در خیال نیاورده هیچ مینایی

بر آستان تو دل ز شکسته پا بنشست
اگرچه میکشدم دیده هر نفس جایی

همین نه بهر سلیمان کشیده اند بساط
که هست در دل هر مور مجلس آرایی

چسان ز کار تو غافل شوند بینایان
که هست جنبش هر موی کار فرمایی

نمانده است ز اقبال عشق در دل من
بغیر ترک تمنا دگر تمنایی

کجاست جذبهٔ توفیق دست ما گیرد
که میکشد بدنبال کاروان پایی

خمش چو حباب گهر میبرم از دریا
نچیده‌ام بنجود همچو سیل غوغایی

مرا که پارهٔ دل ماه پاره گردیده است
نیاورم بنظر هیچ ماه سیمایی

سپهر سبزهٔ خوابیده است در قدمش
که دیده است باین رتبه سرو بالایی

بدورباش و بدربان وجود حاجت نیست
دل رمیدهٔ ما را بس است ماوایی

گران بسنگ ملامت شده است این مجنون
فغان که نیست درین شهر طفل مینایی

بجان رسیدم ازین شهربند بیرون
جنون کجاست که خود را کشم بصحرایی

با آفتاب جهانتاب کی رسد صایب
اگرچه در سر هر ذره هست سودایی

رویی بطراوت قمر داری
چشمی ز ستاره شوختر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
از حسن عزیزتر بدر داری

شیرینی جان بروی ما خواهد
لعلی که نهفته در شکر داری

زان چهره که بوی خون از او آید
پیداست که آتشی در جگر داری

چون گل که ز برگ میشود پیدا
از پردهٔ شرم پرده در داری

دل خون کن خاتم سلیمانست
نقشی که بران عقیق تر داری

خورشید چراغ روز میگردد
زان چهره اگر نقاب بر داری

شمشیر تو جوهر دگر دارد
از پیچ و خمی که بر کمر داری

تیغ مژه‌ات بخون رسوایی
از گوهر اشک تشنه‌تر داری

نه با تو نه بی تو میتوان بودن
وصلی ز فراق تلخ‌تر داری

از روزن دل ندیده خود را
از خوبی خود کجا خبر داری

وقت سفر است تنگ میگیرم
فرصت نبدهد که توشه بر داری

از جنبش نبضها خبر دارد
دستی که ز ناز بر کمر داری

لطف دگرست این که با این رخ
چون آینه طاقت نظر داری

شرمی که ز باده آب میگردد
در سینه‌ها تو بیشتر داری

خون در دل لعلها بجوش آید
روزی که مرا ز خاک بر داری

انگشت بحرف کس منه صایب
از درد سخن اگر خبر داری

دل چو نتوان بسته خود گرنه ای آزاده کنی — کو رخ دیو هوا پر ز پری زاده کنی
آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است — آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی
بنده آزاد کنان بنده خود افزون سازند — سعی کن سعی دل از خواجگی آزاده کنی
میشود چهرهٔ تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
گرنه گردن سستیت بگردن اوست — آب تا چند به تزویر درین باده کنی
نشود جمع نظربازی خوبان با زهد — این گلی نیست که در دامن سجاده کنی
شربتی نیست غم او که بتلخی نوشند — روترش چند باین رزق خداداده کنی
چون صدف آبله دست تو گوهر گردد — گر از زنگ هوس آینه را ساده کنی
دل چو آزاد شد از خدمت او دست بدار — این نه سرو است که در پیش خود استاده کنی

پردهٔ عشرت جاوید بود غم صائب
تو برائی که دل از قید غم آزاده کنی

از خودی چشم بپوشان گر اهل دینی — که خدابین نشود دیدهٔ هر خودبینی
در سرانجام سفر باش که از سنگ فراز — خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
زود باشد که ز یک ناله بغربال دهد — آنکه چون کوه سپرده است بخود تمکینی
سازد از سینه پرجوش جهان از خون — هر که از خشت کند چون خم می بالینی
می که در روی سر چین نگذارد ز نشاط — نیست ممکن ز جبین تو گشاید چینی

مکن از زندگی تلخ شکایت صائب
بهمین شکر که در چشم جهان شیرینی

کوچک دولت ما به تسخیر عالمی — آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی
دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
بیحاصلی که زنده نباشد دلش بعشق — در چشم اهل دید بود نخل ماتمی

همسایه

همسایه وجود نباشد اگر عدم — چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت — دامان باغ را نکند پاک شبنمی
حیف است صرف خندهٔ بیعاقبت کنی — آنرا که همچو صبح ز عالم بود دمی
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول — بر پای کوه مباش نزاید تحکمی
عیسی بآسمان چهارم نمیگریخت — میداشت زیر چرخ اگر امید همدمی

صائب چو از عشق غریب اوفتاده ایم
ما را بس است از همه آفاق محرمی

ز برگریز دل بیقرار از آن داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایه نیست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس این صفت کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آر از شکست خود چون موج — درین محیط اگر رغبت کران داری
زبان شکر تو چون سبزه در شکست — ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث غنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

حیف است درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم بچرانی
این روز ترا نخل برومند توان گفت — گز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
این بادیه از کاهلی نیست پر از خار — از خار شود ساده اگر گرم برانی

لوح دل از نقش جهان ساده بگردد
تا درسی از آن صفحهٔ رخسار بخوانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری
شرط است که چون نی بنوایی برسانی

توفیق غبار قدم فرو رونده است
موقوف بهمراه درین راه نمانی

غم نیست غباری که از آن دست توان شست
از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

دنیا چه بود تا تو اقامت کنی انجا
حیف است درین شوره زمین ریشه دوانی

تا دل نگرانی نکشد دامن خاکت
بفرست ز خود پیشترک هر چه توانی

پیش از اجل اوراق خزان نیم نفس است
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صایب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری
نفس عمر سبکرو را پر تیر است پنداری

جهان از موج رحمت شد زمین آسمان تجلی
که دریای سراب ابر تصویر است پنداری

طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان
سپهر خشک یک پستان بی شیر است پنداری

بهشت خاک خود کامروز فردا میبرد بادش
چنان دلبستگی داری که اکسیر است پنداری

سرآمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب
بپایم این ره خوابیده زنجیر است پنداری

ز فیض عشق عاشق در نظرها صورتی دارد
که نقش پای مجنون دیدهٔ شیر است پنداری

چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده‌ای صایب
که صحرای طلب را زلف شبگیر است پنداری

ای از رخت برق عالمسوز در هر خرمنی
وز نسیم جلوه‌ات هر آتشی را دامنی

ای ز رویت در کف هر خار نقش گلشنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوچه‌ای
وز خم ابروی تو بر ماه نو هر برزنی

هرحبابی

هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی را ز شوق روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش بساط گلشنی

ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است
در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکر است گرم از ذره در هر روزنی

وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته‌ای
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته‌ای
رشته دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی

پرتو بیتابیت افتاده بر دیوار و در
آفتابی سر بر آورد است از هر روزنی

ز آشنایی برق تیغت میکشد در هر بهار
هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی

جلوه در پیراهن بیجرم یوسف میکند
بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صایب زین غزل گردید نخل ایمنی

اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زر داری
همان بر خردهٔ گل از تهی چشمی نظر داری

ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه
به آهی میتوانی چرخ را از جای برداری

چرا ای موج چون آب گهر یکجا گره گشتی
که از بی جنبشی دام تماشای دگر داری

توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا
اگر دست از عنان خویشتن چون موج برداری

تو گر حیرت چو قمری حلقهٔ بیرون در گشتی
چه حاصل زانکه یار خویشتن را در ته پر داری

ترا چون باده در زندان گل افسردگی دارد
بجوشی میتوانی زین سر خم خشت برداری

مشو در هم رخت گر شد کبود از سیلی اخوان
که بی این نیل از چشم خریداران خطر داری

چه سیلی زی چو کشتی بر سر یکباد دامانم
چو خود در اشکی صد شهپر ز موج خطر داری

چه حاصل زانکه می از ساغر خورشید مینوشی
همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری

مشو مغرور گفتار شکر ریز خود ای طوطی
که این شیرینی از حسن گلوسوز شکر داری

ترا با یک نظر چون سبز بیند دیدهٔ عاشق
که در هر پرده چون برگ گل روی دگر داری
از آن بار است بر دل جلوه‌ات چون سرو بی‌حاصل
که با چندین گره دست از رعونت با کمر داری
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می‌اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ندارد حاصلی جز داغ گلزار جهان صائب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی
دعوی خون‌خوان هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق ور نه پیش ازین
چشم موری در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبرد چابکسوار روزگار
کاش طفل نی سوار ما بمیدان آمدی
در وطن گر میشدی کام هوس حاصل عزیز
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
گر بصید لاغران شمشیر کردی التفات
خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی ساحل از موج آغوش امید
گر در آغوش کس آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانهٔ ما را مجال پر زدن
شمع اگر از جامهٔ فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نمی‌ماندی بجای
بی‌حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمی‌شد جلوهٔ او را لطافت پرده‌دار
سرو را بر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آهوی می‌آمد گران وحشی غزال
در رکاب عاشق از لب جان آمدی
گر عنان سیر خود دگر دو تو نتوانی گرفت
این سر شوریدهٔ ما هم بسامان آمدی

گر غبار سرمه سازد استخوانت را رواست
صائب از بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارم با وجود فارغ از عشق بلاجویی
چو داغ لاله دایم در نظر دارم پری‌رویی
بهر کس سبز چون خضر از ریاض جان شدی فارغ
بخون رنگین چو شاخ گل نگردی دست و بازویی
از آن در جیب گل بسیار باید ریز دامن‌ها
که هرگز از چمن بیرون نیاید بی‌چمن بر رویی

مرا چون

مرا چون مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی
عجب دارم برآید در قیامت هم ز من هویی
تسلی میکند خود را بحرف و صوت از لیلی
چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگویی
سمان حسن انجمن آراست در هر جا که می‌بینم
که دارد در نظر زاهد هم از گل طاق ابرویی
بجستن بهر آن معنی از صورت قناعت کن
که در ملک سلیمان نیست زین بهتر پری‌رویی
ز صحبتهای عالم بی‌نیازم با دل روشن
بدست آورده‌ام چون سرو از گلشن لب جویی
دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشنتر
ندارد چون چراغ آیینهٔ من پشتی و رویی
اگر روی زمین یک چهره آتش‌فشان گردد
زخامی عود ما را بر نمی‌آرد سر مویی
مروت نیست از پروانهٔ ما یاد ناوردن
در آن محفل که باشد بر سپندی آتشین رویی

وصال تازه‌رویان زنگ از دل میبرد صائب
خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجویی

بر زبان و دل چو کج باشد بخشا باید کسی
از دم گرم گره جز سنگ نگشاید کسی
جز شب و روز مکرر در بساط خشت هیچ
عمرها زیر فلک چون خضر اگر پاید کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان تلخ را
سعی کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
میتوان گرد از ثمر معمور دامن خاک را
گر گذارد سنگ طفلان تا ببار آید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد
تا بجنبد از خواب غفلت چشم بگشاید کسی
در جهان آب و گل خضری دو چار من نشد
میروم از خویشتن شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل
گوشهٔ امنی که بی‌جا عزت بیاساید کسی
میشود افزون سرانجام که از ...
هرچه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
نیست داغ عنبر اجاجب بالماس و تنگ
شهپر طاووس را بهر چه آراید کسی
میتوان گر کرد آشنا با خاک پشت آسمان
صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

فلک یک حلقه چشمست اگر صاحب نظر باشی   تو بی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را   چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای گلها   گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
تو گر قسمت مهیا میرسانم هر قدم داری   برای روزی مقسوم تا کی دربدر باشی
تمنای تو وارد نعل در آتش عزیزان را   چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطره خود را   نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
ز برگ لاله می آید بگوش این مژده عاشق را   که داغ از سینه میرود اگر خونین جگر باشی
برآرند از ده چو آفتاب از گریبان قبضه جان   اگر چون آفتاب گرم رو روشن گهر باشی

اگر شب زنده داری زنده صائب چند گو باری
فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

چون رشته بهمواری اگر نام برآری   از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت شو گردند کرامت   تا بیضه گردون بته بال و پر آری
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ   غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
زین راهبران راه بجایی نتوان برد   در خویش فرو رو که سر از عرش برآری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم   آیینه دلرا نشد از زنگ برآری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت   حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری
رو در ره [illegible] مرگ شود سرو مزارت   هر خار که از پای فقیری بدر آری
بیجا رهم از تیغ بجا خبری گیر   تا چند ببازار روی و خبر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت   بیجا را اگر نامه خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم   تا چند ز دریا صدف بی گهر آری
گر ذوق شکستن شود اقبال [illegible]   خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان   بیجا را اگر در دل شب دست برآری

صائب شود از روز تو آیینه روشن
گر هستی بیجا صل خود گرد برآری

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی   رفته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتمسرای میشود   زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
داد خواهی میشود فردای محشر [illegible]   هر نفس کز زندگانی صرف باطل میکنی
نیست از صید تو غافل یک نفس صیاد مرگ   گرچه خود را از اجل دانسته غافل میکنی
در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زدن   از بد و از نیک هر تخمی که در گل میکنی
میکشی دست نوازش سالها بر دوش خویش   پاره نانی اگر در کار سایل میکنی
عارفان در انجمن خلوت کنند از خلق و تو   خلوت خود را ز فکر پوچ محفل میکنی
راه پیمایان دو منزل را یکی سازند و تو   تا بمنزل میرسی صد جای منزل میکنی
پشت بر ساحل بود دریا نوردان را و تو   همچو خار و خس تلاش قرب ساحل میکنی
میشود اسباب حسرت وقف [illegible] جهان   هرچه غیر از درد و داغ عشق حاصل میکنی
عاشق سیم و زری چند آنکه خوی [illegible]   از برای خونبها در کار قاتل میکنی
با تو سنگین پایی چون رهبر تواند ساختن   سیل را از بس گرانجانی تو کاهل میکنی

تا نگردیده است گرد کاروان غایب ز چشم
پای نه در راه صائب چند دل دل میکنی

طفلی گر و در است تمنای آشتی   دارد بجنگ رغبت حلوای آشتی
از عجز ما قرار شب [illegible] داده ایم   هم لطف او کند مگر انشای آشتی
هر کس که کرده است تماشای جنگ ما   امروز گو بیا بتماشای آشتی
امید صلح اگرچه ندارد کسی ز تو   بگذار از برای خدا جای آشتی

در طبع جنگجوی تو هر چند رحم نیست
دل ایمن است همان بتمنای آشتی

حیرت فکنده است بدار الامان مرا
نه فکر جنگ دارم و نه رای آشتی

صایب کسی که چاشنی جنگ باز یافت
گردد بدل نبات ز حلوای آشتی

نیست جز صبح تراجز نفس معدودی
چون دل شب چکنی تیره از آن زهر دودی

عمر را کوتهی از تن و غبار است و دخان
زین سه قاطع بگذر زود اگر مسعودی

دود اگر زلف ایاز است بپرهیز از سش
حیف باشد که بزنجیر بود محمودی

چون سیاووش که گذشتند ز آتش مردان
ما بهمت نتوانیم گذشت از دودی

عیش خود تلخ مکن صایب ازین دود کثیف
گر باتش نگذاری بتکلف عودی

رخصت بوسه گر از لب جامی داری
تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری

سرفرازان جهان جمله سجود تو کنند
در حریم دل اگر راه سلامی داری

اگر از داغ جنون یافته مهر قبول
چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری

گوشه گیر بکف آورده از ملک رضا
باش آسوده که شایسته مقامی داری

ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن
که درین دایره امروز تو نامی داری

سر از دایره حکم تو بیرون نرود
تا تو چون فاختگان حلقه دامی داری

بسته در گره از ساده دلی دوزخ
در سر خود اگر اندیشه خامی داری

چون گره شد بگلو لقمه غم باد طلب
بحلالی خور اگر آب حرامی داری

مشو از نکهت پیراهن یوسف غافل
تو که چون غنچه درین باغ مشامی داری

ای صبا چشم من از مدتی روشن نشد
مگر از یوسف گم کرده پیامی داری

بیستون دفتری از سر سخنت انشا کرد
چشم بد دور که سنجیده کلامی داری

برخوری زان لب میگون که چو صهبای صبوح
در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری

صایب این آن غزل حافظ شکرین نفس است
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

ای از لب تو چشمه کوثر رو آبی
از مصحف رخت خط یاقوت آبی

سودای عالم از شب زلف تو فسانه
آب حیات از آن لب تو خط سحابی

آنکس که بر جراحت ما میزند نمک
میکرد کاش حق نمک یار عتابی

از لطف بیشمار تو نومید نیستم
هر چند نیست مطلب ما را نهابی

پروانه مراد بگردش کند طواف
دارد چو شمع هر که زبان شکابی

چشمی کزوست خانه امید من خراب
معمور میکند بنگاهی و لابی

از کم رهی منال که خورشید داده است
هر ذره را بدست چراغ هدابی

وابسته ایم سنگدلیهای چرخ را
ما را ز ناله نیست امید سرابی

از تند باد حادثه شمع مرا نجات
چون دست دست نیست بدست حبابی

چون صبح فتح روی زمین در رکاب اوست
از آه هست چو نفس صبح رابی

تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر میکنی بصایب بیدل عتابی

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی
ز بوی گل قفس تنگ گلستان بودی

عنان گسسته نمیرفت باد پای نفس
اگر حضور درین تیره خاکدان بودی

که غبار زمینم نشدی از دامن
ز خار کمال حوادث اگر امان بودی

شدی ز شکوه خونین من جگرها داغ
اگر چو زخم دهان مرا زبان بودی

زدی غرور سعادت بمغز من آتش
اگر نه رزق همای من استخوان بودی

اگر بچشم تر ما ملایمت کردی
طراوت گل روی تو جاودان بودی

اگر نهفته نمی بود کار فرمائی
ز روی گرم تو آتش بجانم افتادست
هنوز بود زمین گیر چرخ مینائی
ستارهٔ تو دلا آن زمان سعادت داشت
فریب دانه بچشم تو خاک زد چون دام

جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی
خوش آن زمانکه بطفلی سرگران بودی
گر چون شراب صبوحی بدل روان بودی
که همچو خال در آن گوشهٔ دهان بودی
وگرنه ساکن فردوس جاودان بودی

اگر ز آینه رویان سخن کسی بداشت
همان ز طوطی صاحب شکرستان بودی

ز نقصان گهر باشد گرانجی بزرگانرا
زهی ز روزن داغ تو روشنائی دلها
خط بیزاری صحبت سواد شبها
کلید فتح بود از دل شکسته گدا را
نمی آیی به بیداری چو در آغوش من شبها
ز احسان همتم میکرد فارغ اهل دنیا را
چرخ خونخوار دلیرست بخونریزی ما
نیست پروای کدورت دل بی کینهٔ ما را

که خود داری میسر مشت گوهرهای غلطان را
شکست طرف کلاه تو مومیائی دلها
چون سویداست نهان در دل شب کوکبها
در گشاده روزیست چشم بسته گدا را
رها کن تا بدزدم بوسه در خواب آن لبها
اگر میبود ممکن خرج کردن دخل بیجا را
سنتش جهت بچه شیرست بخونریزی ما
زنگ پیراهن تن میشود آینه ما را

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست
آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار نیست

خضر را پندارم آب زندگانی برده است
این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
عمارتی که نگردد خراب معمار است

فلک پیر بسی مرگ جوانان دیدست
از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دانه و دام بلا سبحهٔ تنها دانست
دل بصحبت ذوق خلوت میدهد از بزم نعمت
چه سود ازین که گنجخانهٔ جهان از تست
اگرچه زلف ترا دل ز کفر تار بجست
جز جرم دل گرانی گل در رو ناز نیست
قسمت روشندلان از زندگانی کلفت است
نغمهٔ شیرین در مذاق بی شراب تلخ نیست
شیوهٔ چشم کبود از چشمها دلکش ترست
از غیرت رکابت از دیده خون رواست
با قبلهٔ طاق ابروی او را چه حاجت است
مرا در چاه چون یوسف برادرانست
با دو لعلی ز لعل و شنیدن از نگاه خوشترست
عشق هرچند مجازیست خوشست
دایم دلم از دخل نفهمیده غمین است
از ره و رسم تکلف خوبی از دلها رفت
عمر چون اجل گذشت وی صفا نیز جهان رفت
از روی عرقناک تو خورشید کبابست
از داغ نازکی جگر پاره پاره یافت
از رفتن گل صحن چمن نوحه سراست

این کمان پشت سر بر فراوان دیدست
دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت
حرفهٔ اهل ریا خانهٔ صیاد دانست
این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست
ز علم هرچه عمل میکنی همان از تست
ز خطاب تو گناهی بتو بر دست
رو بهر جانب که میآری بخود دیوار نیست
چشمهٔ حیوان ز راه خود نهان در ظلمت است
زاهد چه شکیبست ازانجا که آب تلخ نیست
خانهٔ چینی نما را اعتبار دیگرست
آنچه میشود انکه و پای تو در میان است
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است
برادر گرچه همزاده باشد دشمن جانست
بی تکلف شیشهٔ می از بد خیال خوشترست
سلطنت گرچه بسیار بست خوشست
دخلی که درین شهر مراهست همین است
وسعت از دست دل خلق نفرت لبهاست
در نشیب از آب خود داری طمع کردن خطاست
آتش تماشای تو یک چشم پر آبست
از آفتاب صبح جبانت دو باره یافت
هر برگ خزان آینهٔ مرگ نمائیست

یوسف ز بیمهری اخوان بچاه افتاده است
بی حسد نبود برادر گر بهم زاده است

محتسب از عاجزی دست سبوی باده است
بشکند دستی که دست مردم افتاده است

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
تهمت آلوده دامانی بجام باده است

تا خطش سر زد دل بنگر نامرادان افتاده است
این غبار خط عجب خاکی مرادی بوده است

ز الزام بیابانی مدعی ملزم نمیگردد
اگر صد سال اندامش دهی آدم نمیگردد

حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد
در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد

می خورد و فروزان شد و از شرم بر آمد
یاقوت لب یار عجب بزم بر آمد

زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید
زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

ز آفتاب شود خشک خط جو تر باشد
خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

ساغر می را بدست می پرستان داده اند
خون خمیازهٔ ما را بدست باده داده اند

از آن در صحبت معشوق بر من حال میگردد
که از چشم سخنگو صحبت من فال میگردد

کجا چشم بد از دود سپندم در گزند افتد
بخت من گره در کار آتش از سپند افتد

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید
از عزیزان هیچکس خوابی براحت ندید

بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید
که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

حسنی که بنور نظر پاک بر آید
از خلوت آیینه عرقناک بر آید

دل بخیال تو عبث چشم طمع دوخته بود
مشک این نافه سراسر جگر سوخته بود

تا خنده از آن غنچهٔ مستور بر آید
صبح شکر از چاک دل مور بر آید

دولت ز دستگیری مردم بپا بود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

هیچ شیر بیشه خسیس رای نباشد
آتش یاقوت را ز خاک نباشد

بسکه

بسکه در سینهٔ من تیر بلی تیر آید
نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

کجاست می که مرا شیرگیر گرداند
دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

در خور مرد فلک کار بآدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد
فروغ ماه سیما بدرگ خواب گران گیرد

ضعیفان خار و خاشاک‌اند سیلاب حوادث را
که از شمع آتش اول در نهاد ریسمان گیرد

چون نشد رنگ می از مینا برون دوید باید
نه پردهٔ فلک را از هم درید باید

نتوان بپای کار رفتن این راه بریدن
چندانکه هست میدان از خود رمید باید

دل سرگشتهٔ ما چرخ را بر کار میبندد
کمر در خدمت این نقطه پرگار میبندد

حجاب روی گل نظارگی را آب میسازد
عبث این بوستان بیرا در گلزار میچیند

از لب شیرینان که خود را در شراب افکنده‌اند
خویش را از آب حیوان در سراب افکنده‌اند

سر معشوق حقیقی میکند عشق مجاز
زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده‌اند

هوشیاران میرمند از چشم شیر جادوات
میکشان صد ره با این آتش کباب افکنده‌اند

دل آزرده ناخوش آستین افشاندنی دارد
تبسم سرد مهر جاوید ورق گرداندنی دارد

ببحل بیچاره نتوان زد در امید و از کرم
اگر ما را بخواهی نامهٔ ما خواندنی دارد

نمکین جبینم اگر در عشق بر یک حال کم باشم
کباب نازک دل بر نفس گرداندنی دارد

شوخ چشمان در دویدن کم بلا افزوده‌اند
ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده‌اند

شور محشر را صغیر فی القصور میکنند
این سیه مستان غفلت بس که خواب آلوده‌اند

با چنین عجزی که بیکار رفاقی ایدزما
کار دنیا و عقبی را بمن فرموده‌اند

بداغ عشق کار مردم دیوانه میسازد
خوش آن ساقی که کار بحر را پیمانه میسازد

درین بستان نسیم ابر لاله و گل را کرم میجم
بانداز لب میگون او پیمانه میسازد

درین طوفان که موج از چشمه‌اش خضر دارد
حباب ساده دل بر روی دریا خانه میسازد

از قید فلک برزده دامن بگریزید
چون برق ازین سوخته خرمن بگریزید

چون شبنم گل بر سر دستید قضا را
چون آب اگر در دل آهن بگریزید

صیقل دل فیض او صبحگاهی میدهد
صبحدم بر صدق این معنی گواهی میدهد

قهرمان عشق بیتابست در خون ریختن
این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

ذره ام چشم بخورشید لقایی دارد
استخوانم سر پیوند همایی دارد

در گلوی جرسش ناله خونین گرهست
کاروانی که ز پی آبله پایی دارد

دیر را رهبری چون کشش خاطر نیست
خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد

شوخی که عرض حسن بغبار میدهد
آب خضر بصورت دیوار میدهد

بیجا صلیبست حاصل دل ما شود درست
این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

دل رم کرده ما را بنگاهی دریاب
این نه صیدیست که دایم بسر تیر آید

غبارها ز بیابان جنون بالا گیرد
که دل ز سینه لیلی ره صحرا گیرد

غبار غم ز زمین و آسمان ز آتش اگر بنشاند
فضای گوشه دلرا کسی ز ما گیرد

دل ز تر قه و خاطر ز انقلاب برآید
اگر دو روز زنگ مشرق آفتاب برآید

رسد بظالم دیگر بها ذخیره ظالم
نصیب تیر شود پر چو از عقاب برآید

دو دل شوم چو زلفش مرا نگاه افتد
چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد

فروتنیست برازنده از سر افرازان
که خوش نماست شکستی که بر کلاه افتد

خطی که ازان لعل میآشام برآید
موجیست که از باده گلفام برآید

چون ناقه صالح که برآید ز دل سنگ
از سختی ایام مرا کام برآید

مرا ز شکر نه کفران نعمت لب دارد
که شکر اشکارا بوی از حسن طلب دارد

سرکشی از قد رعنای تو چون نماید
این نهالیست که در آب نگون نماید

تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد
خط غبار جانان خاک مراد من شد

خورده دانست آنکه جرم خویش را بجان خرید
آدم از جنت برای گندمی آواره شد

در صیدگاه دنیا هر کس که هوش دارد
جز عبرت آنچه باشد صید حرم شمارد

زخمهای هر کباب بی اشک خونین بر جگر برد
کباب دل چو کوه و تخته آتش نشین برود

خسیس از هنر پیشگان عیب جوید
مگس بیشتر بر جراحت نشیند

نوای خارج منصور از نهی مغز است
صدا از کاسه خالی بلند میگردد

خلقت ز پیش چشم سواد ام بخیر رود
دلسوزیهای رخ تو زیاد ام بخیر رود

هر جلوه که دیده ام ز سرو قامت
چون مصرع بلند زیاد ام بخیر رود

بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند
مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد

سامان دهر را همه اسباب غم شمار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

بظاهر در جگر هر چند دارم آب چون گوهر
ز آب من نگردد تشنه سیراب چون گوهر

معشوق بر بتان نظری را چکند کس
این صندل هر در دسری را چکند کس

تا ابر جلوه داد خط مشکبار خویش
عنبر برخ فکند نقاب از بهار خویش

قلم ما رسیست که ز رشوت بود افسون گیر
باین افسون توان رست از گزند روح فرسایش

حسن تو باده ایست که نشر مستی نرگس اوست
خال تو دانه ایست که دام رنگ بستن اوست

گر گسسته از رشته جان نهاده پیراهنش
از لطافت تنگ گردانید بیاض گردنش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود داره نهد بر پایش

حرف عشقی که درین نشأه کنی تقریرش
همچو خوابیست که از خواب کنی تعبیرش

مرغیست روح قطره می آب و دانه اش
دل تو نشیمنست ناله نی تازیانه اش

شوخ‌تر میشود از خواب گران فتنه‌گرش
در آن مجلس که برخیزد فغان از روی گل‌پوشش
در کهن سالی نیفتد کار از ساغر خوش
هر جا بنخروشند متاع گران مباش
یک حرف بشنو از من و در غلط مبرگن
در جهان دل مبند و اسبابش
فلک حیرت چه عالمی دارد
هر که پهلو ز لاغری دزدید
از خصم زبردست حذر کن که ز پیکان
از زنخدان خط خوش سر زد بت والا به‌ناز
مرغی که باشد از دل خود دانه‌اش

چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
سپند از جای خود برخاستن کرد فراموش
گر شهی دستی چنار آتش زند در جان خویش
پروا ز کبر و غار خراش شبان پیمانش
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
بیهده برق از ابر سنجابش
آرمیده است نعل سنجابش
پهلوی ما چرب بود دست قصابش
کم کم گشت ز مغز کهن انتقام خویش
ای وفا دشمن و داغ حسن را آماده باش
چون گل عزیز باغ بود آشیانه‌اش

بلبل میرسد از ضعف آه شبگیرم
اگرچه تنگ بیم خاک پای پیکانم
ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم
من حریف ننگ عار بیوفایی نیستم
از دل نبرد زنگ الم باد بهارم
نشست تا بسیاهی چرخ گرد شب برده‌ام
بخست ناوک آهی درست از شستم
ز تن عضوی بود دلهای خود کام
از ناله‌ای راز دل عشق شنیدیم

زبار دل چو گلخن خانه میشکند بزم
عجب که تشنه بمانم سفال بر جانم
ازین ستارهٔ دنباله‌دار میترسم
بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم
چون گرد نشست زمین گیر غبارم
سفیدی میکند راه فنا از هر سر مویم
بغبغب هدفی آشنا نشد دستم
که رنگ برگ دارد میوهٔ خام
زین کوچه بسر منزل مقصود رسیدیم

ربع
از خانه

دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست
مرا که هست بدل کوه آهن از مردم
اگر نه تیرگی دارد طمع چرا سایل
روشن نتوان ساختن آیینهٔ تارم

چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم
سبک چگونه توانم گذشتن از مردم
چراغ میطلبد روز روشن از مردم
چون گرد نشست زمین گیر غبارم

بجا موسی بدل شد نغمه‌های دلفریب من
ز بس دامن کشد در خون مردم نازنین من
از آن خرسند گردیدم ز دید نهانی دیدن
نباشد در مقام دلبری نازک نهالی من
خنجر بخرام تو ز راه نظر زدن
در خامشی که ریزد گفت از نگه

بچشم سرمه‌دار آمد نوای عندلیب من
ز دامنگیری او جوی خون شد آستین من
که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف و دیدن
رنگین ذوق گل چیدن ندارد خرده سال من
چون آه صبحگاه بغلت جگر زدن
آن گل نمیت رنجش این گل بسر زدن

بسکه سرزد شکوهٔ رزق از لب گویای تو
سرو نازی که منم محو رخ انور او
کجا سرپنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو
یکی صد شد ز خط کیفیت چشم خراب او
گر شود گویا بذکر حق لب خندان تو
لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او

شد دل گندم دو نیم از بدگمانیهای تو
ناله مه شود آغوش رسمین بر او
بغیر از پهلهٔ دستی نمیشد بالای تو
نمک خط میکند بیهوش دارو در شراب او
مصحف ناطق بود سی پارهٔ دندان تو
میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

ای که بنفشه بین خط موی فتنه دیده
در ماه روزه سیر مه ما نکرده

سرو با قد بلندت سبزه خوابیده
چشم گرسنه ... تماشا نکرده

گرفتم سال را پنهان کنی با موچه میسازی   گرفتم موی را کردی سیه با روچه میسازی
خضاب تازه هر دم بروی کار می آری   شدی آگه پیر و همچنان دست از سیه کاری نمیداری
مکن یار ارتکاب جرم اظهار پشیمانی   چه لازم باد در وضع امتحان آلوده دامانی
از آن رخسار حیرت آفرین تا پرده وا کردی   مرا چون دیده قربانیان همه دعا کردی
بخون اغشته نتوان دید ان لبهای نازک را   وگرنه با تو میگفتم چها گفتی چها کردی

برات رزق زلال از زراعت ایزد پاک
بخط سبز نوشتند بر صحیفه خاک

برازنده تاج و تخت و کلاه   خدیو جوانبخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروایی نشست   بنظم ممالک برآورد دست
نشو کرد از عالم آگهی   بفرمانبری کار فرماندهی
بتلقین دولت در آغاز کار   حدود خدایی نمود استوار
نه پیچید از زبده اصل و فرع   سر طاعت از خط فرمان شرع
اثر در جهان از مناهی نهشت   ز تقوای جهان شد چو خرم بهشت
بدوران شغل می لاله رنگ   نهان گشت چون لعل در صلب سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان   که شد پردگی زهره بر آسمان
از آن شهریار آرزوی زمین   گذارند بر آستانش جبین
کز آن پادشاه ملایک سپاه   نپیچید سر از خط حکم اله
ز عدل انجنان زد صلای امان   که در بسته شد خانهای کمان
بعهدش چنان ظلم نایاب شد   که در تیغ جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان   چنان کز بهار آن زمین و زمان

ز خلق خوش آن بحر پهناورست   که باطن گهر ظاهرش عنبرست
دلش کوه و دریا بود سینه اش   خرد گوهر و مغز گنجینه اش
قضای که آید در روز رزم   بهشت خدا ایست هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو جهان   بود کشتی نوح را بادبان
محیط ست از دست گوهر نثار   که دارد در دامان سائل کنار
ز جودش ضعیفان شدند آنچنان   که گوهر عرق میکند ریسمان
یتیمان بدوران عدل آگهش   بشویند از آب گهر روی خویش
زمین پر دل از پایه تخت اوست   فلک سبز از سایه بخت اوست
نبیند بند از شور و آشوب جنگ   که طوفان بود در دو دیده نهنگ
با عدا دلش کبر ندارد دنیا   که خورشید تنها کند ترکتاز
تکمرد دم تیغش از کارزار   که دارد دم صاحب ذوالفقار
چنارئی که گرد در تیغش قلم   شود چو سر کش موج بحر عدم
بسر پنجه مردکان پرشکوه   برون آورد تیغ از دست کوه
خدنگش پر دنبال عقاب   ز پر بی نیاز است تیر شهاب
به تیر و کمان چون شود رزم خواه   دهنها بماند چو سوفار باز
بیک زخم از تیغ چون آفتاب   کشد صید را او نماید کباب
کسی را که برداخت از جا بدن   به بحر بال کرکس نیابد کفن
ز زره در بر او ندید کس   که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف کارزار   زبان اجل را بدشمن دراز
کند نیزه در خاک چون استوار   شود دسته گاو ماهی فگار
نیفتاده در جنگ از اسپ پاک   چو آوه تیمان خدنگش بخاک

کمند عدو گیران پر شکوه ‏ ‏ گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو از چین کمند تنگ کند ساز و برگ ‏ ‏ در آید بمیدان جلو ریز برگ
بیک حمله سازد سر از خون خراب ‏ ‏ چو موجی که تازد بفوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل ‏ ‏ دهد کوچ از بیم چون رود نیل
شکیب ثبات بحر مصاف ‏ ‏ که یک لقمه او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پرشکوه ‏ ‏ چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقه جوشن پر از زم ‏ ‏ بگسر عدو حلقم از روی جزم
قضا بست تا نیزه اش را کمر ‏ ‏ اجل در گریبانش فرو برد سر
ز رنگ مسلسل کزینش کند در وغا ‏ ‏ بجسم زره استخوان نو نما
اگر بیستون را دارد بزیر ‏ ‏ کند استخوان در تنش چوب تیر
ز حلم گران سنگ او کوهسار ‏ ‏ ز لاله کند خون عرق بر عذار
توان دیدن از پرچم آن سنان ‏ ‏ همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار ‏ ‏ برون آورد از دمار ار غبار
بهجو کمان چو گوی افکند بر فلک ‏ ‏ شود چشم خورشید را فرد یک
درفشش بود صبح امید فتح ‏ ‏ که یک اختر اوست خورشید فتح
گر از قامت چتر آن بسیار دلبران ‏ ‏ فکنند افسر ز فرق سران
تماشای آن نیزه دلربا ‏ ‏ سر از را سر افکند در زیر پا
ز اقبال و فتح صاحب جلیل ‏ ‏ ز تیغ کجش راست پشت ظفر
شکستی صفی را بیکچوبه تیر ‏ ‏ چو سطری که بر وی کشند خط تیر
گسستی سر خصم آن نیزه تیر ‏ ‏ رگ کوه را همچو مو از خمیر
بهر کس که از خشم کردی نگاه ‏ ‏ شدی طعمه برق همچون گیاه

چو بیگان

چو بیگانگان سپاهش همه یکدلند ‏ ‏ کشا بند هر عقده مشکلند
جگردار و خونریز و گردنکشند ‏ ‏ چو فرزانگان همه تیز یک سرکشند
بشمشیر خدا میر سانند نژاد ‏ ‏ گرانمایه اصلی که این فرع زاد
بر این خسرو تاجدار زمن ‏ ‏ که تختش بود پشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان ‏ ‏ زد از کوه شمشیر خود برفشان
ز صبح ابیت فتح بر خود دمید ‏ ‏ جگرگاه شب را بخنجر درید
بخون شفق تیغ را آب داد ‏ ‏ بفتح جگر دشمنان رو نهاد
دو لشکر بناورد بیرون شتافت ‏ ‏ دو صف چون صف محشر آراسته
از آن فوج آهن علمهای آل ‏ ‏ نماید چو آتش ز تیغ جبال
ز دست دلیران خارا شکوه ‏ ‏ سنانها نمایان چو رگهای کوه
شد از خود و جوشن قبا یا کمر ‏ ‏ نهان زیر سرپوش خوان زمین
ز نعل تکاور زمین مغاک ‏ ‏ تنوری شد از بهر طوفان خاک
چنان پا فشردند در دشت کین ‏ ‏ که شد خرد زانوی گاو زمین
بیابان از آن لشکر پرشکوه ‏ ‏ شده چار پهلو بگرد از کوه
زمین گشت در ناف مرکز نهان ‏ ‏ چو در خال حسن رخ دلبران
ز نعل ستوران خارا شکن ‏ ‏ سواران در مرکز حلقه زن
ز خرطوم فیلان در آن جنگگاه ‏ ‏ بملک عدم بود یک کوچه راه
ز گرد آسمان قلزم قیر شد ‏ ‏ ستاره بهانجا زمین گیر شد
چنان بر سما رفت گرد از تکاپو ‏ ‏ که گردید یک برج خاکی فلک
ز نیرو ز شمشیر گرد وغا ‏ ‏ شبی بود آبستن فتنها

دو وال اژدها گشت با طبل جنگ / بپیچید بر روی دریا نهنگ
برآمد غریو از دل کرنا / دهن باز کرد اژدهای بلا
بزد بیدرنگ فتنه کوس نبرد / چو ابر سنان ژاله بنیاد کرد
وزان ژرف نیزه قیامت علم / دو صد فتنه پیدا شد از یک شکم
سلامت سر خود گرفت از میان / کمان گوشه کرد از جهان چون کمان
زره چشم مالیدن آغاز کرد / نی تیر برگ سفر ساز کرد
ز پرچم گره زد سنان موی سر / بخون ریختن بست جا کمر
سپر کرد کردار رخ خویش را / ز پیکان کمان داد دل کیش را
بپیچید بر خود ز غیرت کمند / چو دیو افکنان تیغ بگسست بند
کمر بست چون مار دو رخ درشت / بقالب تهی کردن خلق خشت
بنا از مغز یلان گرز جست / ز خواب گران کوه البرز جست
ز پرچم سنان جامه موی داشت / بخون صورت مرگ دامی بکاشت
ز غریدن شیر مردان جنگ / چو برگ خزان ریخت دل از پلنگ
ز فریاد گردان در آن دار و گیر / فرو ریخت در بیشه چنگال شیر
ز آواز دندان کین آوران / جهان شد چو بازار آهنگران
شد از نعل اسبان در آن دشت کین / چو ماهی زره پوش گاو زمین
چنان جوش زد خون که پیکان ... / که شد جوی خون بر فلک کهکشان
چو شیران ز غیرت در آن هم نبرد / بر آوردی از خود سلاح نبرد
نمودی در آن رزم هر یک هنر / هم از ناخن خویش تیغ و تبر
چنان لرزه بر دشت کین اوفتاد / که قارون بر آورد از زمین اوفتاد
ز فریاد کوس شد بدر کهکشان / بیکبار شد پر هلال آسمان

ز بحر کمان خاست ابری سیاه / که بارانش بود ناوک عمرکاه
چنان بافت بر در بر هم خدنگ / که شد تنگ میدان بر و از رنگ
ز باران پیکان خار آگند آر / نشاندند گرد از رخ کارزار
چنان تیر در سیل شد جایگیر / که خرطوم او گشت قندیل تیر
ز پیکان دل خاک شد پایدار / فلک ترکشی شد پر از تیر و مار
کمان طاق درواز زنبور بود / که سهمش دل از پردلان می‌ربود
کند شستی چنان صاف از سینه‌ها / که موج سبکبال از آبگیر
ز مردان کین ناوک جان گسل / ز پیکان در آن جنگ صد داد دل
چو از ناخن تیر بگشود کار / نمودند رمح آوری اختیار
بنوک سنانها صد هزار آرزو / گشودند از حلقه‌های زره
کند شست از سر نیزه‌ها جوی خون / فلک تار شد چون شفق جوی خون
کشیدند از سنان جنگ ابطال طول / دلیران شدند از دو جا ملول
فکندند از کف سنانها بدرنگ / بگرز و بشمشیر بردند جنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت / ز گرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس / که صد چاک شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان دو فوج / فتادند در هم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو صف / چو در حالت پنجه گیری دو کف
ز مغز دلیران آهن قفا / کف آورد بر سر محیط بلا
ز مهتاب شمشیر کوشش نبرد / زره چون کتان ریخت از یکدگر
بیکدم سپرها بدامن فراخ / ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سپر کشتی بود در آب تیغ / که بد ناروبود دش از موج تیغ

زمین همچو غواص دریا سپر | فرو برده در آب شمشیر سر
دو بدی چنان تیغ در جسم و روح | که در کوچه رگ شراب صبوح
بشمشیر گردان ز خرطوم فیل | جدا کرده نهری ز دریای نیل
زمین بود دریا ز خون عدو | ز شمشیر کج موج خونریز او
فتاده در آن بحر خون چون حباب | کلاه و کمر همچو موج و حباب
ز خون یلان مغفر آنچنان | که شد یک ورق دفتر آسمان
فرو خورد خون بسکه دریای خاک | چو اوراق گل شد طبقهای خاک
چنان تنگ شد عرصه بر دلاوران | که شد تیغ در قبضه خود نهان
ز بس تنگ شد عرصه کارزار | نمی یافت میدان جستن شرار
ز برق سنان شد جگرها کباب | ز پیکان بچشم زره گشت آب
تن مرد از تنگی کارزار | ز جوشن برآمد چو از پوست مار
شد از زخم شمشیر الماس کیش | سر نیزه‌ها همچو مسواک ریش
سنانهای خطی برگهای جسم | نهان چون الف گشت در بسم
شد از بس که جان بر گرفت جمع | سر نیزه از رشته جان چو شمع
ز هر جانبی خشت بران شده | ازو قالب مرد بیجان شده
خرد مانده حیران در آن ماجرا | که خشت بران و قالب کجا
شد از خشت آهن بر آن کارزار | بنای نبرد از دو سو استوار
ز پیل آنچنان خشت بران گذشت | که از سینه برق رخشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل | شکست از گرانی پل رود نیل
ز گرز اندر آن عرصه پای لغز | سر پیل گردید کوه دو مغز
تزلزل در آن زنده پیل افتاد | چو ابری که گردد پریشان ز باد

تهی گشت از فیلبانان پشت فیل | فرو برد فرعون را رود نیل
ز بار بدان گرز در دشت کین | دل و گرده خاک شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد | ز مغفر پر نیزها پر ز برف شد
بخون لعل شد نیزهای سفید | هوا گشت چون بیشه سرخ بید
ز بس مهره پشت بر خاک ریخت | تو گفتی که تسبیح انجم گسیخت
کمند دلیران در آن گرد و خاک | نهان ماند چون دام در زیر خاک
شد از گرد شمشیر مردان جنگ | گرانخنجر چون سبزه زیر سنگ
در آن پهن صحرا ز گرد و غبار | حصاری شد آن لشکر بیشمار
در آن دشت خونخوار طوفان گرد | بسی مرده از زنده در خاک کرد
ستاره شد از گرد بر آسمان | چو تخمی که در خاک ماند نهان
ز گرد و سر کشته بعد از هلاک | نیفتادی از خانه زین بخاک
پر از خاک گردید دامان اوج | زبانها شد از گرد سوهان موج
غبار رسید رفت بر کهکشان | پر از خاک شد کله آسمان
سپرهای زرین ز گرد سیاه | نمودی چو از پرده ابر ماه
ز گرد آنچنان ابر با تاب شد | که در بحر ماهی چو قلاب شد
کمند آشنا گشت در دست و بغل | جلو ریز آمد بمیدان اجل
ز نیزه در آن عرصه پر جدل | بچندین عصا راه میرفت اجل
دلیران در آن عرصه پر جدل | بجان میخریدند مرگ از اجل
بصد چشم حیران اجل در زمان | که گیرد ز دست که نقد روان
ز خون دشت دریای خونخوار بود | در او کشته پنهان چو کهسار بود
بکشتی در آن قلزم بیکران | نمودی اجل جان مردم گران

بساطی فکندند در کارزار — که بودش ز نیروشان پود و تار

فتاده بزیر سم مرکبان — چو ریگ روان کاروانهای جان

سر بخت دشمن نگونسار شد — ز خواب اندر آن تیغ بیدار شد

دل دوست چون گل از این [illegible] شدند — سپرها چو برگ خزان زرد شدند

زره پوش از آن عرصه [illegible] — بصد خجلت [illegible] راه گریز

نماند از صف دشمنان یک علم — جز انگشت زنهار در کرد علم

والله [illegible]